





۱۳۵

خات الرمال

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۳۵  
۹  
شد



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۳۶۶۶۱

۱۳۶۶۶۱-۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: خات الرمال

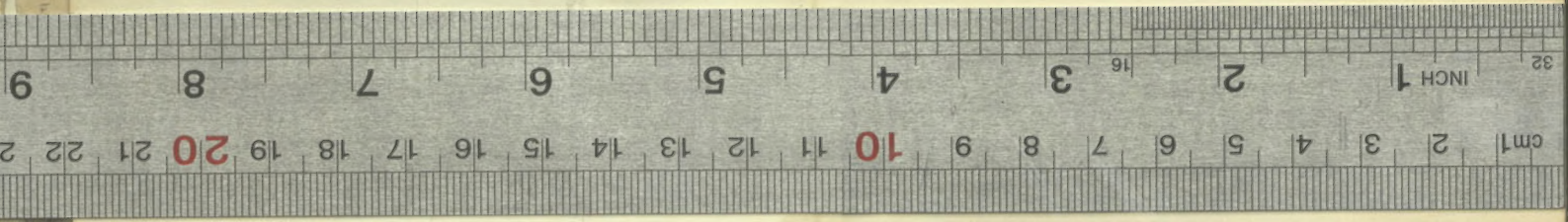
مؤلف: ابو جعفر (محمد علی طبری)

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۱۶۷۸۵

خطی « فهرست شده »  
۱۳۶۶۶۱

25





العقرب و اسرار  
صفی



العقرب و اسرار عقرب در ماه صفر و نقوشش مکتوبه بر لوح  
بر هبطه قلم است که عبارت از روح عظیم است که باقی قال سبحانه اولک  
ما کنت فی قلوبهم الا ایمان و ایدهم روح منه و یقبل اذن قلب برقی  
او را دوات و الیامات و رابته و کلمه خطاب سبحانه را حکا قال  
عز و جل ربیعها دوزخ و اخیه اخیس عبادت قلب بعد از اقامت  
در کان طاهره مشرقیه و صا و کما الف صلوات و سلام تحیه  
مستعمل ساخته و جوارح و ارکان است بخدمت انعام حبس کامل  
ما درین که شیخ راه بر اکتا عبارت است از آن کامل و در فزون است  
و همچنین مشغول گردانیدن لسان بکلام است و در دهان و در دهان و احادیث  
شیخ راه از آن بزرگ شکر که ما نزد است از انعام و احادیث است  
سلسله طریقت و مرشدان راه حقیقت که سلسله اجازة ایشان به  
فیض بغض فنی میشود با نام علیه السلام و چون معصوم و در تحریک این  
صحنه باقی اوزار و موطئه است بجهت یک از فرزندان با رفیق اذانه است  
و چون چیزی است و آن اوزار و موطئه بر دو قسم است فنی که در راه  
فنی و در حقیقت و منازل

ن آله اودم عاصره  
ما که جناب عابن  
قعه در آیه کریمه بود  
روح روح روح  
تجلی قلمی بخدی و  
خود چشم ظاهر کرد  
ای نبی عربی است  
فرزاد امارکان  
عبد الهی که  
و بعد از آنکه حضرت  
نصرت انسانه  
بیده و نای الیهم  
و بعد از آنکه  
نای الیهم  
نای الیهم





نباید ترک نمود تا وقتی تعیین و مد نظر شود و ضمیر و در کل جامعیت را قابل  
فرضت و ذرا خیال بآن باید اشتغال نمود و اگر حضور جمعی و فرصت و وقت  
ترک آن را حجت آن نصره نباشد لهذا آنچه مقصود است در ضمن و فصل  
ایرا و میسر و بعد از تقدیم مقدمه جامع و متن الهی تعالی اخافه الانوار الاله  
مقدمه جامع بدان ای فرزند با رفیق نبشک الله علیه و السلام الطریق که در کتب  
طریق قدیم و نایج صراط مستقیم و اشتغال به سبج عبادات انجادات  
فقیهیه و قالیه و مدامت به سبج طاعت از طایعات الهیه و جانیه  
و در کانیه بدون حضور واقع نیست و چون بکلمه حدیث قدسی بایستی  
ارضی و الا سماء بل المعنی قبر عبد المومن محفل ظهور نور خدا و آتیه  
تخلیفات حضور حضرت مولای حقیقت قلب است که لطیف است بر آلاء  
و مجروری روحان و حقیقت قلب روحان را در صورت جسمانی که عبارت  
از هیئتی منوره و واقع در لایحه تجلی صدر است و هر یک معنوی و قلبی  
معنوی یا حق می شود و در این قلب صورت که نموده و در ذرات الطیفه را  
نقشه آن محمد و اوصیای صراط مستقیم و شایسته را

صورت نموده صورت جامع خواهد بود و اجماع صور حکم علی الله آدم غاصوره  
بر طبق و علم آدم الاسما کلها صورت انسان است چنانکه جناب علام  
میرزا رضا علیه الفیحه ارشاد فرمود که قلبیه واقع در آیه کریمه هو  
الذی انزل الیکینه فی قلوب المؤمنین فرموده الیکینه روح بر سج نقیض  
من الحجة لها وجه که به انسان دکان باشد که آن تجلی قلبی تجلی قوس  
کند که در باطن اظهار نمودار کند و در خارج نمودار گردد و در حقیقت ظاهر گردد  
چنانکه حکایت نموده چیریل بصورت وحید کلی در برای بنی عرب مشهور  
و مثل روح القدس بصورت انسان مستوی الاجزاد و الارکان  
در برای مریم بنت عمران و در قرآن مذکور است و در جمیع التبیان  
در انسان حقایق ترجان فیاض الحقایق مولانا ابو عبد الله جعفر نقی  
علیه الصلوٰه و السلام بطور این کلمات شریفه است القصود الانسان  
الکبرجی الله عاقله و هی الکتاب المبین الذی کتب الیه و هی البیضاء  
الذی بناه بحکمة و هی صحیح صور العالمین و هو الطریق المستقیم الی کل  
خیر و هی البحر المهد و بین الحجة و النبی و ربنا و عاقله المعبود و کل  
نفس که در جمیع احوال و فحال و اقوال و کلمات نموده



در اجابت بمسائل و معانی و در بیان مکرر و در طاعت و عبادت  
 و در غلبه صبر بر بی باستان و انواع تشکلات که در انواع بحالت بر  
 صبر بری از غلبه معنوی متکسر میشود و در طاعت چشم دل که در دنیا و آخرت  
 فرموده عجایب نقشها و غنی خلاف روحی صبری اگر دوست بشی دنیا  
 و آخرت غافل و اوله صحبت این مطلب را آیات آله و انبیا و ائمه  
 با صفا و بر این عقیده و مشاهدات بسیار است که درین مقام نمی گذرد و این آله  
 الا عاتره و المهدی و سلم اول در ذکر قسمی از او را که در اوست بر آن متج  
 قرب نوافل و در حجب عروج بر معارج و منازل است و همما اکل بناید  
 و نمرود و قتی معین و در این معهود و چون بمقتضای حدیث کما شأون تفرق  
 و کما تفرق تفرق و چون نوم و عیظه انسان که عبارت از توجه روح است  
 از ظاهر باطن نموده و برست و التفات آن از ظاهر باطن نموده و بعث  
 مخالفت راه را لازم است که در حکام پدیدار شدن از غراب و مکناف  
 و بعد از خواب متذکر حالین مذکورین باشد و در اینجا است که غلب  
 و در اوقات که درین فصل مذکور میشود و متعلق باین دو وقت دارد باین  
 که صبح چون در خواب پدیدار و درستی میشود و قبل از حکام

در شغال و بیاض و احوال با الهام بر طبق آیه که می دان الله و ملائکه  
 یصلون علی النبی و آله و انزل الله رسوله علیک است و تسبیح و تحمیل  
 و متادب با آداب ملائکه الله که در دیده چنانکه صبح با مرغانی که صبح  
 بمقتضای صبح از آن نفس نفیس نفس رحمان میگرد و ملائکه بر نفس  
 نفس رحیمی که در دیده کلمه محمدیه اجمالی را بعد و معصومین صلوات الله علیهم  
 اجمعین بر زبان حقیقت رحمان جاری گردانند تا بچنانکه از طریقت  
 لیل طاهر بر بدن آمده و داخل نور طاهر میگردد و در وقت آیه که می خواند  
 یصلی علیکم و ملائکه لیس و حکم من الطغیاء اما الزور و کان بالمرئین صبا  
 بر اسطی که نفس رحیمی از طغیاء لیا و حجب پرده آمده و داخل نور نماید  
 شود و ظهور و تجلی حضور کرده و بهمان عدد و اقل با قاصد و کبری قیام  
 نموده و در غلبه سکینه قلبیه باید بود تا از آداب فرائض و غیره فارغ شود و در  
 فراغ بتلاوت آیه شریفه العظیمه تا مکه که حراطه است و عبادت عظیمه  
 و بر اسرار اصول معارف مخفی و بر سر علو و نزول است و بعد از مجده  
 منطوی و بقی تعطیل و تشبیهات امر بین الامرین و در حال تشبیهات  
 و تفویض و اثبات امر بین الامرین در حال تشبیهات و تفویض



بقراست کفر طاهر یعنی سحر طاهر که کتاب اجمالا معارف الهیه و علوم ربانیه  
 مشغول کرد این دو در دینی قیادت آیه العظیمه و قرائت سحر طاهر خفیه  
 بصلواته فخر نثار و بلکه بعد از جمیع صلوات خمس روحی که از آن نهاده می صلوات الهیه  
 عظیم همین ماثور است باید خوانده شود بعد از آن متخلص باضلاح لاهوتی  
 و تادب با دواب ملکوت گردیده یکدفعه بکلمه حمیدیه اجمالیه حکم نفس جمعی  
 اجمالا متفلس کرد و چون سالک را از صورت نمینی و از ظاهر بطن  
 القفا و از شهادت غیب روحی پدید می آید و فرست که صورت و ظاهر و  
 شهادت نبوت محمد صراحتی و باطنی یعنی غیر از ولایت علوی است لهذا  
 باید بعد از تخلی متخلص حضرت لاهوت و تادب با دواب حضرت ملکوت  
 و اشرف الهمم رحیم از حضرت ذات بر صاحب نبوت و این صاحب  
 علیه و آله افضل الصلوات از ظاهر نبوت باطن ولایت توحید نموده یکدفعه بکلمه  
 حمیدیه که مانند کلمه توحید بر نفسی و اثبات شهادت حکم نماید و بدو کلمه غلبه  
 اول اثبات مروت و کرم و کمال و جمال و نعم و جلال از برای ولایت حضرت  
 لاهوت علیه و آله و سلم و از آن پس آمیزد از جمیع من الطلقات الالهیه و از آن پس  
 یکدفعه از غایت سخن جویند من الزوال الطلقات و بدو کلمه غلبه نماید

اثبات جلال قدرت و قوت خستیار و ارادت از برای  
 صاحب خستیار و مالک اقتدار یعنی صاحب ذوالفخار نماید که از آن  
 آمیزد باطنی فی سبیل الله و از آن پس کفر و ایتاقون فی سبیل الطاعت  
 فقا تو اولیا الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و این نفی و اثبات  
 مجاهده است باطنیه و یحیی که صاحب مجاهده طاهر و در مقام نفی کفار  
 و خفا را بر دوا اثبات برادر و خیر را بر هاشد صاحب این مجاهده نیز  
 کفار و خفا را بطن را که عبارت از جزو جملیه و منیه است نفی نماید که لا  
 ان حزب الشیطان هم الخاسرون و برادر و خیر را بطن را که عبارت  
 از جزو جملیه علیه است اثبات میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون  
 بعد از آن در مقام مجاهده مقام شهادت و عروج نموده بخیر را با کلمه  
 خراموش نقش جمال و برادر را بر لوح سینه نقوش فرموده باقبال کا و توحید  
 نام نموده حضرت ولایت کلمه گردیده یکدفعه بکلمه علویه جمالیه که سبب تخیل  
 بر چهار اسم عظیم الاقدار محیط بر چهار قائم عرض اسرار و چهار رنگ که سحر  
 انوار است حکم نماید و چون سالک را بعد از توحید کلمه حمیدیه و تادب  
 کلمه ان جلال طاهر میشود بصفت وجود و بسیار شد که تامل و تامل



طینان او راه باید بکلمه لا هیچ نمک لا الیک باید بکلمه لا الیک  
 بعد از الوتقی است که دیده یکدفعه بکلمه علوی تقصید حکم نماید و چون  
 انسان از توفیق عالم کبر است و از حقانی الوهیت و ولایت و عزت  
 و مراتب ملکوت و جبروت و لا اله الا الله در عالم او غرض نشانه باشد  
 لا جرم باید اولاً بلان جبریل که روح در جانب حضرت اعلی الوهیت  
 ذات تعالی باشد حضرت بنو کلیه قلب را که نبوت بماند کفار  
 جز و نفس است امر پیدا کردن حضرت ولایت کلیه نیز فرمود بفتح باب  
 اول از کلمه علوی تقصید که مسمی است باب الطاهر باب البه و باب الهیة  
 و باب الامر و باب الهدی افتح نماید انگاه طمان حضرت عزت  
 کلیه قلب در مقام اعتدال از حضرت اعلی الوهیت ذات تعالی باشد  
 حضرت ولایت کلیه سر را اندا کرده بدخول باب ثانی از کلمه علوی تقصید که  
 مسمی است بیاب الباطن و باب الرلا و باب العلوی و باب لا  
 و باب الا فرماید تا بواسطه تأییدات ربانیه الیه الهیات  
 کلویه جبریل و صفات احمدیه محمدیه نشات علویه و جذبات و لوطن  
 او فایض شود و در طرف آخر از کلمه علوی تقصید که مسمی است بسر کون بعد

علوی

عین الجمع مکرر نماید و چون از غایتش علویه و قوت جذبه و ولایت کار ملک  
 بجای میرسد که غافل شود از دستاد بیرون می رود و مجدب سطل  
 اگر چه حکیم خویش را از امواج خطرات بیرون می آورد ولیکن غوغای مجاز  
 جهالت را نمی تواند و سبکی غریزه و اگر قافون سلوک که بنحیه مقام نبوت  
 از میان مرتفع شود راه اخاضه علی بر سافل که هاضمه سافل از غافل قطع  
 گردد چرا که وصول فیض موقوفست بر وجود برنج و درجه پنجم و در مرتبه پنجم  
 العالمین که انسان سالک مجدب یا مجدوب سالک باشد که در  
 سالک باید از جذبه سطل رجوع بسلوک نمود و نشا شراب رنجیه  
 جذبه را با کیفیت شراب کافوری سلوک بیامیزد و بعد مقام نبوت  
 که مقام فرق الجمع است فرموده تا یکدفعه بکلمه محمدیه تقصید که بجای  
 از نفس بر حقی تقصید است حکم نماید و کلام جان از نشات مقامات محمدیه  
 اولیه و واسطیه و آخریه که مستفاد است از کلمه جامع اولی محمد و واسطیه محمد  
 و آخریه محمد ملته فرماید چون بواسطه اشتغال بلوایم سلوک و تربیت قوای  
 بدنیة و قلب راغباری عارضی عارض میگرد و در مجاز فیض محمدی و نشا  
 میاید در خزانیم اعمال و او را در موطئه یعنی در خیم مسجد بشکون زینت بکنند



تمام در اقبه قلب ضم بحضرت الزهراء ذات القعدة و شهادت حضرت  
انسان کامل که جامع میان ظاهر و صورت نبوت محمدی و باطن معنی نبوتی  
بجمله فحیه که مفتاح ابواب کوزل است حکم نماید اقلاته و فقه یا چندی  
یا هفت و فقه و اگر حضور را قبل باشد هر قدر خواهد این جمله را که رنوده  
و او را و صلوات فخر و عشر و شایسته زیارت حضرت سید الهدی و قره العین  
الاولیا و سبط الانبیاء ابن الرضا مولانا ابو عبد الله حسین ابن علی حضرت  
مصدر سلال الاولیا و منسج ولایة الاصفیا مولانا ابوالحسن علی ابن  
مرس الرضا صلوات الله و سلامه علیهما و علی الطاهرین من آبائهما و بنائهما  
ناید و در هر کدام خواب که بر حسب التزم اخ الموت شایسته حالت نزع  
و حقنار اموات و مناسب وقت مرگ و ترویج حیات بصورت  
مقام فنا و مقدمه منزل بقا است باید محقق در این پیشتر خوابید بتلاوت  
او را و صلوات فخر رب العالمین کردید یعنی یکدیگر فقه بکلمه محمدیه اجمالی و یکدیگر فقه  
بجمله جریحه و یکدیگر فقه تفصیلی بشرط کلمه از حرف اخیر مستثنی بر مکتوب و بعد  
نقش و یکدیگر فقه بکلمه محمدیه تفصیلی حکم نماید آنگاه بختم باب قلب بختم بکلمه  
و ترقیم لوح با صیبه برقم سکنه عقلیه ابواب ظاهر که مدخل است به حقیقت

نموده باب باطن را که مدخل است به حقیقت خویش بشاید و در هر کدام ختم  
باب قلب بختم سکنه صدریه تشنه کامل را بختم مذکور نظم سازد بر وجهی که افتتاح  
تختم با افتتاح تشنه معارف باشد بشرط ایل ما خرده شفا به و در هر کدام ترقیم  
لوح با صیبه برقم سکنه عقلیه و فقه دیگر بکلمه محمدیه تفصیلی حکم نماید برین وجه  
که افتتاح ترقیم با افتتاح حکم و ختم ترقیم با ختم حکم معارف باشد  
بشرط ایل مقرر معهوده و چون سکنه صدریه صیبه سکنه قلبیه سکنه عقلیه  
سکنه صدریه است مناسب است که با سکنه قلبیه که لغت بطون او را ثابت است  
صلوات کبری که اشاره است ببطون محض و دال است بر مصداق مفهوم  
انا الهی الذی لا یق علیه اسم ولا شبه معارف باشد و با سکنه عقلیه که وصف  
ظهور او را ثابت است بکلمه محمدیه تفصیلی که اشاره است بظهور حرف و دال  
بر مظهر حقیقه تفصیلی و مراتب نوریه ظهوری و اولیاء و اوصیا و اخریاء معارف  
باشد و با سکنه صدریه که جامع است بین الظهور و الباطن و برین وجه  
بین الغیب و الشهاده و تشنه کامل که جامع مرتب المرتب و در مایه  
و در مایه مرتب است ثلث غیب مطلق و شهادت مطلق است  
و غیب بصفات معارف نامستفاد حقوق منازل و معارج و مقتضات



و اجابت مقامات و مدارج بعد از آن باشد بدانکه چنانکه سالک را مقرب  
 سکینه قلبیه که در اعمال ستره عین قلب است در هنگام اقامه صلاه کبری که  
 از خزانة فیض دائمه لسان قلب است علی الله و ام فی اللیل و الایام و جمیع  
 حرکات و سکات لازم است بچنان مراقبه سکینه صدریه و سکینه عقلیه  
 در باطن منتهای این مجذب و استوار و البطن و الطور است که باقی که  
 حجاب سکینه قلبیه نشود غالب از تقوی بخوابد و محقق نمائند که در مراقبه سکینه قلبیه  
 که فی الحقیقه از حجاب کعبه باطنیه و قلوبی بطریق معذیه است در حکام  
 اقامه صلاه کبری خصوص بر تقدیری که اقامه مذکوره بکلمه سرالله باشد روز  
 خفیه عظیمه و کون خفیه جلیله است که درین مختصری کجند و از غایت مراد معرفت  
 ترفیق ترقیم رساله علامه پیران الله العالی الاطهار و بدانکه مجموع عبادات  
 سالک بعد از عبادت حقیقه و ارکان شرعی مختصر بر دو قسم است اول صلاه کبری  
 و صلاه صغری و دوم مراقبه سکینه قلبیه و صدریه و عقلیه و اقامه صلاه کبری  
 در مقوله عبادت لسانیه است قلبا و اقامه صلاه صغری قلبا از مقوله  
 عبادت لسانیه است و لاحیای عبادت سمعی لازم عبادت لسانیه است  
 و از اینجا که هر چه چنان قلب بآن مطلق گردد لسان سمع غالباً آنرا و عینی شود

محکم طبع ایشان را از امر معادیه منصرف نمیکرد و بر سالک طریق حق لازم  
 و برسد که این محقق میسر است که بمورد در حین وقوع عطشه یقیناً آیه شهادت  
 که در حقیقت اقرار بعبودیت و استناده بر انبیا و انجمن از آن حضرت مرطبت نماید  
 و در حینی که بعلت معاد و روح بیدار معطل خواهد کرد و بعد از آن عادت  
 زبان آن بهمان فرات جاری و از حضرت ولایت کلیه حضرت  
 کبیرین بشهادت بر عبودیت خود در بابت رب لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 طلب نماید و چنانکه در حکام شهادت و شمع و چراغ بیان مراد است که باید  
 و طلب اللسان کرد و در این یک نظر اقبال جمال مولد چشمش روشن بویا  
 شمع و عیون کبیرین بزم خود و محفل قریش مرین کرد و مطرب طوطی حضرت  
 نور انوار نازل در ارکان حواسی و مبداء صولت و وقوع انراقه است  
 چون درشت زوکان خواهرش نشسته قبل از سوال با عیاد ریا و احوال  
 بر بیان حقه اسلامیه شتغال نماید و از کلمه رب العالمین (صلواته و سلام)

عنه محمد و آل محمدین صلوات الله علیه و آله

المهدیین و سلم تسلیما کثیرا





بسم الله الرحمن الرحيم  
شرح محمد علی عظیم

مسئله نام آیت این ناظم سرشته ثابت این  
صفت است به جا نیاورد چه بر شمشیر زبانه بود  
نکته زنده عطا فی رحمت زور وادبه شاق رحمت  
پرده گشای دل را ببال چهره نای محمد لایزال  
نظر افروز سنجی حق مظهر ویدار محلی حق  
شمسه مهر سپهر وجود مشغول غیب بزم سکون  
روشن دکان سخن کبریا زرق عیان کبریا در پست  
زین وده صوره چشم فکر خال و خط همه افکار  
آیه قوی بر است بجات درایت نفیض بیا  
هر که را سر از خدا آید است بار اولی و جا

ز آنکه درین آیت عظماء عرف آمده بر بحر معانی طر و ف  
با که کند شرح در آیت بیان سید در باب بصارت نشان  
درین که سرانجام سعادت بود سید جنبان سلامت بود  
میم که در معرفت آمد نشان میکند اسرار معانی بیان  
هر الفی آیت ام الکتاب کرده رقم بر بحر در شکست تاب  
لام که در لایزال اسرار لایزال آن صدف لایزال لای است  
با که کند در هر هویت احوال است بخت نادیده راه جدا  
راز و بویست حق را بیست بر سر دامن در کسیم آیتی است  
حاکم بود در نرجات ابد حسن ازل رحمت خط مستند  
نون بود در غمت نامختیا رمز که در جانب غمت نما  
با که اشارت زیدانه بود یاد جان و دل آنگه بود  
با زوهم صوره صورت کون معنی لفظ و حرکات و کون  
لین آیه که چار آمده پایه مستند که یار آمده  
در کمال سرالواح شرک متخلف از دی شده شایع شرک  
برایب جود با نور جود در آن کرد و جود



صورت سگین که در آن شد بین  
 هر دل ز دیده معنی به بین  
 هر یک شد بد که دندان نمار  
 شاه کش زلف عروس شاد  
 هر الف خنجریش خنجر ی  
 بر دل هر شرکی و سگری  
 بسم که بر شکر نسیم آمده  
 منته از باغ نسیم آمده  
 صورت اله که چون پنجه است  
 قشکشی در نه کجاست  
 کرده بود الف لام را  
 در چمن نامه مطرا کیا  
 صورت ختم است خیال از چمن  
 به که سری معنی آن در کنیم

چون ز بدین سخن آغازند  
 با بس سخن باز در آن باز شد  
 است سر او در بدست بجه  
 زانکه رسد کار نهایت بجه  
 حمد خداوند جهان نسیم  
 آنکه دهد پرورش عاقلین  
 نعمت رحمتش صبح و شام  
 همان کرم چیده بر خاص و عام  
 فیض رحمتش که هر اوست  
 سینه ابرار از دانه  
 اوست که او مالک و زبیر است  
 اوست که هر که در دست  
 او کسی خرد و معبود است  
 در دود

روی عبادت برآورده ایم  
 باری لطف از تو طلب کرده ایم  
 رهبری ما چون در جزو ماست  
 از کرم خود بخاراه راست  
 راه کسایکه تو ایضا نشان  
 کرده و داده زان کاشان  
 نه ره آنکه گسستم آورند  
 از تو سرا سر بفضب اندرند  
 نه ره آن طایفه ضالین  
 که تو بعبودت بخند لان فرین

بار خدا یا من بد نام را  
 رند غر لحزان می آیم را  
 که ظلم و مبدوم روزگار  
 تا رفته هیچ چشم روزگار  
 نام مشهور به نام نسیم  
 کام چیل گشته ناکام نسیم  
 غنچه دل خون شده زخم و نسیم  
 روی نموده است پر پر و نسیم  
 از شر را فروزی مار بلا  
 خنک شده کلین اندیشه ام  
 دزد را اندوزی است قضا  
 نیست زبانی زمان دور کند  
 چند فرو برده بخون ریشه ام  
 سکه شتم خروده ز بس سینه ام  
 ساعه عیشی بجهم غیر نکند  
 زنگ شده جوهر آینه ام  
 که چه دارم ره آینه ششی  
 یکی و نیستم او نیز ششی

کاه بدون از دلم نمی کشند کاه بخون غرقه تنم می کشند  
 بسته درین معرکه گشته خیز راه کز زم فلک پرستیز  
 نیست خزان از کله ز کوشه نیست جز از خون جگر ز کوشه  
 تا بهم از کششش دور کار غارتی ز قتل کنم احسان  
 روی ز هر سوی بیک سو کنم سوی یک از همه دور کنم  
 کار من از چه جرم و خطاست لکن امیدم از غفر خطاست  
 رحمتی آور بکنه کاریم در گذر از جرم و تبه کاریم  
 در جرم وصل خودم راه ده طبع سیم دول افکاه ده  
 معکف سبکده خاص کن حرمه کش با ده افکاه کن  
 با ده توفیق بجا هم بریز ساغر تحن بجا هم بریز  
 قابل اقبال شربت کفم قاعل اقبال طریقت کفم  
 ساز کن از معرفتم کوشه نه حقیقت بکفم کوشه  
 سرخشم از باره تحیدن خجودم از ما غر خجود کن  
 تا خفا را من جان برنم خوش ز کربان با خفا برنم  
 اکیه هر در طه تو که یار من نیست کسی جز تو مدد کار من

در آخر

در طه سخت آمده باز من پیش در طه سخت بخش ز انعام خویش  
 تا فرس طبع بیک سر را راه نوره حرم و دیر را  
 با دیر بجای مداح کنم مرحد فرمای معالج کنم  
 جوشن تو پرو کند خیال جلوه دهم در بود و دوش حال  
 خرد فووت ز معانی سیر دامن بهت ز میان بر کمر  
 تیر و کمانی ز جلال و جمال ساز کنم همچو شهاب رطلال  
 خنجر حکمت بمقابله کشم کردن فکرت بسا کشم  
 از دور نظم صف را را شوم یک رو عرصه افش را شوم  
 تیغ هنر را بکشم از نیام چشم ظفر را بکشم یک کام  
 جانب میدان سخن رو کنم سربوی دشت کجا رو کنم  
 طلب نوازان ز صبر رقم پیش نیم در صف میجا قدم  
 مدحیانی که کیت خلاف تاخته در عرصه لاف در کف  
 خنجر از رسم سخن کسری بسته بخود نام کهر پردی  
 جبهه نوازند ز بس باو من کوس لنا الملك بکاک سخن  
 انحر فکرمه داده بب کرد بر انحر مشان از نهاد



دور ازین عرصه هم کاشن  
 ازیم نصرت چو قاصد چکن  
 چشم فرو بسته ز بر  
 خانه دل کان حرم کبریات  
 فارغ از اندوه و بری ظرب  
 باز گتم پرده ز رخسار کفر  
 ازیم معنی به کبر پروری  
 نقش گتم بر صفیات بهر  
 بس ز اندازش و شخرف روز  
 راقم آیات الهی شرم

ای که جزو نیست هستی  
 ای که محبت جیسع و فرقت  
 چند آنکه در می شفته سفته  
 غرام ز بسته اند طافی

در روز است بهت مستی  
 در غلزم محو و هو غرقه  
 اسرار نهفته فاش گشته  
 از دفتر عرف چنین حرفی

کم کرده ره از پی نو بایان  
 پر کار صفت مدام و سیر  
 برداشت از چشمت بر نیست  
 آنجا که تویی دوتی کجند  
 نایب تخت هستی ما  
 یک خنجر ز باغ وصال گزند  
 ای لذت شکست هر شکستی  
 هر کل که درین چنین شکسته  
 هر سرور دان که شد خرامان  
 هر لاله که سر زدن با غنی  
 شب تا سحر هزار دستان  
 از شوق تو قربان به یزید  
 ای از تو طرز جزو و کل را  
 ای مظهر حسن و کویان  
 مسنان که مدام در بحر گشتند

پویان شده در گم و بیابان  
 که رو بگرم کند کبی و بر  
 در دیو حرم بجز تو گسست  
 این مادم و تویی کجند  
 نمک نش بند و پستی ما  
 بوی بشارت روح نهفت  
 وی از تو نهفت هر نهفتی  
 در وی ز تو نهفتی نهفته  
 یکتانی تو گسند غایان  
 در و بدل از غم تو داغی  
 در ذکر تو با هزار دستان  
 بر که دل جان زده هر طوق  
 وی از تو جزو و کل را  
 حسن از حیان زما هر دبان  
 ز باوه عشق تو بچو گشتند

ای عش تو همسای عشاق  
جا کردی بسینمای عشاق  
در جنت تو مهر و ماه و انجم  
کاهی نعلت عیدن کمی کم  
در راه تو آسپاس مرسل  
بگذشته ز سر بکام اول  
من کیستم و چکاره ام من  
یکتا به تو کنم معین  
هر ذره ز ماه تا بپای  
در وحدت تو دگر گاهای

ای از احدیت جز نه  
بر مبداء و حجت لفظ نه  
اگر نه دلت ز لوح محفوظ  
نه کردش خانه از ترش طوط  
و بیایه معرفت چه دانست  
نقش که در پیش رخسار  
این ره بود در چه دور نزدیک  
خوش باش که در لبست نزدیک  
کاهی حرف جریده می رود  
چون لام که خمیده می رود  
در سجده و خمی که آید پیش  
مردانه گذر کن و عیدش  
روان سوی مقام محمود  
چون میم بر آب و ج مقصود  
از لابلای جمال آقا  
در اسم بحر مستسا  
بر لوح ضمیر کن مرسم  
با حکمت محبت اسم اعظم

و کلام

در جیب مراقبه فرو شو  
با کج حضور روبرو شو  
بگر بجمال شاد غیب  
بکشی سر کتاب لایب  
روان بنمای سوی هدایت  
زین پیش مرو به حاکمیت  
تا چند بقتلی هم آغوش  
از عهد لزل کنی فراموش  
ناروده راهی بگوی تقوی  
سپرده کنی بزهد دعوی  
انگش که چشم تو نهانت  
خلاق زمین و آسمانت  
به معنی اقریدت از خاک  
هوش و خردت بداد و ادب  
برده به نور هیچ در نیکی  
داده به چون حیات کجی  
غافل چه نشسته تو بر خیز  
باید و خدا و می بیا میز  
در طوف جویم دوست روکن  
در چشمه زمرش و خوش کن  
از روی حضور پرده بردار  
آداب صلوات را بجا آر  
و آنگاه به این شرحه داری  
از نخل مراد بر چه داری  
اتفاق کنش بهر فقیری  
بر سبک کام کن ایری  
ای یار بیا و دیده جان  
کحل نما بکلمه ایمان  
رو آر به آنچه حق فرستاد  
بر ختم زمره محیط و ارشاد



زان پیش هم آنچه گشت نازل  
 حق دان و متاب آنان راجع  
 پرستیده چو مردمان دین دار  
 در آخرت ای جوان یقین دار  
 پیش مدام بر هدایت  
 میجوی زحمت همین عذاب  
 تا آنکه تو رسنگار باشی  
 محرم بکریم یار باشی  
 آنکس که شده ز پایی تافرن  
 در لجه کفر قطریست نفاق  
 ارشاد نبی نداردش بود  
 هرگز نبود در حشر بر بهبود  
 از دادن و در ندادن هم  
 نبود بره خداش تسلیم  
 اقرار چو پیشش ایمان  
 از روی غضب نهاده بران  
 برکش و دلش بنا میدی  
 قضا که نباشد ش کلیدی  
 افتاده بدیده اش حجاب  
 و از نسی کن بظاهر  
 و از است عظیم بس عذاب  
 لیکن نگزوده نمیشند  
 ایمان بخدا و روز آخر  
 بازند مدام آن لیمان  
 خدعه بخدا و اهل ایمان  
 و آگاه خیزد زانکه با خویش  
 این خدعه کشند بکم و پیش  
 در دل مرضی هفتاد دارند  
 کافر و ده بران مرض خداوند

دین

ایشان ز برایشان متیا  
 گوید عذاب درد افزا  
 زانرو که همه دروغ گویند  
 باری ره راستی نبیند  
 در کفنه شود فساد و رارض  
 بر خود کشند پیش ازین فرض  
 گویند که ما ز مصلحت نیم  
 در راه صلاح را نمونیم  
 دانند که جمله مضد اند  
 لیکن زلف دوزخ مداند  
 و رکعت شود روزی ایمان  
 آید چو مردمان ایمان  
 گویند که آید ایمان  
 از بهر چه چرخان سفیمان  
 ویشان همه خود بخاطر دورند  
 در حالت خویش با شوره  
 میبندند که جز اهل ایمان  
 گویند که من نسیم از جهان  
 غلبت پر کنند با شیاطین  
 باشند بیکطرف و آئین  
 گویند که یار منو منیم  
 بل استند کنند کاین  
 هم استند کنند خداشان  
 بگذاردش بجز حیران  
 دین طایفه کمری خریدند  
 پا دوزخ راستی کشند  
 پس بودند و شان تجارت  
 هستند بعید از هر است  
 مانند کسی که آتش رحمت  
 ماحول دی آنچه بد چاره و رحمت

آن نور که بودش ن خداوند  
جلوه کرد گشت در کبر باشد  
تا آنکه چو رعد برق باران  
تا رنگ کند جهان سراسر  
که برق جعد چو تیغ بران  
از صافحه های حش اکبر  
وزیم طلا گئی که دارند  
حق کان نه مرکب بسیط  
نزدیک بود که برق تابان  
روشن چو شود در آن پرینه  
که خسته خدای بودی  
زیرا که خدای بی نظیر است  
دارید مدام آنها آناس  
آن که همه را ز رحمت وجود  
از بندگی شان سچید

برو همه را طفت افکند  
راج نه بسوی نور باشند  
کایز سراسری بیابان  
ایسته خورشید مکه  
که رعد شود چو شیر غران  
کردند تمام حش امیر  
گشت بگویند که دارند  
بر جلد کاخران محیط است  
میکنند بدیده نشان  
در تار شود روی بخوبیند  
سمع و بصیر همه ربودی  
بر هر چه که هست نزد قدر است  
در بند که خدای خود پاکس  
از کیم عدم نمود موجود  
باشد که رخ ثقی بی پیشید

الحمد

آنکه همه را دودش طی  
وا فرشته میابان را طاعت  
وا خراج نموده آب و خاک  
تا آنکه بهر شبانه روزی  
ز هزار میاوردید اتمت  
صدمت بگشت تمام رادل  
بر بنده خالص خود خداوند  
داد و ستود اکمل جز از حق  
وین فصل اگر بقوه انبیا  
پاییز کنسید جلد پر هیز  
که هیزم اوست ناس و حجار  
ای یار برار پسته از کوش  
بشنو که خدا چه کرده منزل  
تشریف بیا ان ایمان  
کا ماده بود برای آنها

کسره زارضه تان با طی  
زان کرده زول آب با طاعت  
یکو شری لطیف و پاک  
از آن نمره خورید روزی  
از بهر حق ای کرده دانا  
در آنچه که کرده است نازل  
یک سوره اش آوردید مانند  
هستید اگر بصدق مطلق  
لنگش در آن نمودن از پست  
زان آتش کرم شعله انگیز  
و اما ده شده برای کفار  
پیش آبی پیام دوست فیض  
بر ختم رسالت طهر اول  
نیکو روشن پاک و امان  
س دلکش و پر نعم جنانها



جاری است بخت هر جانی  
نهی که نداده کس نشانی  
باید ز میوه اش چو درزی  
گویند همه بدلف و زری  
کاین است که پیش دیده بودیم  
وزندت دمی پشیده بودیم  
حال آنکه شیه آن بود این  
چون شیر و مکر و دید و شیرین  
هم هست برایشان مین  
از دواج بهشتی مظهر  
و نشان بهشت جاودانه  
در بزم دلش طایفه کاهرا نه  
ای مانده پس حجاب ازدم  
میدان یقین که نیست شرم  
مرا که شود خدای درالمن  
بر پشه و فرق آن شرمن  
پس طایفه که مؤمنانند  
حقیقت آن زحق بداند  
و آنان که کفر گشته گردیدند  
زین چپ در او حداوند  
در این مثل و قیاس پرچ  
کاف و بر کافران بود هیچ  
بسیار را در ضلالت  
بسیار را کند هدایت  
و اضلال کسی نمی کند این  
خزمره فاسقان بدین  
آنکه بخونیش می پیوستند  
بلکشن عهد از خداوند  
عهدی که چو عکس نمایند  
من بعد بر قرض آن در آیند

یا علی

هم قطع کنند آنچه زاید  
امر است بدان که وصل کرد  
ویشان برین فدا کردند  
سودی بخیر از زبان ندارند  
ای بار یار کوشش گشت  
بشنو سخن خسته ای یکتا  
کوید بجای حکمت کافر  
بودید تمام مرده آتش  
بخشید بیکه خوش حیاله  
و آن پس همه را در حلاله  
من بعد تمام را کند می  
پس حجت جلاله بادی  
است که او بیا فرید است  
پس چون که با کسمان چرخ  
بر هر چه بود تمام دانات  
چون گفت خدای تو ملاک  
و هست که با شریک و هم نشاء  
گفتند که آخر یعنی آیه  
کاف و دگند در آن در برید  
و سخن نسج و سجده  
پس سخن و بر و مان پیروز  
حق گفت منم علیم حقا  
تقدیس ترا نه ایم تا رک  
تعلیم نزد پس با دم  
و آنچه شانه آید و نا  
او اسما را تمام اندم

پس عرض نمود بر ملائک  
به پدید آمدن صهای ایشان  
گفتند که با یکدیگر انداختیم  
حقا که تو بر همه علی  
پس گفت جزیده ای آدم  
گفتا همه تحققت یافته  
اگانه هم واکم شمارا  
ای یار بیا و باز بشنود  
اندم که بزم ملائک  
که مسجد کشید سوی آدم  
فرصت نشین بزم بپوش  
کائن کرد اما در سر به پیچاند  
گفتم پس انگی کای آدم  
در باغ جنان کشید گن  
گردید بهر طرف خرامان

گفتا که خبر مرا بجا بخت  
همسید اگر ز دست ایشان  
جز آنچه نموده تو تعلیم  
هر چه که میکنی حکمی  
رسمه همه چه داد و دردم  
کز غیب زمین و آسمانها  
وز جمله نهان و آشکارا  
از یار کهن حکایت نو  
گفتم تمام را بجا یک  
کردند تمام سجده اندم  
مسند طلب نکرد بپیش  
در وادی کفر تا ابد ماند  
با هم سر خویش شاد و خرم  
ریزید کل نعم بداسن  
نفت بخورید زان خزان

سازند

لیکن بر این شجر میزدید  
پس لغزش از آن شجر ایشان  
اخراج نمودن بنام  
گفتم فرود شوید و آیین  
باشد برین بان مکانی  
پس یافت ز رنج خویش گم  
مقبول خدای توبه او  
حقا که خدای بس کریم است  
کردیم خطاب چون ایشان  
از من چه دانی شمارا  
انگوشند تا به آن  
و آنکه بجز مانده در شب  
باشند همه ز اهل ایمان  
ای بار بعهده خود وفا کن  
بگو که چنان خدای پرورد

ظلم آورد و جو در کمر وید  
در واد بگرد حیل شیطان  
از آنچه در آن بد انداز ام  
در خصمی قسم شود آیین  
وین مایهش تا زمانی  
چندی کلمات گشت در دم  
شد عفو تمام حربه او  
هم توبه پذیر و هم رحیم است  
گفتم فرود شوید از آن  
آید نهان و آشکارا  
نه خوف بود نه غم بر ایشان  
آیات مرا گفته اند حیب  
در نار صغده اند سوزان  
مگر نعم خدا دادا کن  
گفت که ای بنی سر بلند



با خورشید گشاید صبح تا شام  
در عهد وفا گشاید با من  
پیدا در میان همه سراسر  
و ایمان بپای درید نازل  
از روی بخت گشاید پیرست  
تا رید بان سخت کفر آن  
مخبر بهای کم به آن نیز  
حق را گشاید پیش پنهان  
بر پای گشاید خوش صلا  
بگرفته ز کوی را دور آغوش  
آیا به امید سپهر موم  
و ایم بتلاوت کتا سپهر  
جز بند ز روی استقامت  
حقا که بزرگ باشد استقامت  
آنگاه مظهر طاعت

و ذکر نغمی که کردم انعام  
تا نیز شوم در آن وفا کن  
باشید ز من ترس این  
بر آنچه ز من شده است نازل  
بصدیق مرا که باشا هست  
و آیات مرا که نیست پایان  
از من بگشاید جمله بر بهر  
دلسته پس لباس بطلان  
به امید زمانان ز کوان  
کردید بر اکتین عهد و ش  
خواب گشاید خورشید را کم  
آیا که بعلای می نیا سپهر  
با صبر و صلو استقامت  
آنگاه بخشع جان فاشها  
دارند برت خود طاعت

در اواخر

وز راه یقین تمام دانید  
ای یار بیا و باز از نو  
کرده است همان خدای جبریل  
با خورشید گشاید صبح تا شام  
حقا که نمودم آشکارا  
بر بهر گشاید پس از آنروز  
در کس کند کسی کفایت  
گرفته شود از آن عوض نیز  
اندم که بخا تان از عین  
کز جور و ستم بدید تا چار  
بسته میان بدید دامن  
گشاید بکین بجز زمانان  
می بود عظیم بس با  
آن لحظه که بجز راکش دیم  
کردیم غریق پس بدید

کاخر بخدای را جفا نید  
آن نکته که سپش فتنه  
تا کید که ای بنی سراسر  
و ذکر نغمی که کردم انعام  
تقصیب بعلین شارا  
آن روز که سبت هیچ دلوز  
چیزی و نه زان شود شفاعت  
ویشان نشود نصرت آینه  
و ایم بجه ز آل فرعون  
زایشان بعد از بد گرفتار  
و بنای تمام را بگشتن  
جمله سپهران نوجوانان  
در آن زخواب کبریا  
وز آن همه را سنجت دایم  
فرعون و تمام آن ادرا

از عیش شامش کشفه خاطر  
بودید بسوی جلد ناظر  
آنوقت که وعده بطلب  
دادیم کلیم را چهار شب  
کوساله زنجیر بر گرفتید  
این ستم ز سر گرفتید  
پس ما در عفو بگشودیم  
عفو از همه بعد ازین نمودیم  
باشه که بشکر اندر آید  
در شکر بکام دل برآید  
را نگاه بر کسی این چنین  
کردیم عطا کتاب و ذائق  
باشه که جوابی بیاید  
از ظلم و ستم خان بآید  
موسی چه بد قوم خود را  
از غیرت داییش برآید  
از یکت گرفته اندر آید  
روگرد بقوم انجمن گفت  
حقا که شش از آید  
بر خویش همه شکوایند  
ز آزد که بجای خویش  
اکون همه زین سیاهی  
کوساله گرفته اید از پیش  
برگشتن یکد که کرد  
تا سپه خان بسوی باری  
زین بهت که چو تزد باری  
برگشتن یکد که کرد  
که توبه مان قبول از دست  
بندید و زین برید  
از بهر شاکستند کار ی  
بر تو بکنند مهربان است  
فکر

گفتند دمی که سوی بری  
ایمان تو ما و ریم حتی  
که فاش خدای را به پنم  
وز رایت ادک چکنیم  
پس صافه ز غیب فروخت  
نظاره کن تمام را درخت  
پس حق به زنجیر مردن  
کردیم ز بهر شکر کردن  
بر سر همه را ز مهر بانی  
بستم ز ابر بانی  
چون بر سر از پی نسی  
کردیم ز دل من و سولی  
ای بار خان بسوی حق بپ  
بگو که چه گفته است و باب  
بخوید طریقت بپوست  
آن چهر که روزی شامست  
هر ظلم و ستم که پیش کردید  
برمانه و له بخویش کردید  
کشم دمی رشت و خوشدل  
در این قریه نشوید داخل  
هر سو که سمند میاید رهند  
از آن بخوید تا تو آید  
پس سجده کنان چو کرد  
زین باب نشوید داخل خان  
تا آنکه در کرم کشیم  
جرم همه مغفرت نمایند  
و از دهن بکیم محسنین را  
بگو روشن پاک دین را  
پس باب ستم بسی کشوند  
تبدیل سخن ز کین نمودند



گفتند نه آنچه را که گفتیم  
گشتند بکمال  
ز آنکه بدنه فتنه گشت  
موسی ز برای قوم درخت  
گفتم زن عصا به آن سنگ  
جاری شد از آن دو در زمین  
مردان بحقیقت از کم و بیش  
نشید و خورید صبح تا شام  
لیکن از حد بدر نباشید  
آنکه که بوسی پیمبر  
هرگز یک طعام بنزد  
کاخراج برای ما ناید  
از تره و از خیار و زعفران  
گفت ادایا بدل به او نه  
آید فردوسی شهری

کردند بدل دوی که گفتیم  
کردیم ز دوی قهر نازل  
رجوی ز آسمان برشان  
آنکه که بودی کم و کاست  
چون در زدش نمود ننگ  
هر یک بصفای چو نور عین  
خوش داشتند مشرب خویش  
رزقی که خدا نموده انعام  
در ارض فدا که نباشد  
گفتند که صبر مان بپسند  
در خواست کن از زمان زایند  
آن چیز که از زمین بر آید  
هم از حد بس و پیاپی شودم  
سازید هر آنچه هست اول  
کز حواش خود بید بپری

در

بس زلت و کنت بریشان  
گشتند تمام خادو ناچار  
ز آنکه بدنه کفر دران  
در تیغ ستم پهلوان را  
ناحق بقتال می کشیدند  
زیرا که بدنه معصیت گیش  
حقا که تمام مومنین را  
آنانکه بیاطن و بظا هر  
گشتند و شدند یکتا کردار  
از دای خرف جسته پران  
و آن لحظه که بسته ایم پیشانی  
بر فرق همه چو قبه نور  
کیرد قزایش از قنوت  
هم نیز هر آنچه هست در آن  
باشد که شود اهل تقوی

شد جمع نمودن پریشان  
از غضب خدا که قنار  
ز آیات خدای روی گردان  
در ملک و جود دران را  
خود جام و بال می چسبیدند  
بس کرده بخاوار از حد خویش  
ترسا و بود و صاحب سبب را  
نومسن بخداد روز آخر  
اجر همه است نزد خدا  
ایشان نشوند هیچ مخزون  
از جمله درین رواق نطق  
کردیم بلند پای طر  
دادیم هر آنچه مان بقوت  
کیرد بیاد فاش و پنهان  
در بزم تقی گفتید مادی

پس باب زبان برنج گزیده  
کز فضل خدا و رحمت او  
بودید همه ز اهل نیران  
ای یار یاد این نقدی  
خوابی شودت اگر مبین  
سر رشته آن سخن کن کم  
آنکه نقدی آورده  
گفتیم بجهل پای تا سر  
پس بهر جهانان هریدا  
زان چرخ که هست شان نمایان  
و آن بند برای تحقیق است  
مرسی چه بگویش امر فرمود  
گفتند آری بخود پسندی  
فرمود و آن اعوذ بالله  
قالوا و ج ل خورا

برگشت ز بعد آن نود و نه  
زان پس بشما مکره بدود  
در قید زبان اسیر و جبران  
بگذارد و گزیده مسج کردی  
این نکته که گفت کنون من  
بشنو خدا لقا علمتم  
گشتند چو در شمشاد  
بوزینه شدند راند بکسیر  
کردانیدیم شان کلا  
ما بین دودست شمشاد  
زان روی که حیرت مبین است  
در فوج بقدر با مرصود  
مارا که شدیم ریشخندی  
باشم اگر از جهل بدخواه  
کان چیت کند بایش برها

و کلام

مرسی بچوب قوم فرمود  
نه پروانه بگردنه جواست  
بس روی کشیدند و مسرور  
گفتند به پرس رنگ او است  
کز دیدن رنگ خالص آن  
گفتند بخوان خدای را باز  
کان کاوشه است شبنم  
بر خراسته آنکه باشد  
گفتا که یه خدای علام  
نه لرضی از آن شود شیری  
عجبی به تنش عیان باشد  
گفتند کنون شدی حق آور  
لیکن بمان نمانده بدسیح  
گشتند در آن دمی که بکس  
غافل که خدا کند نمایان

که دید به یقین خدای معبود  
کاوی متوسط میان است  
در آنچه که گشته ابد معبود  
گفت او که یک کار و زو است  
مسرور شوند دیده تا آن  
کان چیت کند بایش آغاز  
مانیم و گزیده دل و جان  
در یافت مان براه باشد  
باشد بقدری که نیست اورانام  
نه آب و ده بخت زاری  
رنگ و گزیده از آن باشد  
گرفتند بعد ایش از پیش سر  
گرفتند بقر شود سر ج  
گرفتند بدافه در آن لیس  
اگر که نموده اید پنهان



کفتم زیند پس بدین بیان  
 کاجا کند خدای اموات  
 باشد که نکاشن نقد  
 پس سخت ز بعد آن شمارا  
 نه بلکه ز سخت سخت تر شد  
 زیرا که هر آینه ز حج ر  
 زانهاست که هر دم در شکاف  
 زانهاست که هم فرو آید  
 غافل بر خدای دانا  
 حرامه که باز آشکارا  
 بدوند ازین کن کردن  
 تحریف کن کلام بزدان  
 از آن خوشی بعضی زان  
 در خود همه نماید آفات  
 آرد بچک و امن کل  
 شد شیشه دل چو رنگ خارا  
 سختش فرون تر از حجر شد  
 هست آنچه در دست بجای نهاد  
 جوشد در هزار بحر صاف  
 ز رتس خدا هر یک باید  
 ز اعمال همه نماند و پیدا  
 نقد بی کنند مرشد را  
 دل سخت میا در چو کبری  
 دانسته پس ز نقد آن





بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بازگو از نام نامی آنکه  
 ای بنام نامی آنکه  
 چون نامی نامی هر نامه  
 نامی این نامه شد نامی ز تو  
 نامی هر نامه نامی تو  
 نامه به نام تو بد نامی بود  
 آید به نام ز نامت نامه ما  
 غم ز نامت یافت دل خالم  
 نامه ام از نام تو نام گرفت  
 نام تو مصباح مشکوات است

۱۱۱

دل مصباح مشکوات تو  
 به تو شکوات مرا مصباح کو  
 به تو مصباح مشکوات کجاست  
 هم مشکوات و هم مصباح من  
 دل چه این جنات را مفتوح شد  
 نام فتح تو مفتوح دل است  
 دل این جنات چون مفتوح شد  
 سینها مجروح از بحر انست  
 سینها بین شره شد از ذوق  
 اشتیاق که تو دارم در دل  
 ناکل وصلت نزدیک از کلم  
 اشتیاق تو در دلم در مان بود  
 وصل و بخت هر دو اندر مان  
 جنتم به وصل تو نیران بود  
 یارب از نیران بچرخم سوز  
 دل مرا جنات و مفتاح تو  
 به تو جنات مرا مفتاح کو  
 به تو مفتاحی و جنات کجاست  
 هم تو جنات و هم مفتاح من  
 نام فتح تو اش مفتوح شد  
 فتح جنات و فتح دل است  
 مرا هم هر سینه مجروح شد  
 خون لعلان در در دلم در انست  
 شرحا شرح بدو اشتیاق  
 که بشرح و شرحه ام آید بدون  
 اشتیاق که بر آید از دلم  
 اشتیاق وصل و هم بچرخم  
 آن بود جنات و این نیران  
 نیران اش بچرخم بود  
 نیران بچرخم نیران سوز



با پای از جنات وصلم باز کن  
 از وصلم سازد بر یک ساز کن  
 تا در آن جنات کرم کوشه  
 چنین از هر فرس کلم خوشه  
 دسته دسته بندم از گل دستها  
 دسته دسته آورم کلمه دستها  
 دستها ی کل چو در دست آورم  
 دست از کل ز هر دست آورم  
 دستها ی کل بدست از جلال  
 کل فشان کردم بخیر وصال  
 هر دم از وصل زهر کل جنتی  
 سازم و کردم زهر کل جنتی  
 جنتی چون کشته در وصل تمام  
 کردم از صفاح قفاح صفاح  
 هر دم از جنات باطل را کنم  
 آورم کلمه با مان سخن  
 ده چه کلمه لاله نامی معنوی  
 هر که زین کلمه کلی گردد بدست  
 بار باین کلمه کند از در فرنا  
 در بهارستان وصلش کن بهمان  
 وصف تجیدات از قرآن طلب  
 لغت و تجیدات از قرآن طلب  
 ایا

ای ستر احمدت از تجید ما  
 وی ستر احمدت از تجید ما  
 حمد تو شایسته تجیدت  
 حمد تو شایسته تجیدت  
 ذکر تجیدت ز ذلت اقبال  
 ذکر تجیدت ز ذلت اقبال  
 در مقام کرم چه بر تجیدت  
 در مقام کرم چه بر تجیدت  
 ذکر تجیدت نو کردن بکلمات  
 ذکر تجیدت نو کردن بکلمات  
 حمد و تجیدت کرم چه ذکر و کلمات  
 حمد و تجیدت کرم چه ذکر و کلمات  
 ای ز صحت شمه از کار ما  
 ای ز صحت شمه از کار ما  
 ذکر ما کشف فرقان حمید  
 ذکر ما کشف فرقان حمید  
 در صحن حمد تو فرقان همه  
 در صحن حمد تو فرقان همه  
 آنچه در فرقان در قرآن نظیرت  
 آنچه در فرقان در قرآن نظیرت  
 غیر صحت نیست فرقان ذکر  
 غیر صحت نیست فرقان ذکر  
 غیر فرقان تو قرانی کبات  
 غیر فرقان تو قرانی کبات  
 در مقام فرق فرقان آید  
 در مقام فرق فرقان آید  
 یک کتاب است دعا بر شری  
 یک کتاب است دعا بر شری  
 از جبارش عیان رنج و عفا  
 از جبارش عیان رنج و عفا

که بیان در دو که در مان کند  
که حدیث وصل که بجران کند  
گاه از جنات بکشاید دری  
گاه افروز روز و روز اختری  
گاه مدح عالم علوی کند  
گاه شرح عالم سفلی کند  
که زبده گوید که از معاد  
که زراشد که بدو که از رشاد  
که بنان در بارگاه وحدت  
که عیان در کارگاه کثرت  
که نفس جنت را توأم کند  
که طبیعت با هیولا ضم کند  
که در لعلت میان هر چهار  
صورت و معنی نماید نگار  
که بگردش آورد اخلاک را  
که کند کد زشت خاک را  
که ز فوق عرش افروزد علم  
که ز تحت زشش انگر چشم  
که کوکب را اثر نماید  
از اثر نایش خبر نماید  
گاه ایجاد بخا صرمی کند  
گاه تعداد مظاہر می کند  
که ز هر عنصر نماید مظهری  
که هر از مظهر نماید مظهری  
از خا صرگاه ترکیب آورد  
زان موالیدی تربیت آورد  
تا هر یک نفس حیوانی شود  
جلوه گاه روح الهی بود  
روح انسان چه در این صو گاه  
جلوه که کرد و بفرمان آید

اگر

اولین امرش زقران مجید  
است تجرید خداوند حمید  
عین اجمال است تفصیلات آن  
باب تقصیصش ز اجمال عثمان  
جو هر ازل که روح اعظم است  
نائب حق پاوش عالم است  
مشاء ربط حدوث است قدم  
نسبتش بهم با وجود با عدم  
در میان نور و ظلمت رابطه  
در میان خلق و خالق رابطه  
روی او آینه سبک بود  
از دور و پوسته او را بود  
از یک رو استفاده می کند  
وزد کرد و ریش افاده می کند  
خوشش بخی کرده و در ذات او  
جله افعال و صفات ذات او  
جنبش ازل ز بحر وحدت  
بالک ملک ظهور کثرت  
بر نقش ثابت مقابل امور  
حاکم جمهور از نزدیک و دور  
او پیش از انکس کائنات  
او مقدم بر جمیع ممکنات  
خالقش چون از محبت اقرب  
خود ز حقوقات او را برگزید  
باطن و ظاهر مقدم او بود  
اول و آخر مکرّم او بود  
مضبوط الیهیت را اوست  
مشرشر بر بیت را اوست  
اوست مثال مثال با مثال  
مظهر ذات و صفات و احوال



که هر باب سبحانی بود  
چو هر شاداب روحانی بود  
ذات چو در صوره آید از صفا  
چو هر بیت باشد شرات ذلت  
هم در از ربیت کاند خورشید  
علم ذات ازل را مظهر است  
کاهی در نفس را مد است  
کاه عقل ازلش سازند نام  
عجب بار زربت اهل کلام  
نفس کفیه که بود اند خورشید  
آفریده شد ز جنت دیگرش  
جنت چو عفت عفت بود  
عفت عفت چو جنت بود  
آرد و جاست جنت شد صوره  
القی داد آن دورا با یکدگر  
فرد مطلق را از بهر نیاز  
روح را با نفس حکم از دواج  
صده هزاران روح و از بهر نیاز  
تا که آرد زمین و در جیب شمر  
روح را از آن ذکر است از بهر نیاز  
باشد از تاثیر ضیاء کاندراست  
نفس را هم شد بهر احوال  
این ازت در تاثیر فعال  
پس بر قبی کران مقصود بود  
کاینات آمد ازین دور وجود  
آخرین مولود در این سلسله  
حضرت انسان بود به فاصله  
آخر اینجا شد بادل مقصد  
مدت بود که چه بمقصد

سجده

چون یکا شد صورت منعی بهم  
عین اول آخر آمد لاجرم  
آخرین دور عین اول است  
و کسی نپد که چشم احوال است  
روح اعظم اول آخر آدم است  
آدم اینجا اسم روح اعظم است  
بحر اصفاش نذر و چون کنا  
روح اعظم است اسماء شیار  
چون پذیرفت اولین دم زخم  
نقش هستی نام او آمد قلم  
آورد عین جبرع آن دانست  
کرده اظهار کلام لم یزل  
او هم پرست حرف کاف بود  
شد هزاران نفس از پرده بر  
هم قلم هم نقش هم لوح تصانیف  
وصف اول ابتدا انهن است  
مرکز پرکار عالم او بود  
عقل اول روح اعظم او بود  
روح اعظم فزیه بهیمنی  
مطر عشق است عقل کل نام  
هر کسی اینجا کند در کلام  
بدن آن است از بهر دار و نشان  
لا مکان است از بهر دار و نشان  
از احد که تا ج هستی بر سرش  
که قبی واحدیت در برش  
کاه که رسد مکنده پرده  
کاه در ایمان نموده جلوه  
که حیان در صورت روان  
که نماند در پرده حیلان

کاه صورت کاه معنا آید  
 کیت مولا انکه حق بناید  
 کیت مولا انکه با نور حضور  
 کیت مولا انکه از جام فنا  
 کیت مولا انکه هر دم نغمه  
 کیت مولا انکه گردد در حضور  
 کیت مولا مطلع افروز حق  
 کیت مولا رحمة السالمین  
 معصوم است از ایجاب این

سالها با خود خیا داشتم  
 کز قناعت در کف آرم تو نشستم  
 معترف در کجی ثنائی شوم  
 در بر بندم بر رخ برناکسی  
 در یعنی خلوت حاصل کنم

بجز

راه صحبت سد کنم اغیار را  
 دل که خلوت خانه یار من است  
 سارنش پاک از همه آلاشی  
 تفرقه بگذارم جمعی کنم  
 شمع دل در سینه چون روشن بود  
 ز آنچه کشته در گستان دلم  
 دامن می هر دم بیدار آورم  
 چون سر اسرار الهی جنتی است  
 عاشقی که خجسته وصل بخار  
 چون بچک آرد از آن کلان  
 ده چه کاشن کاشن جلد بخار  
 آب در کف چهره جان بکاش  
 سنبش چون طره مشکین بار  
 رنگش چون چشم فانی بنان  
 سر دایش خرمی بخش دران

باب خلوت بر کثیم با در را  
 جلوه کاه روی دلدار من است  
 بدمش از نور حق آرایشی  
 خویش را پر دانه شمش کنم  
 سینه ز افروزش مرا کاشن بود  
 از کلب باغ معارف حاصلم  
 طالبان را بر سر کاه آورم  
 هر کجا اندر مراتب جنتی است  
 مانده در نیران بهجران خار بود  
 پند از هر کلب بدایم کاشنی  
 نو بهار روی یارش لاله زار  
 عذیب جان نوران طیش  
 نافه بخش ناف آموی تار  
 هسته دوران در ثوب جان  
 همچو بالای حسد بر قاتان



آتش آری جارش در کینار  
چشمهایش چشمه جودان همه  
عاشق بدل چو چند روی کل  
روی کل برآمدش از خوشین  
مژده وصل آرد و شادش کند  
مژده وصالش رسا چو کیش  
چرخ دانه برکت بدو بال  
چون در آن جنات کرد کیش  
جاودان اندر سربستان چهر  
کر چه عمری این خیال دلپذیر  
لیک در کتب جهان جای نبود  
کار یعنی غنای حاصل کنم  
عاقبت فضل خدا باری نمود  
شد روزی که دست به مهر مرا  
کر بلاجم چون مقام بجای شد

لای

زانکه در هر جا که گذاری بود  
خارها در دامنم آویختند  
آری آری در زمین کر بلا  
می خنودم با بلا خوش حیدگاه  
لیک آخر عرصه را کرده شکست  
شد بان نزدیک کار فرزند علم  
در جهان سنجیدم مردم مهر را  
علاج معراج مرا فانی نمودم  
ناکمان از عالم غنیمت کوشش  
ایکسانیک برسد خط امان  
وزاد لولای مری که در فرمان آن  
انکه باشد ز جهان در اسلام  
اسم او احمد هستی احمد است  
آصف ملک و سلیمان زمان  
چون رسید این مژده و فرمان یزد  
لاجرم هر جایی خاری بود  
زهرها در کام جانم ریختند  
مرد حق را نیست چاره از بلا  
نه لب افغان و نه در سینه آه  
رفت از کف زلف و آرام در گشت  
کید و کرم موزبان برهم زخم  
نورشت غم بهر مهر و دیار  
ناج منهای فیاضی نمودم  
آمد این آواز گاهی دارای کیش  
خط بطلان خدای موزبان  
هست هر جاست شاه کاران  
انکه آمد احمد پادشاه نام  
حامی و حامی هر یک و بدست  
ملک دلت هر دورا من امان  
بودی جنت بر شام جان وزید  
دی هر سرشام جان مهر

مرد با جان بسته شد پیدان بسج  
 و چه کج خلوت روح جانان  
 لغت جنات از وی شرار  
 خاک تبت را از خاک دست تاب  
 خان انعام اندران کج نشسته  
 طمست و باطل نهان شد زبوان  
 در جوار دروغه شسته شمشیر  
 آنکه در نرم بدی کلون خنات  
 عارفان بات سر باران عشق  
 بر شهیدان سر در کشته دام  
 آن سپهر انجم وادی دین  
 شاه در غفران شهید کربلا  
 خلوت را که خدا میجو استم  
 پس زلال فیض اندر جام کرد  
 از سقا هم رنیم دادم شرب

کج بر پاشد از امرش رفیع  
 بلکه روح روح را در وی کلان  
 لغت الهی افزون از شمار  
 آب کوثر پیش آب در تاب  
 لغت الهی را در لودا و فرشته  
 نور حق آمد عیان اندر جهان  
 کس بود از راه تا مای عینید  
 در شرف خامس الی عمارت  
 رافع را بات در میدان عشق  
 بر سعیدان رهبر و صدر و مقام  
 نور بخش آسمانها در زمین  
 حامد بسیجی در انواع بلا  
 لطف تعالی جنب از استم  
 منصب بقائیم انعام کرد  
 کرد از جام طهورم شایاب

هلام

جابلقا خانه خاصم نمود  
 سلسب و کوثرم انعام داد  
 ساقه بزم شهیدان ساختم  
 نشسته گمان را از من سیر کرد  
 منصبی زاب حیات اندوختم  
 سلسب کرم کرم در فیض سید  
 بنیر کرم در سر بستان فکر  
 چون رسید آنها سر حد کمال  
 بر کن سبزش تحفه درویش شد  
 هدیه بزم جهانیش کرد  
 ای جهانانه بنایش تو  
 سر سخن آلا فردن لسان یقون  
 احمد مرسل که صلوات و سلام  
 آخرین انبیا و مرسلین  
 ای بدران تو موجود و عیدم

جودش نوش جام خلاص نمود  
 فیض خاصش را صلاعی عام کرد  
 حشر سقا لبه افراختم  
 ابرو از رنگ کسب آب کرد  
 خلق را مجرای فیض آموختم  
 جادی از مجرای آن صد سید  
 جنتی چند از نهال تحشم ذکر  
 نامشان کردید جنات الوصال  
 تحفه درویش صفوت کیش شد  
 تحفه باب سببانش کرد  
 کثری اول آمد و بنایش تو  
 سوی رنم تا نیم شد رهنمون  
 بر جانش با تو بودم بهیام  
 آمد از دست نور الدین  
 وی در ایام تو مفقود و ندیم



عدل جهان ظلم و طغیان بر سر  
نعمه الله نعمه الله با طفر  
روی تو آینه کیتی تمام  
رای تو آینه نه کیتی تمام  
غرم تو چون غرم تو محکم اس  
بزم تو چون بزم تو آینه لباس  
چون قصا امر تو بر سر آمده  
چون قدر حکم تو محکم آمده  
فر تو چون فر تو یک اصل  
هر تو چون قدر تو خال  
رج تو چون مادر است سر فرزند  
قالب تو در اندو که اند  
رای تو چون روی تو عالم فرزند  
آب شمشیر تو بر تو ختم نوز  
تخت تو چون تخت تو عالم هیچ  
استانش کویم و بنود حرج  
جودت تو چون جودت تو فانی کبر  
حکمت تو چون حکمت تو دولتی نیر  
ز تو واضح کام بخش هر صنیع  
صاحب خلق حسن خلق و وسیع  
باجلال سلطنت در پیش خدی  
با کمال معرفت در پیش خدی  
بر کن سر تخت در پیشی برین  
کشت فقر است از دلها برین  
فخر آید فخر خیر المسلمین  
سلم الله علیهم اجمعین  
مقصودت از ایجا داین  
گفت که از باشد شش نهالین  
مقصود کل از ایجا جهان  
باشد استغلائی آن کج نهان  
سلطان

کج مخفی آن قدیم لایزال  
خود جمیل بود در جهان جمال  
که چه اوله آینه ارواح ما  
بل طهور کثرت اشباه ما  
آینه از علم و ایم پیش داشت  
جلوه بر خویش از حد پیش داشت  
خواست در جام جهان بین دلا  
جلوه که کرد در جانش مجلا  
پس مفصل در مرایای جهان  
رویت علی بعین آرد جهان  
لاجرم آینه پیدا کرد داد  
راز پنهانی بودید اگر داد  
کجها در علم بودش مخفی  
حرشش بعین آورد آن کج مخفی  
حب دانه کرد این عالم جان  
گفت که از خود کند اینها بیان  
اگر پیش حجت در این کارگاه  
اول را آخر صریح بارگاه  
که به بنی چاکران در راه پیش  
جزم میدانه که آمد شاه پیش  
کنند و گیرش خوش با طرب  
کاغذش است مقدم بپس  
که سر بر روی بایست ای نادر  
چا عفت بایست بدون بکار  
اولین ما و به شایسته صوریه  
فاعلیه ثالث اکمل غایبه  
چیت مقصود از سر برای هر دروا  
خود تخت آمد مجلس پادشاه  
پس در اینجا شد موزنه صلوات  
علت غایب زبانه علل

بیک چنین خرابه که رقیق را کند  
 اول اندر ذهن فاعل حاکم  
 چون که آن معصود آمد در ازل  
 پس مقدم شد ز باقی غفل  
 بلکه در خلدت هر عینیت  
 اول را فر عجایب خلقی است  
 مبدا و مرجع تا شاست بس  
 در میان سیر و نشا بس  
 آدمی را مبدا و مرجع یکیت  
 آمد و شد و جمع و یکیت  
 که چه حق از مبدایت مطلق است  
 بیک اینجا مبدایت از حق است  
 باشد او را در نهان و آشکار  
 مبدایت عینت بار و اعتبار  
 ران نهافات نب بر هیچ نیست  
 عینت و اعتبار را جمع است  
 دره کان ظاهر آمد در وجود  
 افتاب دان کرد مطلع نمود  
 و آنچه را از رخ بر اندازد و جلیب  
 عین و ذهن است و نه فانیست  
 فیض نای باطنی حق بود  
 نبش آن مبدا مطلق بود  
 علم حق چون که غیب بود  
 بدان وجود واحد و جیب بود  
 عین اول کان تعین خویش  
 اصل هر عین تعین خویش  
 اسم علم باشد او به آینه  
 مبدا اسم جستی است  
 مبدا اشیا وجود عام شد  
 که اضافت عام او را نام شد

لاله

در آن تعین غلبه و جبر مطلق است  
 عین ممکن مظهر غلبه حق است  
 ظل حق را بین تعین ممکن است  
 جلوه که هر دم با سماء و صفا  
 چشم دل بکش و طلب اله کن  
 سایه را طلب کن نه کن  
 تا اینجا قطب کل عالم است  
 صدرت و معنی اسم اعظم است  
 معدن اصل چه برقع بر کشود  
 قطب عالم در تعین رو نمود  
 کملین کان شد را در بایاند  
 ظل و طلب اله را هم بایاند  
 از تعین نشان و رافقه گرفتار  
 مبدای آن شود ام الکتاب  
 ران تعین نای ارواح و کرم  
 هر یک از مبدا شد جلوه کرد  
 فرقه را بر تعین زد رستم  
 عقل اول حضرت عاقل رقم  
 جود را کشت مبدا بر دوام  
 نفی کلیه که در حشمت نام  
 آن که از عرش اسرافیل خیزد  
 ران بیک از کرم کمال خیزد  
 دسته را از مقام جبر نبرد  
 مبدا آمد بر تعین و لیل  
 بچنین ز افلاک با خود هر یک  
 کرده تعین تعین با شک  
 فرقه فرقه دسته دسته فرج فوج  
 آمد از بحر با هر چه در موج  
 بحر مبدا تعین است موج  
 موج با در بحر با این فرج فوج



بحر امواج بحر عظمند  
 آدم اینجا مبدأ اشیا بود  
 خود معاد و مبدأ آدم گمیت  
 در آن یک خود حضرت حق بخت  
 دل درین معنی مرادش همگون  
 ز آیه انا الیه را چون  
 بر تقدیر در فرید مطلق است  
 بازگشت چو کای سوی حق است  
 ملک تن را روح سلطان بود  
 و ایش در ملک سلطان بود  
 عالم جسم آمد محضر  
 عالم ارواح شد سجد و خمر  
 جسد انوار اسرار آمد  
 هم ظهور قیامت در پادشاه  
 واضح اندر عالم ارواح است  
 لایح اندر عالم اشباح است  
 چون نبیادت است خود در یک  
 عالم کان را آمد مر قاضی  
 که خفیه لذت جسمانیات  
 خوش با وج غوث روحانیات  
 بال بکاشاید و پرواز می کنند  
 شکفت هر دم سخن را می کنند  
 جلوه اسما و جهان جادون  
 بگرد از دیده کشف جهان  
 محدود و زان جمال پنهان  
 با دما نهشته از جام جمال  
 روح خیرا که خود انانیت  
 جوهر نورانی روحانی است  
 جوهر نوری روحانی است

ملک

باشد شش بسته مرآت ضمیر  
 جسد معقولات را صورت پذیر  
 کس ندیده هیچ در بر نادر  
 صورت معقولات را قیامت پذیر  
 که غایب فیض از انانیت  
 نیست معقولات آن بخیر نشانیام  
 پس حلول کنج روح پنهان  
 در طلسم جسم خاک شد محال  
 را آنکه کرم باشد محال نیست پذیر  
 حال را بنور قیامت خود کبر  
 جسم خاک خود کجا در روح پاک  
 این بود پور سلطان تبرکات  
 بل حلول نور باشد بنور  
 که چه دارد نور باطلت ظهور  
 از برای روح جاس این بدن  
 آفریده شد زرب دولتمن  
 و آن بود از به نفس فاطمه  
 در ضرورت آتی بس لایقه  
 این تعلق چون غشین کبریا  
 با نفس دارد از مشوق خویش  
 روح را زلفان تعلق با نیت  
 این چو شام و آن چو در شربت  
 همچو نمک شاه را در مملکت  
 هست جاری امر و نهی سلطنت  
 روح هم در ملک تن سلطان  
 امرویش را همه جریان بود  
 و آنچه معقولات خوانندش لغات  
 خرد مقدس آمد از حد و صفات  
 ملک او را شد عوالم بر دهم  
 این یک کنج آمد و دیگر طلسم  
 این یک کنج آمد و دیگر طلسم

این یک کبر و تعلی با القدر  
خود باده تدایر امور  
و آنکه در قید تعلی مطلق است  
عالم تجرید از بار و نیت  
درک معقولات اینجا شکل است  
لیکن آسان با ذوات کمال است  
جسم در روح و جام می بهم بود  
دل در این معنی مرا محرم بود  
حکمت حق چون حصول ایجاد کرد  
از اصول این امر چه تقدیر کرد  
ساخت هر یک را بنوعی آن بعد  
تا بهم باشند هر نوعی محمد  
آن مزاجی که قریب آمد به عدل  
نوع اخلاص را عطا شد به جمال  
بین بین بر خیزای صحت نظر  
پیشم دل گشا و هر سر می نگر  
صورت و معنی بهم در بسته  
از میان نوح بسته بر حقیقت  
ملک اینجا چیست انسان کبر  
خبر و کل در بند فرمایش سیر  
از قوا قوت و بهر اطلاق را  
تا کبر و شش آورد اخلاص را

هست انسان را قوای پشمار  
صوری و معنوی یا دوار  
آنچه نسبت با ملاک می شود  
صوری در روحان و حوشی بود  
عقل اول با عقل کل کلیه  
جمله اخلاص مهم تقدیر  
بود

باز نفس کلی آن مجسم در  
بسمادی نفسی بسمای محضی  
آن قوای معنوی حیرت است  
این قوا روحان و ملکوت است  
بعضی از انواع علوی مصطفی  
باده چایند ز اعلا مرتبه  
عارف کان است جام با به است  
روحی از آن روحانی است  
روحی از آن روحانی است  
لاجرم بر قید تقدیرش بود  
عالم و ماضی و مستقبل بود  
و آن ملاقات پاک قدسیه  
کان ز روحانیت جبرئیلیه  
جبرئیلش پیوسته در دنیا جام  
راحمای فیض در هر صبح و شام  
خود این حق بود پیشک یب  
همین پنهان در برش اسرار  
مسعد آن چون رسته اند خورشید  
بر لغات آمدند از کم و بیش  
عقلان را بر مدارج لاجرم  
سیر عقاید باشد پیش و کم  
هر که جانش پیش می گرفت پیش  
هر که جانش پیش می گرفت پیش  
جبرئیل آن است صهای قبل  
که رسول الله را باشد رسول  
آمد مخصوص را باب کمال  
انبیاستان بزم لایزال  
اندا چون وحی کرد و جمله کر  
باشد انزال معانی در صور  
آن معانی مجر و عقلیه  
در تقید جسمانی حسیه



گاه بنامید جمال خرد بخراب  
 کاه بکشاید به سیداری نقاب  
 حس و را در حضرت محمد رس کر  
 سازدش ادراک بنامید بشر  
 در کند ادراک او را در خیال  
 بهر علم از شیر بنامید جمال  
 خود درین موقع بنی ذوالنهن  
 گفته است العلم فی وجه البین  
 با تو کهم زمره از روی حال  
 که بنامید بهکس را در خیال

فیض حق اول تبیین بود  
 و اصل اندر بزرخ صیاد بود  
 پس بعل اول اعطیتم  
 پس نفس کل که شد خوش رقم  
 پس برش در کرسی هفت تهن  
 بعد هم هر یک تربیب جهان  
 پس بنامید او را آب خاک بن  
 بعد یکدیگر بر تریبی که هست  
 همچنین تا وار و حیران شود  
 منتفی تا حضرت انسان شود  
 کسیت انسان جامع حله خاص  
 مجتمع مجمع فیض عام خاص  
 کسیت انسان را بهار لاسکان  
 لاسکانش عرصه گاه آشیان  
 که چه بودش آشیان بالاعی  
 زنهان خود فرود آمد برش  
 چون کند آنک معراج جمال  
 برکشید سوی اصل خورشید مال

مورث

نسبت اصیل در آرد نزول  
 عاریج آید در نفوس و در عقل  
 پس بیدب جذبه های ذوالنهن  
 عاشقانه بگذرد زان انجن  
 جبرئیلش که به از برتر برم  
 سوزد از برق بجلی شد برم  
 ده چه خوش گفته است بر موی  
 واقف سر از غیبی موی  
 احمد در کتباید آن بر جلیل  
 تا ابد بهدش نامد جبریل  
 سالک کان عاریج بگو بود  
 خرد سلوک او عروج او بود  
 هر یک از سلاک را اسمای حق  
 کرده اسبی پرده معراج حق  
 آنهم جامع کا عظم اسما بود  
 عین مقصود همه آشیان بود  
 در معراج معرک نیکوست او  
 مصرح این کمال است او  
 منظر خدص آئینت بود  
 جمع را اجمالی احدیت بود  
 زان مقبره او بسم جامع است  
 جامعیت زان در سلا مع است  
 که زو حدت جانب کثرت بود  
 که ز کثرت جانب وحدت بود  
 وحدتش سازد جبره صد الهی  
 ز کثرت کثرت ذوال منفی  
 دایره اینجا شود ویرانام  
 اول و آخر بداند و اسلام

نفس آواره در پست کن کینه  
باشد ابلیس و ناسه ز کبر  
و آن بود جز از اجزای جهان  
مظهر اسم صفاتش و نهان  
همچنانکه بود ابلیس از ازل  
ز هن آدم بعد مکر و حیل  
تا ابد پیوسته فریاد  
جله و زیات جزیات او  
که کرده کاخران جن بود  
در پله از آرد هر مؤمن بود  
آدمی را دشمن خر خواره اند  
نفسهای کاخران آواره اند  
باحت آشوب خلق عالمند  
فشار تشویش نسل آدمند  
نفس آواره مدوی جانست  
کاخرست در هنر جانست  
هر کجا طیف که مادرزادش  
جنت او دوی به راه اندیش  
و یو شیطان است ابلیس لعین  
متر و روان بود به کبر و کین  
خرانده اند ابلیس بعضی را زلیا  
قوة و همیت کلید را  
و آن قوای و بیکاف خرداکو  
خردشیا طین تو اند ز بر پست  
که بود که تا مکر و از خواص  
عاقل از حکام و هم آید خلاص  
و هم پیشک خلق را شیطان بود  
که چه اندر صورت نهان بود  
و آنچه را احاطه مخبر در فهم  
لاجرم مطلق بود از قید و هم

رو مجر و شوگر نو بایه خلاص  
پروا و سس جا کنی در پرم نفس  
ایمن از مکاری شیطان شری  
حکم حق را بنده فرمان شری

صورت کان بر تو بناید جمال  
خواجه عقل و خواجه حسنی خیال  
معنی الهی است اندر وی بود  
صورت اینجا جام و معنی می بود  
همچنین هر معنی را بر جمال  
صورت رو پوشش باشد لاجل  
جادوان جهان عالم را بشو  
باشد اندر علم حق لا بد است  
جنت و ناری که در جودشان  
مطری دارد هر یک در جهان  
همچنانکه هست در بر و جهان  
بر طبعی کشیفی را جهان  
جنت و ناری که بر تو منطقی است  
یا که محسوسی بود یا معنوی است  
نفس حیوان که با تو همسر است  
جنت صورتی را او در خور است  
و آن بهشت طینت لذت است  
جنت افعال با برکات است  
پرده از زیویات کشاید ترا  
صورت محسوسه بناید ترا  
هر دم از رخسایت اندر چکان  
صد هزاران بویای رنگین کن  
زاد از جنت مرعده است  
عارف از جنت مشهود است



جنت صوری محسوس آن بود  
 کا نذران بر قفس ضرایان بود  
 روح آن باشد بهشت معنوی  
 کا آمد بر قلب عارف مستوی  
 آن یک جسمت و این یک جان بود  
 این بهشت با رخ جهان بود  
 چون چنین فرمود ختم بسیار  
 که تخلق جز با خلاق خدا  
 پس هر کسی تخلق یافتن  
 ز اتمات بهشت اسم ذواتن  
 جنتی باشد صفای جادوان  
 جلوه گاه اندر دل صاحبان  
 خرد چنین جنت که ما را در است  
 هر کسی را در جهان که حاصل است  
 این جهان کا نذر دل با مطرب است  
 جنتی پر از نسیم معنویت  
 جنتی پر از نسیم معنویت  
 هر طرف بگشاید در وی لاله ها  
 لاله های رازهای کبریا  
 خوش بیا آمد مراد شیری  
 کید و پست در موی شیری  
 کوری گوزان درون دستان  
 حق برویا نید باغ و دستان  
 هر کس کا نذر درون بر باد بود  
 آن کل در سحر در کل که باد بود  
 این خیال قلب آمد و صفات  
 خرد خیال روح چنان شد بهشت  
 و آن ملاقات جمال و وحدت  
 فرد مطلق از قید کثرت است  
 بهشت جنت از صفات بهشت  
 بهشتین جود جنت و بهشت جنت

الکر

بهشت جنت چون چنین یافتیم  
 رخ ز دوزخ لا جرم بر تافتیم  
 و آن صفتهای و مسمک کان بود  
 خرض و آرد کینه و بختلر جسد  
 پس ریا و زری و ناهنجاری  
 بهشت دوزخ بهشت چنان گوی  
 و آن ره شروع باشد معنوی  
 کا پیش توحید جامع محتوی  
 خرد طریقت سید ما این است  
 خرد دل آن ره رو کین ره آگوست  
 شرک از چه سپرد راه وجود  
 بر ره توحید خود نارد و رود  
 زانکه غافل از وجود و حقیقت  
 در کند دعوی عرفان کا نیست  
 و آنکه را شده شوره ایمین نفاق  
 طاهر اگر نرزد از باب و نفاق  
 بر ره توحید باشد معترف  
 باطن خود مسکنت و تحرف  
 او را قرار روز را کجا خدا  
 که بدو رخ که بخت کرده جا  
 رهروان را خود درین ده حاکمیت  
 طاهر و باطنی اعمال است  
 جمیع اعمال که ظاهر می شود  
 آن ز بهشت اندام صادر شود  
 کوشش چشم و بطن و فرج و پا بود  
 پس لسان این جمیع صفات است  
 همچنان میزان اعمال ای قوی  
 یا که محسوس بود یا معنوی

معنوی را معنوی سجد مدام  
عدل حق میزان این و آن بود  
از احد تا واحد از جمل تو فرق  
معتل و معتل که در غفلت غرق بود  
عدل سلطان است میزان تمام  
ذات سجد چون چنین میزان بود  
وحدت در کثرت در جمعی است عرف  
ناله توحید جوید تا وجود

آن بذات خورشید در حد  
خود احد پیا شد اینجا هم نیت  
چون را سماء اضافات نیت  
در مراتب میخانه اندر سه قسم  
پس صفاتی که در اضافات  
وحدت اول از وحدت مطلق  
وحدت ثان در سماء و صفات  
آن احدیت الوهیت بود  
اسم اله در احدیت مدام  
جمله در احدیت درای نیت  
وین برورش با جمل در کثرت  
با اعتبار ارتفاعات صفات  
وحدت مطلق بر اندازد حجب  
قسم اول وحدت در این اسم  
هر یک اندر مراتب عالی  
مطلق احدیت ذات حق  
وحدت ثالث در افعال جهات  
وین احدیت ربوبیت بود  
شامل مجسمه سماء عظام  
هست غرق مرج سماء صفات

اول

احدیت را چنانچه یا فنی  
ز آن احدیت سماء نکر  
و آن بود با القوه در ذات اگر  
در احدیت همه سماء بذات  
اینچنان که سماء در جهان جلوه کرد  
جلوه اعیان تو در ارواح بین  
جمله اشیا چه مرکب چه بسیط  
همی شیا جد از حق بدان  
همی با جمل از حق بود  
کو همه رشتیم و یکو نیم ما  
در وحدت را صدف بشکافی  
جمیع در عین یکتا نکر  
با نقین با بش اسما چاه  
در اعیانند و اعیان با نبات  
جلوه اله و جد و زو جند ای پسر  
جلوه در ارواح در کشف حجب  
خود محاط به جمل بر نه حق محیط  
در هر ملک اینجا کنیم بخوان  
که چه حق از ما همه مطلق بود  
جمله از او نیم و با او نیم ما

خود را را وجه پیدا شد یکی  
میرسد بر اسطره او را مدام  
لیکن از وجه نبوت از بنی  
و اسطره چو در نزل جبرئیل  
و آن یکی وجه ولایت پیکی  
با ده ای فیض زبانی بجام  
فیض حق با واسطه باید می  
کاورد و وحی خدا در جبین



همچنین براسط فیض آنکه  
 خود رسول این هر دو وجه بر  
 در آن بود وجه رسالت بر فیض  
 مصطفی ختم رسالت فخر اعم  
 جامع هر سه مراتب آمده  
 هم ولایت هم نبوت باشد  
 این ولایت از نبوت برتر است  
 هر رسول خود نبی بر حق است  
 جز رسول الله که بابت قبول  
 هر دو را نبوت کی بود  
 از نبوت فقط دار فائز است  
 آن نهایت دارد این بی نهایت  
 آن بشر را لغت داین چو نیست  
 آن بود با نشاء دنیا قرین  
 آن با مستعدا هر قومی مستعد

ان

آن مرفت اندرین در کس  
 این شاره از دلا عرصه دان  
 خود را کامل آن باشد که او  
 جمیع افعال و صفات ذاتی  
 از وجود خویش فایز بود  
 منظر مظهر بسم الله  
 ذکر او باشد خفی هم جلی  
 الولی اسم علی علیه السلام  
 الولی در بزم ماساتی بود  
 حق بخود باقی و ما باقی باو  
 که باقی این سعادت را تمام  
 کرد و در غیب استکارا ساحتی  
 لیک او را عارفان کثیرین  
 قسم اول زبان بر او اندر نظر  
 این دو وجه بر حق فهم کن  
 مادی با ناسخ آخر زمان  
 باشد اخلاقی همه اخلاق بود  
 باشد افعال و صفات ذاتی  
 باشد اندر ذات ربانی بود  
 الولی در جسم و جانش بجای  
 الولی را الولی را الولی  
 در ولایات و ولایت و ولایت  
 هم سخن فانی و هم باقی بود  
 از حق ما این بقای پایجو  
 و ولئی باقی چو سید و امام

و آن غیب از شما و لایزال می نماید و در خیال با جمال  
قسم دوم قوت روح از بدن باشد از حکم خدای ذوالجلل  
و آن بود موت طبیعی ز حفظ از که در آن کس را باشد اختیار  
قسم سیم از هوا که مردن است خوشتر از این است و ما که در آن است  
و آن بود موت از او می چهار زندگان که در جهان را شمار  
قسم چهارم خاص از کور است روزی که در آن سترگ است  
و آن یعنی از روز مشهور است ساعت مرگ و جبر است آن  
قسم پنجم ساعت کمری بود و آن ساعت جلوه است با بود  
جلوه که کرد و جناب ذوالجلل محو سازد و جلوه را از خوشتر است  
غیر حق باقی نماند و محاسن حق بماند و خود بخود باقی و پس

ای که جویای ثواب و عقاب سازست از هر دو گویا  
نفس کامل چون بخت نظر کرد و از علم الهی بهره ور  
آن تو بهیست تصدیق محال بیکسانی شد عقابش با المال  
نفس خوش در ثواب و عقاب نفقت داند اعلم بالصواب

س

شرح احمد را بجان محمد و پیش شرح احمد را بجان محمد و پیش  
که زهد کی مرغ لا بهوتی تو از شکر دام ناستی تو  
تا نکرد و جذب جاذب ترا در طریق پروری مصطفی  
کسبت دانی مرغ لا بهوتی تو چیست دانی دام ناستی تو  
مرغ تو از روح است بی بود دام تو خود نفس جوای بود  
چون کند مرغ تو آینه کمال بر کشیده سوی اصل خویش بال  
صورت یعنی در احوال است ظاهری و باطنش با لیاست  
ظاهری او را و دوال محکم است در باره و در پیشش همه است  
در بارش بال قران همین است پیغمبرش بال همین  
در فضائی صورت از این بالها می کند پرواز در احوال با  
هم دوال باطنی باشد همین ذکر و فکرش در باره و در همین  
در ریاض معنی از این بالها باشد شطاری احوال با  
ذکر چو ذکر حق در جهان بال فکر چو سیر از آب کل  
جان و دل مرآت اندر یقین آب و گل خلق سموات زمین  
آنچه در افاق می باشد عیان جلد و انفس بود فاش و عیان



و آنچه بر آفاق و انفس محسوس است  
جله در انسان کامل منطوق است  
کامل در چه با همه غنی بود  
لیکن از قید همه مطلق بود  
پای تا سر بس که باشد با صفا  
گشته است آنچه که بس می نما  
صورت و معنی عالم سرسبز  
اندر بن آینه باشد جلوه گر  
آینه بابت وایم رو برد  
عجب تو با تو نماید موی بر  
عجب چه ز رنگ مرآت دل  
کز قباچ گشته در دل صفا  
دل بند کز حق گشته صیفا  
که شود آینه سانت بخت  
هر چه در دل ز آینه نباید  
نور حق از آرد دل برداشت  
دل چه ز رنگ قباچ شد غنی  
با دواز نور محاسن اکبر  
اکبر در پردی مصطفی  
اکبر سازد ششما ساحت  
سازد از قید و عالم اکبر  
اکبر از دام ناسوتی تو  
دارد اند مرغ لا هونی تو  
مرغ لا هونی چه پرده زدم  
قرب حقش آستان کرد و داد  
باز آمد بحر سنی موج زن  
که خورشید شد بصیرای سخن

الهم

که نهشت و دوزخ و نقد آن  
خفیت رمزها سازد بیان  
جنت و ناری که موعود نهشت  
که بدانی جمله مشرود نهشت  
آنچه فردا از کم نهشت بود  
میش و کم امروز در نهشت بود  
و عده فردا ت بی نهشت  
نقد تو امروز خود باشد نهشت  
نقد اگر در کف نداری پیشی  
نسبه و نقدت شود هر دو یک  
و آن یک امروز و فردا نقدت  
نقد و نسبه هر دو اند نقدت  
از نهشت نقد اکنون کوشش کن  
بر مراد خویش جامی کوشش کن  
و آن موافق بودن اخلاق است  
و حق اخلاق تو با اخلاق است  
چون شود خلقت بخلق حق یکی  
خوشش براد خویش با پیشی

و آن مخالف بودن اخلاق است  
خلف اخلاق تو با اخلاق است  
که نه خلقت شد یک با خلق حق  
نارناک است ساز و محرق  
و نهشت و دوزخ نقد بیکان  
چون خفیت یافتی اکنون بدان  
با بهادرند آن دو پشمار  
قول و فعلت جمله را آورد بکار  
قول و فعلی کان بود حق پسند  
باب جنت باشد چون چند

قول و فعلی کان پسند خوشند  
 راحت و رنجی که در احوال است  
 قول و فعلت بیک باید ای پر  
 سالکانی که تحقیقت را عاقلند  
 با بهای دوزخ و باب بهشت  
 پنج حس ظاهر و دهم خیال  
 اگر در فرمان عقل این نیست  
 با جرم خود بهشت باب دوزخند  
 در همه بشید در فرمان عقل  
 هفت باید از هشت هر یکی  
 مردم از دوزخ نهند اول خبر  
 نیست از دوزخ که روی را گذر  
 خلق بد چون کرده دوزخ جان  
 شایسته معنی دگر برقع کشود  
 رخ ز غلوت جانب صورت نبرد

تا نماید هر زمانت در نظر  
 سالکی که این مراتب آگاه است  
 عاشقان را نیست چنان جهان  
 عارفان را چه عیب جنت است  
 اهلان را جنت و ناری دگر  
 بهشت جنت در مقابل هر یکی  
 جنت بهشت بهشت اولین  
 در بهشت اول اضدادی نبود  
 نه وجودی بود آنجا فی عدم  
 نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود  
 آدم و حوا بهشتش در درون  
 چون زکرون عدم هر دو فرود  
 خود کشود از هر طرف باب جنت  
 که نمودم مسکن تو این زمان  
 و نذر اینجا نیست پردای خلق  
 در مراتب جنت و ناری دگر  
 حله جنت و جهنم در بهشت  
 هر حجاب کشف میزان جهان  
 ترک نیست دوزخ و آفت است  
 در فر آهست صفتین با حضرت  
 دوزخی دارند باری و شکلی  
 دوزخی می رانی شاید قرین  
 دام و دام صید صیادی نبود  
 نه بر دوزخ که کون پیش و کم  
 در مقابل نفس و شیطان بود  
 آمدند از امر کن هر دو درون  
 آمدند از امر در ارض وجود  
 کرد با آدم خطاب با جوی باب  
 جنت دویم مقام مفردان  
 بهشت جنت فارغ از غلوت



لیک نزدیکی بادستای تمام  
 که شوی نزدیک تر آن خوشه  
 چون ازین جنت پیمنا دی برون  
 صلی و دلفت آرد و جان دلف  
 عاقبت از جیو سلطان بید  
 مبدش آن آرد و نزدیک خوشه  
 هر سه در آن جا که بیرون شده  
 که سینه و برینه دشت لب  
 ز آسمان چون در زمین بادین  
 باز شد بر زمین باب غلب  
 که در این جنت که سیم جنت است  
 منزله بگویند و در عشرت بگویند  
 نیست اینجا باری از تو با جز نیست  
 لیک با خود مارا یکی کن  
 که شوی نزدیک ظلم آدمی بگویند

الهم

زشت و زیبا هر چه نماید ترا  
 طوطی العینی جدا از ره مشو  
 ده نور الله چو شست منتی  
 چون شرف شد بشریف لقا  
 جنتی خوش در حقیقت یافتی  
 جنتی بهتر ازین جنت کجاست  
 زنده بودی که شست ازین لذت کجاست  
 در تمام خود دس اکثرن روفا

که درخت قدرت آن خرم بود  
 ساکی که اندران کشت درخت  
 قدرت قادر در آن کرد چنان  
 در علوم حق همه دانا شود  
 همیشه از رخ بر اندازد جیب  
 بر دو عالم چه مرکب چه بسیط  
 جبهه افعال و صفات و ذرات

خرم از روی عالم و آدم بود  
 کام چنان شیرین شدش از آن خوش  
 مظهر قدرت شود فاش و نشان  
 بر ضمیر جز و کمال سپاس شود  
 مطلق آرد و در صفات نسب  
 علم او چون علم کرد و محیط  
 کرد و فعال و صفات و ذرات

فانی از خویش و بجای باقی نرود  
 بسط قدرت او ساقی نرود  
 قدرتش در بزم جان آورد ظهور  
 باد سپا کرد در جام ظهور  
 حق با دوا و بجای پسند نام  
 او نماد حق بماند و سلامت

باز بشنوازل فردوس بنم  
 شرح حالی و مکن سرشته کم  
 سالکانی را که چون سید نام  
 اندرین فردوس میباشد مقام  
 خواستش ایشان بر سرور کند  
 خواست حق روی خود نهو کند  
 هر چه هست نشان بر او بسته شود  
 که همه خواست بکلمه بسته شود  
 مالک ملک جلالت و جمال  
 قدرت و رحمت بر نشان کمال  
 بر مرادی نشان که دلایل شود  
 در زمان از غیب آن حاصل شود  
 فی المثل که خواستش باران کنند  
 خواستش باران بکلمه اران کنند  
 در دم از افلاک ریزد رالها  
 هر طاف از خاک روید لالهها  
 در شوند از چرب خزانان ثمر  
 در زمان کرد و نهال بارور  
 هر علی را علاج و علقند  
 هر صغی را اسقام و صحتند  
 در دمندهان را همه درود و دوا  
 هیچ مندان را همه رنج و شفا

۴

خاک هر ره را با کسر نظر  
 هر کجا خواهند می رسد زنده رز  
 خا را زیشان خا رو کل کرد و کل  
 تابع فرمان ایشان خرو کل  
 همچنین هر چیز را خدایان شوند  
 خوش همیا کرد و ان بچون شوند  
 قاف تا قاف جهان را بر سر  
 زیر پا آرد اندر یک نظر  
 که بطیران هوا خدایان شوند  
 در هوا چون مرغ بال ایشان شوند  
 که کنند از روی دریا بگذر  
 هم نخواهد شد قدشان هیچ تر  
 که همه سازند در آتش مقام  
 آتش ایشان را شود در مقام  
 که شوند از دیده مردم جهان  
 گاه بنمایند روی خود عیان  
 و ایما آتاده و پر و آخته  
 رزقشان بایستی باشد بخت  
 که ترا زمین قول باشد شتاب  
 قصه موسی و خضر آدم کراه

خضر و موسی بر دوا بهم هم  
 اوقا داند بر بایان شان کند  
 چون بند همراه ایشان شوند  
 که سینه کشد در هر گوشه  
 تا که آهوی عجیب از غیب راد  
 در میان آن دوا آمد ایستاد  
 جنب خضرش بچند و پر دخته  
 جنب موسی خام و ناپر دخته



خضر کرد آقا ز خردون از طعام  
گفت مری را برافروزشی  
گفت مری که چه در مارا طعام  
خضر فرمودش ز روی کرم  
رزق دنیا ز کتاب آید بت  
رزق دنیا بی بسی و کوشش است  
آن سرای علم پاشد مدام  
رزق من آموخه و پرداخته  
اهل فردوس نعم را شرح حال  
تا نگیری دامن ایشان بت  
این بهشت بی سرشت ای پسر  
سرفداکن با درین فردوس نه  
گیت سربازانکه در راه خدا  
سینت سربازی بهمن گشته شد  
بلکه خود را بامن و ما گزینست

لیک مری را چو شربت بنام  
بچته کردان و بخورد لطف خوشی  
صفت تو بچته از من گشت تمام  
کای تو در دنیا و من در آخرت  
و آخرت را رزق خود امانده است  
رزق عقیباتی خورش و بخشش است  
این سرای خیر باشد بر دوام  
رزق تو از سعی کرد و ساخته  
این بود کار در پیش انداخت  
کی درین فردوس بتوانست  
کی دهندت تا تو مغروری بسر  
روزگف دامن سربازان ده  
عمر جهان دمال دین ساز خدا  
سربدار کردن دشمن از بدن  
از هوا و جو سها مردوست

ملک

تا نگیری کی بسبب بی زندگی  
مردم شود تا زندگی یابی مدام  
خواجده که کردی نکرده بندگی  
بند شود تا خواجده که کردی سلام

باز انداز و کمر بایش برون  
تا کنم ایثار چون در عدن  
انجمن است در عالم بسی  
خز کرده عاشقان پاکباز  
پاکبازی با خداشان شسته است  
پاکبازی چیست در راه خدا  
بنازی چیست مستغنی شدن  
ای خوشا آن عاشقان پاکباز  
پاکبازی چو دامن گیر شد  
تا نکرد حشر دامن گیرشان  
پای تا سرگرم کرد و زبان  
این کند زلف مجنونان بود  
جوشش در پای معانی از دود  
بوسه حصار در هر انجمن  
سیرشان طاهر نکرد و کبسی  
عاشقان پاکباز بی نیاز  
بنازیشان ز حق آید بهشت  
نقد هستی با حق در ابتدا  
دست و دل شستن ز هر کجاست  
کانه نذازد هر دو عالم بی نیاز  
بنازیست بی نیاز بیکر شد  
کنند یک صفت از زنجیرشان  
وصف این زنجیر کردن که توان  
عاشقان را پای بند جان بود





چون مقام منزل بنم شود  
 غیر حق از پیش حشمت کم شود  
 دل ز نور حق چشت با صفا  
 باز آمد در حقیقت ز حسنا  
 در حقیقت منزل بناید  
 نقش غیر از لوح دل بردایت  
 آفتابی در دولت طالع شود  
 هر نفس نوری از ان لامع شود  
 نور چو جلوه های لایزال  
 از جمال جان نغزای ذوالکمال  
 در جلالت چون آرد حضور  
 از حضورت دل شود دای ندر  
 ده چه دریا سبب نور بسط  
 قطره از موج ان بحر محیط  
 در حقیقت چون دل بر تو شد  
 طلب شرک از ضمیرت دور شد  
 منزل چارم مقام جان شد  
 جان حرم حضرت جان شد  
 حضرت جان چو جان باقی  
 روی دل از غیر جانان باقی  
 باز آرد دل بوحده انیت  
 منفرد سازد بفر دانیت  
 نور و حده انیت چون رو کند  
 رویت از هر سوی در یکسو کند  
 از تقیت دور سازد هر یکی  
 جسم و جان خرد نیند جز یکی  
 و آن یک سازد ز فرد انیت  
 منزل پنجم بوحده انیت  
 چون ازین منزل است گذر شود  
 در ششم منزل تا بهره شود

مردم

دل در این منزل کثرت چو یک  
 دارد و باری نه بی غیر بار  
 بارانجا کیت شیخ راه تو  
 جلوه کاه ادول انگاه تو  
 شیخ راهت با پنجه حضور  
 کوه استیت فروریزد چو طور  
 پای تا سر در تو افتد زلزله  
 ز لرزه لگد ترا در هر دله  
 هر دله از خورشید سبانه ترا  
 از علایق جمله بر ماند ترا  
 هر دله پاک زمین و مایت کند  
 در پناه شیخ مایه ایت کند  
 شیخ اندر خورشید فلک کند  
 محرم اسرار ربانی کند  
 چون که اندر شیخ خود فانی نوی  
 محرم اسرار ربانی نوی  
 منزل هفتم بر اندازد نقاب  
 بر خشت هر سو غما بدین خج باب  
 در حرم حق نماید دولت  
 نور حق گیرد فرد جان دولت  
 نور حق چون با تجلای ظهور  
 در دولت فرماید آینهک حضور  
 از فانی شیخ بر ماند نور  
 فانی نه الله گرداند نور  
 این فنا چون گشت در حقیقت  
 رو نماید باز ششم منزلت  
 منزل هشتم چو رخ بناید  
 از فنا کبار کی بر بایست  
 از فنا چون باز بر ماند ترا  
 باقی بالله گرداند ترا

باقی بالله چون گشتی تمام  
خود نم منزل را کرد مقام  
این مقام از هر مقامی برتر است  
این مقام از نور قدرت برتر است  
این مقام از سبب اولیاست  
این مقام سبب دیگران است  
این مقام از چند و چون برتر است  
تا تر منزل گردد این مقام  
هر که از دی نیایی در سلام

چونش در بای سخن باز درون  
که هر شرح بی ریز درون  
و آن راه حق نخستین منزلت  
جود کاهش منزلت آب غایت  
آب کل چو دهن خاکی تو  
چشمه ساطینت پاک تو  
چشمه نقوی چو چشمه از کف  
رو کند شرح بی در منزلت  
در آن عبادات تو باشد علی  
در آن احوال بی پیش کمال  
باید اول عالمی کامل ترا  
و اوست کامل چو آردی برت

قول

قول کامل نیست جز قول بی  
قول او بنایدت راه طلب  
این طلب رو سوی راه است  
این طلب مقصود حاصل گرد است  
مقصود اینجا چیست از مقصود تو  
بندگی حضرت معبود تو  
بندگی معرفت شایسته بندگی  
معرفت حاصل عبادات تو است  
معرفت از راه طاعات تو است  
اگر در راه طاعات تو است  
تا نذر دل خدمت کامل کنی  
اگر در راه کمال حاصل کنی  
قلب کامل را چو کرد از نال  
قلب کامل هست بین اصحاب  
کاهی او را رو کند سوی غل  
از کی رویش نماید مقصود  
که بدانی این کمال کمال است  
دل بکمال ده ز کمال دل طلب  
چون دل کامل میاوردی به  
خیز و زود دل خدمت کامل کن

قول کامل طلبی کمال بی  
در طلب کمال بدت راه طلب  
این طلب مقصود حاصل گرد است  
بندگی حضرت معبود تو  
معرفت شایسته بندگی  
اگر در راه طاعات تو است  
تا نذر دل خدمت کامل کنی  
پرده بکشاید رخ جمال  
صفتش شریف دارد بین  
کاهی او را رو کند سوی غل  
در ذکر رویش نماید مقصود  
کمالیت از کمالش بر دل است  
هر کمال از اولی کمال طلب  
از کمالش باز بای هر چه است  
تا کمال بد از کمالش بای بین



باب دین بر چه چون بنایت  
چون که گشتی تا به شرح بی  
آن عباداتی که شرط است  
آن عباداتی که بارگان بود  
رکن های خانه ایمان بنین  
در اصول است و فروع راه بود  
کجی کی حاصل شود بر پنج  
تا شود اصل تر آن که بنما  
کجی دوم سوی عورت رانما  
کجی چهارم را اول است گشت هم  
زین حکایت که بنما کرد پدید  
بر یک بهتر ز صد کجی ز رست  
مخزن نقد سادات بود  
سوی ایفاعات و کجی هم نمود  
این یک چهاران یک پنج آمده  
حاصل زین کجی که در تمام

باب دین بر چه چون بنایت  
چون که گشتی تا به شرح بی  
آن عباداتی که شرط است  
آن عباداتی که بارگان بود  
رکن های خانه ایمان بنین  
در اصول است و فروع راه بود  
کجی کی حاصل شود بر پنج  
تا شود اصل تر آن که بنما  
کجی دوم سوی عورت رانما  
کجی چهارم را اول است گشت هم  
زین حکایت که بنما کرد پدید  
بر یک بهتر ز صد کجی ز رست  
مخزن نقد سادات بود  
سوی ایفاعات و کجی هم نمود  
این یک چهاران یک پنج آمده  
حاصل زین کجی که در تمام

نظر

لفظ کلام است تا چار حرف  
حرف اول کاف کان کاف که  
حرف دریم همزه باب اتصال  
حرف سیم میم مقصور و مراد  
حرف چهارم لام بیان ال  
از ال مقصد خبر مقصور است  
کامل از مقصور چون مقصور است  
جامعیت رو نماید در دلش  
انچه پنهان است از جمع جمع  
جمع آید فرق بر خبر در پیش  
جمیع از تفرقه برماندش  
فرد و حدت تا بدو یک  
فرد مطلق از تفرقه فیل و فال  
وصل چون یا بدو خود فانی شود

هر یک را باطن بحربت روف  
بحر آن بحر کمال از کف و کم  
بحر الهام است بحر لا یزال  
بحر آن بحر معارف درش د  
بحر آن بحر لطیف لم یزل  
مقصد از مقصور خبر مقصور است  
در مراتب انچه مقصد بود است  
در مقام جسم سازد نزلش  
رغبتش از جمع کرد و بسجوش  
مهر آید صبور بگزید و پیش  
مهریت از خوشی نشین لبانش  
جمع و فرق و مهر و شوش یک  
یادماند نمیشد وصال  
جادوان باقی زبان شود

چون دصالحش پر دیکشود  
کمال کرد و کمال در کمال  
چون کمال کمالیت جبهه یافت  
نزدیکش از کمالش یافت  
در مراتب از مراتب آید  
باز رفت در مرتب آید  
تا کند تکلیف نفس کمالان  
در مسالک از آید سالکان  
کمالیت چون تراست مسموم شد  
لفظ کمال را مراتب نشد  
چار بحر طایفه بر جبال  
چار بحر طایفه بر جبال  
هر یک از این هفت باشد جنتی  
کمال از این هفت باشد جنتی  
جامعت باز فردوس بنم  
باشدش این هفت در بری حکم  
این بود این مقام کمالان  
را کلی کاین یافت باشد کمال  
من ندیدم هیچ سینه کمالی  
آن ممکن از کمال کمالی  
و چه کمال کمالی با جدال  
از کمال هر کمالی در کمال

لفظ طالب را چه کمال نقاب  
سری جنات نماید شب تاب  
چا صوری چار باشد معنی  
در حد و در بحر شیطانی  
حرف اول لطافت و طب  
بحران بحر طریقی است و ادب

درد

حرف دهم شد الفار خفا  
بحران بحر لطافت زلفیا و  
حرف سیم لام لطافت لطیف  
بحران بحر لطافت بس طریف  
حرف چهارم با بابیت است  
بحران بحر بدیع و بخت است  
بخت او نیست از دنیای دین  
بخت عشق است ویرا در دین  
در درخشش چون زرد است  
نور عشقش بخت و نور است  
نور عشقش چون بسینه کند  
بختش دل داند و بشد کند  
در سرش زرد آورد و غوغای عشق  
در دلش نور آورد و غوغای عشق  
چون سرش از عشق بودانه شود  
ساکن باز در سوا می شود  
صفت بر کیش چون عالم گرفت  
بخت او را هیچ بر عالم گرفت  
عالمش دنبال داد دنبال عشق  
عالمش با بال داد با بال عشق  
که بر عالم برش آورد سجود  
خبر عشقش سر نمی آرد فرد  
عالمش که نور خواند در لصر  
خبر عشقش هیچ نکند نظر  
عشق آید حلقه بر خیزد پیش  
یارش آید خبر بگریز و پیش  
غیر عشقش نیست یار دیکوی  
غیر عشقش نیست کار دیکوی  
غیر عشقش او نباشد پیشه  
غیر عشقش نیست هیچ اندیشه



دایما اندیشه عشقش است در پس  
خوشش هیچ ندیده کن  
که عشقش سینه کرد و جاک چاک  
نبتش از چاک سینه هیچ پاک  
که عشقش بر سر دراز آورد  
سنانش زخم بسیار آورد  
دارد در آنکه باغ دل است  
زخم مایش زخم بسیار دل است  
مونس که جرح و کجایش کنند  
در آن عشق تعدیش کنند  
بستانایان باشد آن کفیران  
رحمت جان باشد آن قهیران  
جد عشقش چو در دل جا بست  
عاشقانه دل عشقش طایبست

چند بیتی در صفات طالبان  
گفته بودم هر صوفی عاشقان  
که بخت اکنون نیش کوش کن  
جود ما هر دم خضیش پیش کن  
از ریاض زهده الایح دل  
کز است آمده مفتاح دل  
چیده بودم خوش زهر کمرسته  
بسته بودم دشته کلدسته  
چون درین جنات کل کار آدم  
دسته کل فضل کل کار آدم  
فضل کل آن که کل کاری کنم  
کل بکارم فضل کل کاری کنم  
کل بکارم کل بکارم کل کنم  
کل بکارم کل بکارم کل کنم

کرد

که بداند این کل تاج تو هست  
که بداند این کل تاج تو هست  
این کل باغ وصال عاشقین است  
این کل باغ وصال عاشقین است  
کل نشستم تازه در آمده  
کل نشستم تازه در آمده  
چشم عاشق آورد هر شبی  
چشم عاشق آورد هر شبی  
هر کجا که نشستم آنست چکد  
هر کجا که نشستم آنست چکد  
گفت پیغمبر شد دنیا و دین  
گفت پیغمبر شد دنیا و دین  
ای که در شب کل افتاد زخیم  
ای که در شب کل افتاد زخیم  
حق بر ما ندان کل جینی  
حق بر ما ندان کل جینی  
من کل افشایم کنون در کوی تو  
من کل افشایم کنون در کوی تو  
دل چو از بوی کلم سرست شد  
دل چو از بوی کلم سرست شد  
آدم تا باز کل کاری کنم  
آدم تا باز کل کاری کنم  
کل نشان کردم در آن کلدسته  
کل نشان کردم در آن کلدسته  
و ده چه دسته لاله و سرین بهم  
و ده چه دسته لاله و سرین بهم  
عاشق کان طالب جهان بود  
عاشق کان طالب جهان بود  
هر کرا منی بهر جهان طلب  
هر کرا منی بهر جهان طلب

در کلاه فقر کلنج تو است  
در کلاه فقر کلنج تو است  
نبتش است زلال عاشقین است  
نبتش است زلال عاشقین است  
شبنم از کل خوش معطر آمده  
شبنم از کل خوش معطر آمده  
جنی زواید از هر شب می  
جنی زواید از هر شب می  
کجانی از کلشن جلت دمد  
کجانی از کلشن جلت دمد  
احمد کل شمع المذنبین  
احمد کل شمع المذنبین  
هر کل اشکی که افتاد زخیم  
هر کل اشکی که افتاد زخیم  
کودی از فتنه کل جینی  
کودی از فتنه کل جینی  
کاشتم کوی وی کل روی تو  
کاشتم کوی وی کل روی تو  
واسن کل کاریم زردست شد  
واسن کل کاریم زردست شد  
دسته ما از کل کاری کنم  
دسته ما از کل کاری کنم  
خوش پیش کردم زهر کل دشته  
خوش پیش کردم زهر کل دشته  
از سر شک عاشقان بکن بهم  
از سر شک عاشقان بکن بهم  
طالبی که بهر جهان جان دهد  
طالبی که بهر جهان جان دهد  
نبتش نبود بهر جهان طلب  
نبتش نبود بهر جهان طلب

نه بهر جا هر که او با زار است      می توان کشتن که او با زار است  
 بعد خود یک طلب قرب آن بود      عیدی آن با که خود قربان بود  
 مرد عاشق که چه با زار کان بود      کاروان با زار و با کان بود  
 تاجران را کنت و پوی و کبر است      عاشقان را کسب و تجوی و کبر است  
 آن کی بگرا کند صد بلا شکی      و آن کی صد را بقیه سازد کی  
 آن بود از بهر قبی در بدر      وین بقیه خویش می دارد نظر  
 آن میان بسته هر روز بار      وین کفنه بار خزا در کنار  
 آن بود پرسته ند نام و نکند      وین زند بهر شیشه ناموس کند  
 آن عمارت می کند از آب گل      وین عمارت می کند از گل  
 آن بعضی خویش میازد نام      وین شراب عشق میزند بجام  
 آن کشتاید ب بقر و بجان      وین زند مهر خویشی بر دمان  
 آن با مکان خویش را حیران کند      وین با وج لا مکان طیران کند  
 الفت این دو بهم باید درست      کانه از بهشت این از لعل شست  
 این حکایت را بگوشت جان شون      خنجره دوست سوای من  
 چن کی سوای جانانش بر      و سر جان و کمر سوای ز

بود زبانی زمان سوداگری      کان ز نو داوشت سوداگری  
 مهر ز مهر سپهر قبا و      چون کلاه و شمشیر رو  
 صد عطار و شرف بیم و رش      فردی و اوراق سپهر از رش  
 در مقام ساز را پیش متصل      زهر چینی صدی خوان ابل  
 مهر کردن کرده برخوان او      خلق عالم روز و شب جهان او  
 بهر قطع الطريق روزگار      صد چه بهر کشتی خنجر کار  
 در خرد ارجی شش هر طرف      مشتری بگرفته نقد جان کیف  
 در میان هر کجا افکنده بار      کرده کیوان پاستیش خنجر  
 با کی زولیده حق دوستی      در میان افکنده طرح دوستی  
 گفت درویشش کس نام چرا      ذره با شتم که نایم در حساب  
 خود ترا با من حسابی نیست      این خصوصیت بگو از نصرت  
 گفت بودم مدتی جویای تو      جوش میزد در سرم سوای تو  
 این زمان صحبت چون داد تو      خود ز دانات نخواهم داشت تو  
 چون بدویشش بدختیستی      خواست ساز خوش از خوشی



هر دو رگفت در چه بودا در سرست  
 لیکن سودای من و تو دیگر است  
 تو گشتی در چهار سر پرسته رخت  
 من بیکدیگر گفتم این تخت رخت  
 کار ما افتاد عکس یکدیگر  
 هیچ در عجب من است و نه حق  
 رو بکار خود و سر خود را بکار  
 که ز دید این کل از هر پنج هزار  
 اندرین بوی بسی بگفته استند  
 از هر آئین آئینه که ساخته  
 هر صدف کی لایق گوهر شود  
 مشک را هر نافه کی در جو بود  
 که توان هر مرغ را فاسد خواند  
 باز نشه کی یافته هر پره زن  
 بوی یوسف که روز از هر پره زن  
 از دم میاق عشق بی نفاق  
 هست با اهل طریقت هم نفاق  
 هر که با آن عهد و آن پیمان فرست  
 بگفتم کهنه بخت بر پیمان رفت  
 گفت با خفاش بازی و لغو روز  
 گر چه رو برون نیایی تو بروز  
 گفت با نور شمع عادت بود  
 کی روزم طاق ظلمت بود  
 پانصدای منشنا از خانه پیش  
 که رود و رشتنا بکانه پیش  
 سالکان کهنه رده باشد کلام  
 لیکن بوی کل کی باید ز کلام  
 رده و دو کلام آمد بر باب قدم  
 لیکن یک کلام است براباب قدم  
 لیکن یک کلام است براباب قدم

بس دعا میکرد و موری صیحه دم  
 که شود همان بستانش از کرم  
 مرغی ز یک بجای گفت بدو  
 که سپیدان آید اما جای کو  
 هیچ سالک محرم اینکویی نیست  
 تا که غش و غش حق گویند نیست  
 تا که دول در اکویش مقیم  
 که غنایندت صراط المستقیم

دل چو اندر گل غیب آرید  
 کمن کون دکان دیگر ندید  
 محرم این بطل الطیر است آن  
 که زبان بکشد و غش زمین بیان  
 در شبی چون روز روشن دردم  
 آمد از لطف و کرم اندر برم  
 کهنش ای اصف ملک صفا  
 ای سپیدان اقا لیم بقا  
 هیچ بد نیست کاین رخ نهان  
 که شود اندر سخن طلب انسان  
 گفت وقتی چای طبع شد کی  
 میشود طلب انسان آن پیشگی  
 طبع تو چند آنکه دیگر کون شود  
 در صفا از دایره بیرون شود  
 چند سودای درشت و شک نرم  
 تا کی سودای طلب و سرود کم  
 جان ز دل چون نفیست نیست  
 طبع تو در عهد ال آر نیست  
 فرق کن اندر میان طیر و طیر  
 از غلیو آرد و هوا در طیر و طیر

زایع و طوطی را ز بیم کن مهتاز  
جغد و یران میلستان نواز

با هما روزی غنچه آری بخت  
کای شده با سایه است اقبال بخت  
دور بین تا تو بخت همسر  
در هوا خبر از تو بهتری برم  
کر بود معنی نواله مان بخت  
و در بود و دعوی قباله مان بخت  
سالمه شده کاذبین اندیشه ام  
میزند اندیشه بر پایشه ام  
کز چه در من و در خصیض و خایم  
بس کز بر انداختن از زاریم  
تا با وج غمت ما و ا بود  
صد هزاران خسرت جبر ا بود  
شد مرا و اوج محنت جرسین  
در حسین نور سعادت شین  
صاحبان مال و جاه و شتاب  
سایه بال تو دلزد چشمتاج  
باشدش کز بقرات دست  
پایند برفق سیرغان کس  
کز خیال سایه ات میند ز دور  
بس سیمانی کینه در دهر مور  
کز با بخت انبازی کند  
در کف شنه ا و کان بازی کند  
برس آسان مشکل این را کن  
بر رخم با بی رحمت باز کن  
در خندانی هما آغاز کرد  
باب بخت چون حکیمان باز کرد

کمان

گفت با وی این همه کشتی بهشت  
لیک پنهان انداختی که تربت  
گفت آن عیسم چه باشد باز کنی  
نقش اندوهم ز لوح دل بشوی  
گفت داری و ایچم آنکه این هنر  
که کپی داده بشوی و کلاه نر  
چون زنان بارگشت و بهدین  
یا چه مردان شیرا در پیشه کن  
در میان مرد و زن نیست فرق  
عالی در فرق مری این و فرق  
فرق زن از زن باید بر کسی  
فرق مردان نیست ظاهر کسی  
خبر بد و دیشان بنام و نشان  
کاهه در بزم جمع و فشان  
در مخامیکه سر سکه کم زنده  
جله مردان جهان کم نوزنده  
از نوای میلان بر طرف باغ  
هر که آگاه می نیاید بوم و باغ  
کی تواند حصوه پنهانی کند  
با مشک را باز و بازاری کند  
هر که از آن میلد سرست نیست  
با نوای میلان هر دست نیست  
بجبری بود اندر بوستان  
بلبل و سنان سراز این و تپان  
قطره آب از رخس بر گل چکید  
مرغ عفتش در آشیان تن پرید  
نه غلط کفتم چو گل ساقی شود  
کفشکی آب در باقی شود  
تو کوزه کاب غنی می شوم  
کز لب شیرین ساقی سرخ شوم



مستی هر کس ز جام می بود  
 دل چو از بوی و بزم سرستند  
 ناکستان و افغان هزار  
 که نه از گل باشد انجوش و جوش  
 خیزد جوش در بابایم بهار  
 در نه فصل دی تراوری بود  
 شمه از این حکایت جهان  
 گویدم اندر رهت کوش  
 یارب این بهت کجا اندست  
 تو اثر را کوی از نهت کن  
 انکه بهت خویش از خون  
 و تو تو از آن دور مانم از نهت  
 در دور مان طمبست این کجست  
 قرب باسی تو خود دوری بود  
 جای محزون تا کبریا بید بود

مستی من از وصال دی بود  
 و این شیاریم از دست نه  
 در جهان باشد ز تاثر بهار  
 پس چو باشد فصل از جوش  
 ناکشته لاله زارست خارزار  
 لاله شکفته و روی کی بود  
 نزد هر کس آورم اندر میان  
 تارسی و در زم و صلیب جوش  
 نیست بهت بهت آن برکت  
 من بهت جوشی دانه اثر  
 خود حکیم حاذقی کویم جوان  
 خارش می هست او ترا در بخت  
 این مرد در خست بار خور بهت  
 رصل با جسد تو جوری بود  
 در کوشش کوه و در در و جد بود

از هر کس چون قریب شد دل  
 عشق به پیش و کارش کرد  
 این ارادت کجای طرک نشاد  
 این ارادت کجای مینا می بود  
 خاک را جی کجا این طلال خوش  
 تو ولی از جسد کردی نه آنکه  
 هر چه بناید ترا این دور بین  
 اگر شوی تو جوی خلیله و جوی کلیم  
 در شوی چون عیسی و جعفران  
 چشم تو ز روی که در این یافت  
 هست سالک را درین راهها  
 عاشق اینجا خاشاک مغلوب شد  
 چون محب محروب کرد و محبت  
 یا غنچه ازل در این دزدی شست  
 میم زنی زان بهم آغشته شد

قریبیش غنچه شد جان  
 جنبه از خود گرفتارش کرد  
 که بخود انحال می بنداشت او  
 خود چه جای لاف سبک بود  
 این آفتابان چند است واضح  
 خود پیاده می شود زین پوشا  
 ساید خود را تو از آن دور بین  
 پاکند از دود مرده پیش از کلیم  
 سوز خج در اکبر و خیر بر آن  
 مان شو غره که در روی تو نیست  
 که بیا به حال خود کرد و بناء  
 پس کوی طمس و دوق مغلوب شد  
 زانکه مظلومات زین پس محبت  
 از مجسمه و در بختون دور  
 پس آن حرف می آید

این مکی که ید منم ادوست من  
 در نه هر من را ز پند این سخن  
 بچه بطاکر هم دینه بود  
 آب بحر کشن تا بر سینه بود  
 بچه بطاکر چه بار گشت زخرد  
 که تو اند آب در دریاش بود  
 هر حجبی که نیست می کند  
 در کند هم ترا در ارمی نبرد  
 شمع اینجای پستان صورت  
 به ادب را با بهر در قلم است  
 این ز مجرب محبت مملو گشت  
 کافور این تا خود و آن مصلحت گشت  
 غایت این قصه خود روشن بود  
 جسم و جان هر یک بر این بود  
 زانکه طاهر حکم باطن آیدش  
 سر بهر نور بصیرت ز آیدش  
 ای خوشا بزم خوش جهانان  
 که بود هر یک اینجای جسم جان  
 چون دور که را در آنکه بایت  
 جان و جهان دول و دل و بکایت  
 ساقی و مطرب هم آنکه بهند  
 شیشه رمی هر دو هر یک بهند  
 عشق آیین هست و عاشق آینه  
 ز آید آیین زانیه هر آینه  
 که چه در آینه هر چه بکوی  
 خود ز منی غیر آیین و بکوی  
 لیک آیین زانیه باشد جدا  
 آن یکا حدیث آن یکا پادشاه  
 عبد را از حدیث نبرد کزیر  
 پادشاه را گشت حاجت بر روز



خواه از ایمان شود خواه از فضل  
 او عیان گشت اسرار صد در  
 غافل تا چند بر خود غوا  
 مینشی حورشید آخر دزه  
 ذره از مهر تابان دم مزن  
 قطره از بحر عیان دم مزن  
 چند نازی کاین کرامت است  
 چند نازی کاین کرامت است  
 چند صدف خرد ساجات بود  
 خراشات نفس حاجات بود  
 حال را از واقعه نشناخته  
 سر خجسته وایمه افراخته  
 صفت غش آری که اینم مثال  
 در پیشانی که هست اینم جمال  
 تفرقه از جمیع ما کرده فرق  
 پای تا سر در علایق گشته فرق  
 وجد و نقص آری که مملو از نعم  
 دست و پا کوئی که از خود مطلق  
 مرغ دل در کجای گشت و لب  
 پای و هو را فرض کرده و کرب  
 کاه با هر کاه یا من هر زنی  
 کاه به سحران فاخته که کورنی  
 این قدرای به ادب بر خیزد  
 روح مردان پیشه کن مخریزد  
 ناقول حق شوی در بندگی  
 بندگی بخشه را پابندگی  
 بند که بنده در آرزو کمیت  
 بند گیت سر بسر شریکیت  
 چست آزادی زخرد و آریست  
 بند که چو دخیل پست است



بندگی بر مانند از ناد من  
 بندگی با حق شناس است کند  
 بنده را بر جانش افتاده گیت  
 بندگی اند شکار طایان  
 طایان کربایت پائیده کی  
 ای بردنت قطره نادر منی  
 هر که از این نمی شد بر لباس  
 تا نشوئی دامن از نادر منی  
 از منی تن کرده شست و شوی  
 با وضویت چه کم می باید نماز  
 با طهارت چه کم بگرفنی وضو  
 در نمازت باز میاید حضور  
 که نه نوری از حضورت در آید  
 در نماز حضورت نیست نور

و کلام

جان حضور است و نمازت تن  
 که نمازی از چنین حاصل کنی  
 بنده مقاب نمازش این بود  
 رو نمازی بخشن آغاز کن  
 در نمازت کجها باشد نهان  
 کجهاست را طهارت نکند  
 رو طهارت رخت ادراک کن  
 تا مگر در جسم و جان طاهر ترا  
 رو بدست آرد از بجز تو فرط  
 تا هر آلا لیس طاهر شوی  
 طاهر باطن چه کردید طاهر  
 در وضویت باز باشد شوی  
 از دو عالم چه کم نشستی در کجا  
 خوش و آ در خلوت آید و هم  
 چون درین خلوت ترا آوازی

جانم تهنیش پراهن بود  
 خورشید را بنده مقاب کی  
 این نماز آن را محمودین بود  
 خانه دین را محمودی سار کن  
 هر یک بهتر صد ملک جهان  
 بی کلیدت کی شود کجی پدید  
 جسم و جان از طهارت پاک کن  
 کج مخفی کی شود طاهر ترا  
 خوشش بد برای فغان خود طاهر  
 طاهر باطن و طاهر شوی  
 از طهارت در دولت تا بدور  
 شست از هر دو عالم در وضو  
 یاقی از چشمه تقوی وضوی  
 بر مصلا ای قاصبت شود مقیم  
 بر مصلا ای طاعت جای شد

رد بسوی قبله و تقطیع کن  
 قبله را چون یافتی رکن میقام  
 خضر از جلوه چشم دل پرش  
 خوش بگریه خدا دستی برآر  
 جاندا حرام در بر سز کن  
 چون ز کبریت در دل باز شد  
 نعمتی بهتر ازین نعمت کبریت  
 مگر نعمت بایدت کردن بیکان  
 در زبانت حمد در دهان بگره  
 این ز سکر باوه دنیا بود  
 نیست مستی عین بهیاریست این  
 چون دلا الله را اندر نماز  
 آنکس جراح بهنگام سجود  
 تا که پیکان غم از او برون  
 مستی حق بود او را چون بسر

دل بجز آب رهاست بکین  
 با خضر اندر اقامت کن قیام  
 در قیام نیست و بگریه کوش  
 یعنی از کف خیر حق را واکندار  
 باب دل زانه اگر بار کن  
 در حضرت سازد بر که سازند  
 دولتی خوشتر ازین دولت کبارت  
 حمد حق را ساختن در زبان  
 سکر و حلاوت چیزی بیکر نیست  
 سجود نیست آخری بود  
 عین بهیاری دیدار است این  
 سازد برک سجود که در نماز  
 بر کف پا بر طرف چاک نمود  
 چون بر آرد و زود آه از دوزن  
 که ز زخم پای میبودش خبر

تا ترست باوه دنیا هستی  
 ست دنیا تا یک بهیاری شود  
 طره العینی اگر خواب آوری  
 در غارت خواب اگر حاصل شود  
 مان نماز خویش را بطل کن  
 چون ز تحمیت خضر حق رود  
 چون رکعت پشت بهی می کند  
 دل چو در تقطیع سجده است  
 که توان بر پای میستی ایستی  
 چون بجا ک میستی آری سجود  
 ربی الا علا چه مشهودت شود  
 روی بناید چه مشهودت تمام  
 از سلامت چون سلامت گویند  
 واقف از راه چو کشتی تمام

بجز از مستی مولا هستی  
 خواب غفلت تا یک بهیاری شود  
 که توانی رو بجز آب آوری  
 لا اله الا الله بهی می شود  
 خواب غفلت پیش ازین حال کن  
 بایدت کردن رکعتی و سجود  
 دل ب تقطیع حقت محرم کند  
 مرد و اجلال ربان شدت  
 در سجود افتی بجا ک میستی  
 ربی الا علا تا یک در مشهود  
 حاصل از دی حلا مشهودت شود  
 در تشهد آید و کوفی سلام  
 روی سلامت از هر سر کند  
 مسلمانی مستی و السلام



ای تو زانروزستان خود مرغ نو پر و ازستان خود  
از ره اسلام اگر جوی نشان شرطها می باشد اندر دی نهان  
شیخ اسلام انکه باشد در جنت چون کند اظهار شرطه برت  
حاجه رانی اله تعلیم کند در ره اسلام نیست کند  
شیرت پیما ساز و پیشات عجز و سکنی کند اندیشه ات  
بمسلمانان از دست زبان در امان بهشید پدا نهان  
لاوالائی کند تعلیم تو بست و بالائی کند و این تو  
کو دیت در نفی و اثبات کرد لااله کو الا الله جو  
نهی نسبت به شیخ لا کند هستی حق ثابت در الا کند  
بخشدت در بصیرت و بصیر قدرت همت نماید در نظر  
تا بجز خورشید افرا آوری و دل حق را حله انکار آوری  
شرط اسلامت افرا در لسان شرط افراست تصدیق جان  
چون بحق افرا در تصدیق شود حقیقت ز اسلام تحقیق شود  
چون ز اسلام تحقیق یافت روی از کفر و ضلالت یافتی  
ز مسلمانان ایمان بایدت ایمنی از کفر شیطان بایدت

کرم

کیت شیطان ز بهر ایمان تو نفس اناره عدوی جان تو  
و ایما در راه باشد همراست تا کند گمراه کاه و شکست  
هر دست و زول چیت جاده تا رخت جابست اندر دیکاه  
کر فتنه آری بدل و خارشش که توان ایمن شد از کتاریش  
رو بر روش کن بجاری اجفت تا بدزد و نقد ایمان نکشت  
نقد ایمان چیت اعمال کند نقد هستی با جنت در راه او  
چون فتنه ندی نقد هستی بر آله عاشقانه روی آوردی براه  
جلو اعمال تو بار کمان شود رکب های خانه ایمان شود  
رکنی از ایمان هر کرد و حاصل ایمنی حاصل نماید در دست  
دل چو ایمانی نماید و ایمن شود ز نهال وادی ایمن شود  
پرده کشاید سخی از جمال جلوه کرد و جمال و ابجمال  
نور حق کرد و همه اظهار او سوره اتی انا الله بار او  
از نهال دل و دادم ای سیم بشری نطق الهی چون کلیم  
منطق نطق الهیت دل بهت نطق حق از منطق دل حاصل است  
نطق حق را زبانی دیگر است هر دوش نطق و بیانی دیگر است

از میانش دل چرشت کایرب  
شاه ایمان بر انداز نقاب  
شاه ایمان چو برق در آید  
در دولت است باله جا کند  
چون بجای آید ایمان شود  
با ملک عهد و پیمان شود  
عهد تو چون با ملک محکم شود  
با پیام حق دولت محرم شود  
محرمان سازد دولت رفع حجب  
آوردت ایمان بازال کتب  
چون ز سر گذشت اگر شدی  
اگر در سر گذشت بانه شدی  
آوردی ایمان بازال رسال  
از رسال با ره در رسم سبیل  
چون ره در رسم رسال یافتی  
در ایمان راضی بشکافتی  
بعد از آن با نفس آید جهاد  
این جهاد است بهت باز جهاد  
این جهاد است بهت عودت الهی  
رسن از جهاد پیوستن برصل  
وصل چهل جریش چو شبنمی  
کاز ایمان را بجای سحتی  
انچه پنهان است در مقصود تو  
جدد ایمان شود مشهور تو  
کبری این چو نخب سلام خود  
ساز شیرین از شهادت کام خود  
کرم شیرین سازی از این شهبام  
کی شوی از این سکر تر شهبام

ملک

شده کلام شد چو سکر کاشان  
سکر دین ساخت شیرین کاشان  
راست علم البصیر انور شد  
عینک عین البصیر را ساخته  
چون از آن عینک حقیقت بین شد  
حق پرست حق شناس بین شد  
چون سری توحیدشان نمود راه  
دل کوای دادشان در لاله  
لا اله الا الله شان و ساز کرد  
لا اله الا الله شان و ساز کرد  
چیت دانی این کوای دولت  
که هستی روفتن از منزلت  
که هستی روفتن از منزلت  
در انهد روفتن شد حاصلت  
تا نزد دل بجای روفت  
که رود این کرد از منزل ترا  
چون بجای روفت فراقی است  
که هستی شد بر دین از منزلت  
ساز بوی از شهادت ساز کن  
استندان لاله اعجاز کن  
در شهادت چون علم افراختی  
مرکب معنی بیدان تا حقی  
هر چه پنهانی کن در لاله  
تا با شهادت روفت گواه  
غیر معبود انچه مقصودت بود  
که بدانی حله معبودت بود  
تو کی بکشی و معبودت هزار  
تو کی بکشی و معبودت هزار  
چون کنی با این همه مقصود تو  
چون کنی با این همه معبود تو



گزیده بر این صدف تیغ لاکشی  
 رخت نرمان جانب لاکشی  
 لاکه بر فنی معبود است کن  
 غیر الا ترک معبود است کن  
 آنچه در لاکش معسبر نیست  
 کرد چه بر معبود آن معسبر نیست  
 زانکه او ز گفت تو بیرون بود  
 گفت تو کی در خور چون بود  
 گفت تو اندر خور فهم تو هست  
 فهم تو اندر ده دهم تو است  
 بیک نیست را در انکه با نیست  
 کو مرگ ستان جای خرد نیست  
 صد خوشناس پیش از حد مرد  
 معرفت آن لب احد شمر  
 حق مقدس از عبارات تو هست  
 پس منزله از اشارات تو هست  
 از عبارت کی توان معبود نیست  
 از اشارت کی توان معبود نیست  
 لا و لا حرف صمد پیش نیست  
 حرف جودت غیر حرف خوش نیست  
 حرف صورت از رخه دل بر نیست  
 وحدت حرفت این کجاست نیست  
 کز ایمان هر دو اینجا تو آمد  
 لا و لا بیت از آن رو آمد  
 لاکه از قید هستی مطلق  
 تا بخت آشنائی با حقت  
 لاکه کج تر حید تو است  
 فایده ابواب بحر بد تو است  
 باب تجریدت چه بد دل باز شد  
 دل تجریدت دماز شد

لا و لا

لا و لا ای نه پنی جز کی  
 پست و بالائی نه پنی جز کی  
 بیکت مومن نالک راه خدا  
 دیده کش روشن با نذر بدی  
 انکه در دین خدا سپنا بود  
 در رسوم راه حق و با بود  
 رسته از توین و با کلین بود  
 صلب تر از کوه اندر دین بود  
 باشد از سنگ در سندان شمر  
 در ده طاعات حق داد کرد  
 کوه را با نیش بر آبی شکاف  
 لیک در نیش ناله راه حیت  
 روی او بشکوه چون لبان بود  
 دیده کریان لب خندان بود  
 جز غم و نیش نباشد شاد  
 جز کوفتاری حق از آرد  
 عیان به جان نور محسن تویش  
 پاک از لوث قیاح تویش  
 ره نباشد کینه را در نیش نه اش  
 سینه باشد صاف چون آب شیشه  
 عیب جویی نه در غیبت مجال  
 نه غیبت کو نیش عا در کمالی  
 بر دیده پردای نام و سنگ  
 پاکشده از باطل صلیح و حکمت  
 نه غشرت شاد و نه از غم دل  
 لب فروب نه ز کفار فضل  
 نصفت حق را بجان دل نکور  
 در مصایب ظاهر و باطن صبور

نه غمت شادی غفلت ورا  
 نه غم و شادی همه خستد بود  
 و اما ز فقر باشد شاد کام  
 خلق طبعش است با خلق جهان  
 که بیزدش سر از تیغ جفا  
 در کلاش کذب را بنود کند  
 که بخت دهنده اش بنور غیش  
 قهقهه بنودتسم باشدش  
 هم حلیم است و کثیر العلم او  
 در امور خرد نه با صبر و عجل  
 حکمتش از حیف هر میا بری  
 نفس او است سنگ درین سختی  
 نه پل نیست بجز او را رجوع  
 مدعی هر که کرد دیده بلا ف  
 هم تیر احمدش از بهک و ضرر  
 نه نصیب ناله و حشت ورا  
 غم و شادی شادی غم بود  
 شاد کام ز فقر باشد بر دلم  
 آن موافق این مایم جان  
 رخ نماید باری از راه وفا  
 نه ز بهک عرض کس را پرورد  
 در بر بختش ناز و طیش  
 مسکت بهر تعلیم باشدش  
 هم عظیم است و عظیم احکام او  
 در مقام خرد نه و کبیر و طول  
 عیش از هر جهل و هر جور می  
 طبع او شیرین تر از شهد و شکر  
 نه ز فقر خویشش باشد خروج  
 لب فرو بسته ز دعوی گرفت  
 هم متراشش از کرد و خور

یا علی

با خلاق مهر نیت و وصول  
 رحمتش چرخ فضل او قلیل  
 رحمتش دل با تقاضای حق بود  
 ناصر دین و پناه مسکین  
 نه ز دم و مدح شادی غیش  
 لعل را از حکم او بنود اثر  
 نیت اندر قول و فعل او کی  
 سینه اش کنجینه اسرار علم  
 مؤمنین و متقین را او وصول  
 نه بیدش عیش باشد خلاف  
 دست خنده کرده است ز دوش  
 نه خجسته عیب مؤمنین  
 او معین هر ضعیفی و فقیر  
 سعی در کار خلاق پیشه اش  
 نه ز بهک سر و عیش و رفان  
 در مکاره بردبار است و عجل  
 در ره حق جان را بر لب سپل  
 جانش از نفس و هوا مطلق بود  
 مؤمنین را حامی حق را بین  
 نه طبع از ملک مال عالیشان  
 جاهل از غشش نذر و خد خبر  
 قول و فعلش هر دو پشایی  
 دیده اش آینه افکار علم  
 با فقیران و ساکین بس بذل  
 نه بیدش بخار و اسراف و گرفت  
 نه نذر و حیل و پرورش  
 نه پادشاهان از کرد و کن  
 جمله در مانند کلان را او سکر  
 دست میدان خلق اندیشه اش  
 نه کشف سر و غشش در جهان



هر زمان اندر بلای مستعد  
 بگوشه اش بروز انواع بلا  
 حفظ عیب او را همیشه است  
 سرغیش دایما اندیشه است  
 عذر خوانان از همه عذر پذیر  
 از گریه و زاری بخشش ماکزیر  
 خیر جراهی باشدش بر سر کار  
 جز با صلحش نمیکرد مدار  
 بدگمان هرگز نکند از کسی  
 ذکر نیک مردش باشد بسی  
 از این قوم باشد پیش  
 که قبیله باشدش بر سر لکی  
 که قبیله باشدش بر سر لکی  
 خود با خلاق جمیع خلق است  
 و صفیای رزیده مطلق است  
 دوستی او ز دانی بود  
 دشمنی او به پستی بود  
 او عالم عالم شیرین محال  
 او معتمد در علم کشف و حال  
 نه کسی را بیم آزادی اود  
 نه شدت بر کسی باری اود  
 جز کوفی بدی نیست ز کس  
 در همه چند اندر خوشی و بس  
 او غریبان و ضعیفان را بین  
 با فقیران مساکن هم نشین  
 صادقان را یار و دشمن و صديق  
 اهل حق را خود مددکار و شوق  
 هم نیان را پدر پسر و جهان  
 پرده کانی را بر سر هر زمان  
 در بلا یا صبحه را یاری کند  
 پرده کانی را خود پرستاری کند

یا علی

با همه بشکفته و خندان شود  
 با همه بشکفته و خندان شود  
 چشم کشاید بی امر کسی  
 چو چشم کشاید بی امر کسی  
 با همه پاکیزه دل و اخلاط  
 با همه پاکیزه دل و اخلاط  
 قنوت خود را همیشه قانع است  
 قنوت خود را همیشه قانع است  
 نه حسد باشد نه حسد و کینه اش  
 نه حسد باشد نه حسد و کینه اش  
 در سخن حری ندارد و غیر خیر  
 در سخن حری ندارد و غیر خیر  
 از محبت با همه گفتار او  
 از محبت با همه گفتار او  
 در ده طاعات حق خاشع بود  
 در ده طاعات حق خاشع بود  
 در همه احوال راضی از خدا  
 در همه احوال راضی از خدا  
 دایما نظاره پیشانی است  
 دایما نظاره پیشانی است  
 ظاهر و باطن همیشه خیر خواه  
 ظاهر و باطن همیشه خیر خواه  
 نه رنج بر نفس بجزت کند  
 نه رنج بر نفس بجزت کند  
 نه فرج از دولت او را میبرد  
 نه فرج از دولت او را میبرد  
 نه زلایم شد ایدش کلام  
 نه زلایم شد ایدش کلام  
 علم او با علم باشد هم نشین  
 علم او با علم باشد هم نشین

یا علی

انباشش از پی و جدو نشاط  
 با عمل نزدیک برین دور از کین  
 قبش اندر دگر خوش خاش بود  
 کار دنیا در برش بهر خف  
 مرده از لذات و شهوات او  
 مردمان از وی همیشه در امان  
 که محاسن نیست کیمیا صلیش  
 کارهایش حکم و حکم مستین  
 نه کلامش از تحیر باشد او  
 بعد از خلق از زینت بود  
 که در میان را در اول اقتدا  
 مردم از وی جمله درش در طلب  
 علم و شش آن صلیب و آینه هدیه  
 کین در شش آب و ام او بود  
 و هیچ فیاضش نه سمعه نه ریا  
 بزرگ کسره در دلهای باط  
 نظر پیوسته در راه اجل  
 نقش اندر پیش و کم قاف بود  
 هم عصیان نموده بسبب خف  
 زنده از کردار طاعت او  
 در عقب پیوسته از مردمان  
 نیست که بر عجب و فخری درش  
 با غیبت نیست اندر کار دین  
 نه سکوتش از کبر باشد او  
 را که از خلقش بی افت بود  
 کشته خیران را در آخر مقدا  
 در خلاف نفس و نفس در عقب  
 صبر او بر عکسش باشد امیر  
 آب و ام او بسی بگو بود  
 مانع خیرش نه شر و نه حیا  
 که در او

که بخیریت شود مذکور او  
 که چنان باشد که صفش گیند  
 که چنان بود که سازندش بیان  
 در بریت دهنده شسببی  
 که چنان باشد شود از خود جمل  
 و چنان بود و سخن ناگر شود  
 این صفات بر شین شد تمام  
 حسن اخلاق صفات نینان  
 زان نخواهد شد بخیر و معز او  
 سکر کار و بجا چون و چند  
 خبر با ستغفار نکشید زبان  
 هیچ لزان حش نیار و حش  
 که و دستغفار او را در کدل  
 سکر حق را در زوشت زاکر شود  
 که بیان کردم تمامش و تمام  
 ذکر شد خوش در صلا و نینان  
 ایکه در مالی بود سی روز است  
 در فرسی روزت نخستین بکشتن کن  
 و انکی از روز کن در یوزه  
 چون حمل آید تجزیل بروج  
 کاه بر روی ملکات تابان شود  
 که طلال ناقص و که بدر تمام  
 حبت دانه روز و سی روز است  
 از می اسرار جامی و شش کن  
 تا کیمیری عاشقانه روز  
 روی کرد در نزول و در بروج  
 کاه در زیر زمین چنان شود  
 سیران می روز میگرد تمام



آدمی را هم ز بندانا محاد  
 سیر در قطع منازل اوفاد  
 که زویش باید و کاهی عروج  
 که در خوش باید و کاهی خروج  
 چون قمری روزه می باید تمام  
 ره نورد و تا شود سیرش تمام  
 ترمی روزت چه کردید بکار  
 باز از صیبت حقیقت که شد ار  
 ای شکم کرده تنی از آب نون  
 دل تنی کرده زیاده این دآن  
 روز هر لایشی دل پاک کن  
 غیر حق از ما سوا اساک کن  
 از طبع فخر تا هنگام شام  
 لب فرو بستی چه کردی طعام  
 روزه می باشد آن ظا هر ترا  
 که کثافت شد شکم ظا هر ترا  
 باطن را روزه دیگر بود  
 دل تنی کردن زجب زربود  
 حب زرقب ترا سا بر سیاه  
 که سیاهی دود است اند از دنا  
 بان کن دل را سیاه ای خیره  
 روتنی سانش خب سیم وز  
 تا نیتی دور از راه آکه  
 راه با بی سوی درگاه آکه  
 چون بدان درگاه راهی افی  
 خورش در آن در که پناهی افی  
 از دل صبح سعادت سوزد  
 روزه آید حلقه است بر درزند  
 تا زهر لایشی پاکت کند  
 پای تا سر پاک از بهاکت کند

موزن

غیر حق را از دولت بر دل کند  
 جلوه کا حضرت چون کند  
 حضرت چون چه برقع باز کرد  
 جلوه در دل ترا آغاز کرد  
 به جمال خویشش محبت کند  
 پنجر از خود از صحت کند  
 محبت پاک از بد و خوب کند  
 جند به حق است مجذوب کند  
 چون شدی مجذوب خواب خفته  
 جنت خواب دوزخ دیگر نماند  
 خواب دوزخ چون رفت بر دل آکه  
 پادشاه نور ادا شد از دست  
 روزه است کندشت در روز یکشام  
 بدست افطار کردن از طعام  
 وقت شام آمد که افطاری کنی  
 از سلوک فکرا افطاری کنی  
 سبت سبز از سلوک اینجا طعام  
 این طعامت بس بود فطرا شام  
 چون تو ملک روزه را ناکشید  
 روز ما مجذوب شد با کاشید  
 سیر منزلها بگشت تمام  
 حشش هلال عید بنمای تمام  
 عید چه در صله و لدارت بود  
 و آن هلالش ابروی بارت بود  
 شاه عیدت چه برقع باز کرد  
 از وصال عید ترا آغاز کرد  
 شربت دیدار در کامت کند  
 دولت رحمت را انعامت کند  
 کسوت ابرار پوشاند ترا  
 در صف ابرار نشست ترا

هر دست خرافی در کم پیش آورد  
 خوان انعام از کرم پیش آورد  
 که لب چشمش می و جامت دهد  
 جام می با نقل باد است و دهد  
 که آب جشدت ز بوی کام جان  
 بسته و فندق قشاد از دکان  
 از فواکه که نصیبی بخشدت  
 از دقن لیمو و سیب بخشدت  
 چون کشد که می خفتت بخت  
 خفته حال آورد و غنای لب  
 لعل تویش چرا بد خطاب  
 شربت قندت چنان در خطاب  
 هر دست نوعی تو آتشش پاکند  
 باید از جنات وصلت پاکند  
 باب حجت چون بر بیت نشسته  
 سحرشیت را نوالی سازند  
 دارانند از غم می روزه است  
 سازد و فیروز از می روزه است  
 روز فیروزی چه شد روزی تو  
 روزه که بود فیروز فیروزی تو  
 روز فیروزی چنین ای بار که  
 عید و عیدی روزه و افطار که  
 روز عیدت روزه چون افطار شد  
 دادن فطرت ز جان ناپا شد  
 مستحق بایدت چنین بخت  
 بذل فطرتها شود در دین و دشت  
 فطره چه بود آنچه شد روزی تو  
 نعمت می روزه فیروزی تو  
 مستحق که در رفیق راه تو  
 سایل شبی الله درگاه تو

باز

سایل درگاه فطری بایشش  
 سایل درگاه فطری باشدش  
 فطره فطری هر دو چون بشناختی  
 فطرت از فطره ناساختی  
 روزه باشد روزه بایت را که  
 تا شود مقبول درگاه اکبر  
 روزه که گریه چنین باید گرفت  
 تا نه بر تو روز دین باید گرفت  
 در نه خود را ریشخندی بکنی  
 روزه است را پوزه بندی بکنی  
 روز بندی پوزه بندی چون خرس  
 شب خوری صبح را به چو اسب  
 صنف را روزه نمی خورد نام تو  
 روزه داران را کنی بد نام تو  
 روزه است کردید بخت روزه دار  
 روزه دارا شرعی را این روزه دار  
 بجز معنی باز بوشی میزند  
 هر نفس در دل خروشی میزند  
 تا بیان روزه دیگر کند  
 منزلت بالای نه منظر کند  
 بند و بکشایدت هر دم در  
 سازد آنگاه و غراست مظهری  
 چشم بکش مظهر ما را کن  
 بستن در بکشودن در ما کن  
 که نه بندی بر رخ دشمن درت  
 از خرابی بستن این مظهرت  
 در بر دی دوست بکشانی دری  
 سازد و آباد هر دم مظهری



کیت دشمن نفس کار کشیش تو دوستی من منم نزد پیش تو  
 هر زمان دوست خود ما زدی از جزو جهل اراده لکوی  
 کر نه بند و زورده بر زویش درت در دمی دران نماید مطربت  
 مان مژغافل هوشش برده رخنه اش بزکاخ در منظره  
 دوست کبر و روح ایمان بکرت با جزو عقل کشته چاکرت  
 روز و شب نشسته بر در باشد پستان کلخ و منظر باشد  
 خانه تن منظر و کاخش دل است دل حضور و دلبرت را منزل است  
 کلخ دل کان منزل و دلبرت محفل خلوت سرای یارست  
 هیچ حسن جانش در ما بود قبض لبش ظاهر از مولا بود  
 کیت مولا فاتح الادب است حب و عطفش لب و قبض با یل  
 حب مولا لب چه در دل جا کند در نفیم قرب حق ما و کند  
 حب مولا لب کلید چیست نه بغض مولا در رخ پر خست است  
 حب مولا کر نه در دل باشد جلا اعمال تو باطل باشد  
 حب مولا روز و شب با جان بود جان چه باشد حضرت جانان بزرگوار  
 حب مولا در دو عالم در میرست مرغ اعمال ترا بال و پر است

آستان بالای نه منظر کند مرغ تو چون بربال و پر کند  
 نوبت دیدار پیش آید و کبر آستانش با چون کشت و پر  
 از لقا افطار ریش افکار کرد عید دیدارش چو برق بار کرد  
 خبر دیدار لقا افطار رست عاشقان را عید خبر دیدار کست  
 روزی دارد عید و افطار طلب روزی دو دست افطار طلب  
 عید و عیدی نقد دیدار است بخیر بخود لقای دوست افطار است  
 روزه است را حلقه بر در میرند هر دم از دل گفته سر میرند  
 با بهای طاهریت سد کند روزه است چون روی در عید کند  
 رشته آمد شدش خسته شد با بهای طاهریت چون لبه شد  
 آمد و رفتی و کسر سپد آمد با بهای طهریت را شود  
 از حضور غیبت برقع کشت آمد و رفتی که در باطن تربت  
 و آمد اخلاق نیکت آمدت در معرفت خست اخلاق تربت  
 خلق نیک اگر حضور دل ترا خلق غیبت کند حاصل ترا  
 جا کند اخلاق نیکت در درون از درون اخلاق بد شد چون

ای شکم کرده تنی از نان و آب  
 بطن تر خالی را آب روان بود  
 خود نمائی چند سپهر ماه نو  
 روزه با کرمه زینان باشد  
 ردول از اخلاق بد فرمائی  
 روزه است چون امر و پاک کرد  
 نوزاقبال محسن رو کند  
 دل تنی شد چون زهر لایقی  
 عیبت کرد و مبدل با حضور  
 به حضرت چون سرکاری بود  
 روزه دارد روزه داری این بود  
 صوم نه چون شدم روزی جان  
 کج صورت را کلید بها که شد  
 جان چه باشد روح نهانی تو  
 مرکب نفس تو بس سرکش بود  
 کرم رو چون شعله آتش بود

یا کرم

رکبش کان روح بهارت بود  
 کرمه زاماسکش زنده بر سر لکام  
 مرکب سرکش عیان خستار  
 تربت نسیم نفیض کشد  
 تربت داغ مکنوی سوزش  
 تربت کاهسته در پیش کشد  
 تربت از خیر کی پیش کشد  
 تربت توبه رفقارش کشد  
 تربت را نام امسا که آمد  
 مرکب کوشنده امسا که نیست  
 مرکب کان سرکش به جو بود  
 خیر و زامسا که کن در روزه  
 روح را کب نفس مرکب باشد  
 آن ظهور از عالم پاکش بود  
 این بدن از اراض مقدس آمد  
 زار و بهار از غنیمت بارت بود  
 که تواند زیر نیش کرد و رام  
 کی دهد به تربت دست سواد  
 زیزین چالاک نفیض کشد  
 شیوه دانه و روش آموزش  
 سرکشی بگذارد از آتش کشد  
 روز میدان چیت چالاکش کشد  
 ره نوز و کوی دلدارش کشد  
 مرکب امسا که چالاک آمد  
 چون بر فراق آتش چالاک نیست  
 چاره امسا که بسی میگوید  
 مرکب را رام کن از روزه  
 آن بسط و این مرکب باشد  
 این بروز از عالم خاکش بود  
 نور پاک است و مقدس آمد



این ترا از دوزن دل در درون  
 سر از اخلاط بدن از درون  
 خلطی که کان بحیثیت تراست  
 بلغم و صفرا و سودا و دم است  
 تا بش نفست از اخلاط بدن است  
 ز ابلس اخلاط تن از خرد است  
 دل چراغ نفس نفست شد قیل  
 برستید نور دل آمد دلیل  
 ز اکل و شرب آنچه خردن شود  
 در چراغ تابان روشن شود  
 در چراغ از روشن سجد کنی  
 تا بش نور از سفیدش کم کنی  
 و ز برزی هیچ روشن چراغ  
 سوزد و سازد سفید است چراغ  
 اعتدالی باید اندر روغشت  
 تا چراغ از وی بماند روشنست  
 روغشتی ز اخلاط و قویطه نیر  
 روشنست از روغشت در و بال  
 روده از کف طریق اعتدال  
 تا نفست روح نفست در و بال  
 اعتدال امیسه کن در خرد و جوب  
 روح نفست را برادر از چوب  
 روزهای خورشید حرف روز کنی  
 شب چو آمد روزه در روز کنی  
 روزی از غیب چون روزی شد  
 روزی از غیب چون روزی شد  
 نه بخور چندان که توان خوردی  
 نه بخور چندان که باید کاهستی  
 عداوت با بداعت کل حال  
 اعتدالت اعتدالت اعتدالت

اعتدال آمد کلیه کجها در حرم جان چراغ را بها

هر چه خواهم در خوشی ره کنم  
 لب فرو بندم سخن گویم کنم  
 نکته های جان فرا چون لعل  
 می تراود از دلم به جنت یار  
 دل سرش عالم غیب منست  
 دل کتاب الله لایب منست  
 دل بود جبریل و پیغمبر زبان  
 این سخن جبریل را ندانم زبان  
 این سخن از فهم تو پرورده  
 این سخن از عالم چون بود  
 فهم تو کرده دون از چند چون  
 عالم چون کجا و فهم دون  
 فهم دوست که ندانم این سخن  
 کورنا دانی مکن بکذب من  
 من گویم این سخن دل گوید  
 این سخن جبریل تن دل گوید  
 دل بود در عالم خرد جبریل  
 دل بر روح اعطت آمد دلیل  
 روح اعظم چیست اول چه هست  
 بجز وحدت را خستین که هست  
 جوهر اول چه که هر شیخ شد  
 که هر جوهر متماثلش شیخ شد  
 شیخ جوهر چون یک کشت جمع  
 بزم جمع اجمع را که دیدش جمع  
 شمع جمع اجمع اگر ماری بدست  
 در مقام جمع که آوری بدست

جامعت لامعت شد چون شمع  
جامع آتی در مقام جمیع جمیع  
جمیع جمیع معانی ساز کن  
پرده ز رحمت شفقت باز کن  
شمع تو ز جراح غلغل بود  
مرهم کافور دماغ دل بود  
چون فستق با چراغ ز غلغل  
شد غنیمت در شبستان قنوت  
شمع جمیع آتش روشن کند  
زبان شبستان در کاشن کند  
مان چراغ خوشین را بفکن  
شراب اساک زش نفک کن  
شراب اساک را کف کن  
از رخ سعه هر دم بپف کن  
چون بخت سعه در دماغ  
خنگش یک میکند زرد تر دماغ  
ساکن از کبریت چراغ دل شد  
از بخارش کبر می آید بر دهن  
و آن بخار کند خوار می شیند  
کنده خواران را همه شرمند مکر  
کنده خوار می را ز میبد کبریا  
کز هم کاش به اندازی زده است  
دیکت سعه هر دست آرد در خوش  
وز بخاری کبریت آرد در خوش

الکر

کبریا در دماغ

آن کند روشن چراغ دل ترا  
راکن هند مرهم دماغ دل ترا  
کز زار اساک افشایش آب  
از بخارش کلبه است کرد در آب  
کلبه است اینجا شبستان تن بود  
کز چراغ دل بدست روشن بود  
دل شمع جمیع را بایل بود  
روشنیت با چراغ دل بود  
رو چرخ پیک از خطا کن  
زک هر تفریط و هرا فراط کن  
تا چو شمع و ایما روشن بود  
از خوش کلبه است کاشن بود  
کونه از خطا خوش پاکش کنی  
کی نور شمع آدر کاش کنی  
پاکی اخلاط اساک تو هست  
روشنی شمع ادراک تو هست  
چون چرخ پیک از نهاک شد  
شمع جمیع از پایش ادراک شد  
از بسا طبعم و جان و تن  
نفس خود بشناسی و عافیتی  
دامن عرفان چو آردی بخت  
کردت معرفت عرف من عرف  
من عرف چون همه معلوم شود  
کنج پنهانیت کشف شود  
از بسا طبعم و جان و تن  
نفس در جنت عارف و معروضه  
معرفت بر پایه ایمان است  
معرفت رونی ده کمارت شود  
معرفت کرمی با ذرات شود



معرفت چون وصل باز آید  
روشن بار از اسرار است بود  
من عرف نفقه عرف زین  
تا شود روشن تر از من یقین  
من عرف نفقه عرف زین  
زان بجایات وصال آید

جو نفقت ز کان دیگر است  
دانش وی در نشان دیگر است  
نفس تو از چید چون پرواز  
دانش وی دانش چون بود  
پای نفقت ز دانش برتر است  
پایه اش بالا تر از نه نقطه  
دانش وی دانه در هر برتر است  
بر شایش نه کار برتر است  
از سرت پرواز نکرد برتری  
دانش که از دور سر سری  
سر سری را از سر دانش برادر  
والحمی سر از کربش در آرد  
از کربان شش ما نفقت  
تا براری سر بدانی نفس  
برخ بن و جوب و مکن است  
نفس تو هم کافر دهم تو من است  
کفر ذایمان عارضش بر جوب است  
در نه پاک از نه روان آن که هر آ  
کربوی جوب آرد روی خوش  
جذب ایامش کند روی خوش  
در با مکان خویش احراز کند  
هر زمان کفری بر اطمینان کند

لکون

که غلوت بخشد از ایمان خوش  
که دلت بخشد از اطمینان خوش  
کام دل بر زهر چون مکر است  
کانهیت میفرشد گاه خوش  
که صد کوبان رود سوی حرم  
که بزیزاید بر سنا و صنم  
که اسیر سنگ و ناموت کند  
که امیر و پادشاه قوت کند  
که چرمی رتبان را کوثر  
لن ترانی در جواب او شود  
که چرخ چون از خدای دم زد  
از مقام کربانی دم زد  
که کدانی کاه سلطان کند  
گاه شاهی کاه ربانی کند  
که شمع شهر و زاهد می شود  
عابدانه در سجد می شود  
که خمار است و زخمی پست  
باشدش بر صدر میخاست  
که از دنیا بپوشد جامه  
در فعل جهان کند شانه  
که تن عریان نماید از لباس  
صرفانه بر سر اندازد لباس  
که مدرس دارد درسی کند  
خویش را شهره ببینی کند  
که از شد ویر کثایر کتاب  
در خطاب آید بعد از خطاب  
که دستار را بر سر بند  
کبر و عجبش پای بر سر بند  
که عصای خویش با دایمی کند  
تا خجسته فکر با دایمی کند

کاه کیر و سبج صد و ا نه  
 افکنند از سبج دام و دانه  
 که بد ا سبج دلهای میکند  
 زمین بهانه دل تلافی میکند  
 کاه و دانه سازد از کاه و تر  
 لب فرو گیرد و بدندان پیچند  
 کاه سازد و شاربخش چیل  
 در عوض خرا و شراب سبیل  
 کاه سازد و شاربخش را از شاربخش  
 تا که آرد و موی بریش خویش  
 کاه جوید و فوطه حمام دلیف  
 تا صفای بادش جسم کشف  
 کاه با رنگ و خای رنگ میکند  
 دت و پارکین نماید چون  
 کاه در قیس را با بد لباس  
 طاهر و باطن شود و لباس  
 برکن از تن جاسه قیس را  
 چون غنیمت کند آتاره کی  
 آیدت چون دارد و خوشنودر کی  
 رد و کن زده اش ز قیس تر  
 تا زبرد برکت زهر ستر  
 که کند با دل او را سر سبز  
 آخرت از جنت سازد و حیدر  
 مارا مار و لبس کفش بود  
 زهر او سوزند چون آتش بود  
 زهر او چون شد بحسب کار کرد  
 برکن جان زد زهرت شتر

چاره اش از دواوی اسکن  
 زهرش از این زهر سازد پاک کن  
 زهر او کرم و می برود شدت  
 باز چون احوال دیگر کون شدت  
 آید و زرد تر از هر می دگر  
 سوزد و با شش قوی دگر  
 زهر او را بخت پایانی پدید  
 هیچ پایانی کس از زهرش نمید  
 روکش این مار را فارغ نشین  
 تا زبرد تو هر دم زهر کین  
 کشتش نبود به شمشیر و تر  
 کشتن او هست با تیغ دگر  
 چون اندر کشتش غم آوردی  
 زدی اندر عرصه رزم آوردی  
 بختا باشند و در نبال او  
 پیش و پس و ناله افعال او  
 چون پهلانی پیش رویش می کشند  
 تا تراغ جهاد از کف کشند  
 جنة دیگر بیاید و در کشت  
 تا کند حفظ از جلال آن صفت  
 جنة بدست و بدست تیغ  
 در قنات که توان کردن دین  
 تیغ جبر و در کف ذکر مدام  
 جنة چو در کف فکر تمام  
 تیغ و جنة هر دو چون اهرامی  
 مرکب شقی بمیدان تاختی  
 نیزه می باید از اعتقاد  
 اعتقاد نیزه آمد در جهاد  
 نیزه ات چون ز غنای آمد بهت  
 پشت تعقیب ترا در هم گشت



پس کنده از رشادت بیدت  
چون جهانبند کند و جوشنت  
از شجاعت بیدت حسن بخت  
بترجمت را دینت ترکش است  
اسلحه چون در برت کردستی  
جدمی کن تا غنائی از جهاد  
ماراناره چو روز آو رنود  
بچه بایش کان جنود جلیبند  
پیش ریس کبریا طرف ترا  
تو یک باشی و ایستادن صد هزار  
در میان باید ترا هم شکری  
که کردی غافل از ذکر آنکه  
چون جنود عقل کرد و لشکرت  
با زوی خست تو چون کرد و دوی  
را نیست نصرت هر کرد و بدست

جوش از صدق داراوت بپشت  
هر دو افکندی بدوش در کشت  
تا نشانی بر ترجمت بر نشان  
ترکش را بترجمت در کشت است  
تن بدیع اسلحه پر استی  
در بمانی خاک دین داد پیاد  
بچه بایش صفت لشکر شود  
حکایت جری عرصه ناپایبند  
کنند اطراف و کفاف ترا  
از میان نشان که توان کردن کنایه  
تا بغیر دوی کشایدت دری  
از جنود عقل انکسار سپاه  
هر طرف از خج بکشاید درت  
آیت نصرت رفعت بشنوی  
یار است آید سر گذارد در کمند

ماراناره

ماراناره چو مغلوب تو شد  
کشش آن بر دکان مغلوب شد  
کشته شد اناره که از سر نهاد  
بچه بایش صفت لشکر شود  
کاه جوشت کاه ممکن آورد  
مقطعه صفت آتش بر در زند  
نورالهاش بدل کرد و بین  
بپیام حق دوش و ساز کرد  
در رسد لوح خطاب ارجی  
از جوی چون ساز دوش دل مبتلا  
از زمین روی افلاک آورد  
کرد امکانیش بر خیز در پیش  
پشت پائی بر همه عالم زند  
بگفرد ایمانی ندانند خبر آنکه  
در مقام قرب حق آرد مقام

بچه بایش صفت لشکر شود  
باسباه خورشید منکوب شد  
سر بر کاه اطاعت بر نهاد  
نورالهاش بدل کرد و بین  
دارانند جاننش از بند و بلا  
روی اندر عالم پاک آورد  
و آبش خواند سوی درگاه پیر  
بگفرد ایمان هر دو را بر هم زند  
جان و جانی ندانند خبر آنکه  
تربخش و ایمان کرد و مقام

نوک نفس خویش را بشناختی      سر خجسته معرفت افراختی  
 نفس را این شیر و آیین بود      شیر و آیین گفت این بود  
 اندک از وصف گفت شهبان      و آنچه اسرار است نامهربان  
 بازبان اسرار گفتن کی توان      که هر اسرار گفتن کی توان  
 من بعد روشت گفت سخن      داشت کی یابد اسرار کمن  
  
 داشت آورد چون در سری      از سر دانش نهادی سری  
 سر شناسی که هر گفت شدی      سر شناسی جوهر گفت شدی  
 سر شناسی چون که در سر شناس      سر بر از خجسته سر سر شناس  
 سر شناسی چون در سر سر زند      سر سر که هر از جوهر سر سر زند  
 سر که هر که در از جوهر چنان      سر جوهر که در از جوهر چنان  
 سر که هر جوهر گفت بود      سر جوهر که هر گفت بود  
 که هر نفس و عین جوهر است      جوهر نفس و عین جوهر است  
 چشمه نای جوهر از که هر گشود      چشمه نای که هر از جوهر گشود  
 چشمه که هر تماس جوهر است      چشمه جوهر تماس که هر است

کدر

که هر از چشمه جوهر برادر      جوهری از چشمه که هر برادر  
 که هر جوهر جوهر بدست آمدت      جوهر که هر بدست آمدت  
 که هر است جوهر شناس نفس کرد      جوهر است که هر شناس نفس کرد  
 که هر گفت بختین جوهر است      جوهر گفت را بختین که هر است  
 جوهر اول ز که هر بار شد      جوهر اول ز که هر بار شد  
 بار که هر چون ز جوهر بر شود      صد هزار است که هر جوهر شود  
 جوهر اول عجب که هر است      معدن هر جوهری که هر است  
 معدن اصلی جوهر که هر بار کرد      جوهر اول عین ساز کرد  
 جوهر که در خجسته عین سر زد      پشت پا بر جوهر که هر زد  
 پشت پا چون بارش بختین      صد هزاران که هر جوهر بختین  
 و هر چه که هر که هر عیان جوهر      و هر چه جوهر که هر عیان جوهر  
 که هر عیان جوهرش چون یافت      جوهر که هر روح در آن که یافت  
 جوهر کانش جوهر بر که گشود      که هر جسم آن در جوهر  
 روح و جسم چون بهم گشتی      جوهر که هر به هم گشتی  
 که هر جوهر جوهر بر گشته      صورت و عین شدت که گشته



صورت معیت چون بشناختی  
 قدر دانش را دردی افراختی  
 چون دانش بدیست بخت باز  
 جوهر از گوهر نودی مستی باز  
 استیارت چون ز دانش باز شد  
 جوهر که هر جسم حتما در شد  
 معوج جوهر جسم که هر شد یقین  
 روح که هر جوهر نیست یقین  
 که هر دانش چو از کان وجود  
 بر بساطت جوهری حاصل نمود  
 جوهرت شد روحی افزای بد  
 از بساطت یافت از تو بهاد  
 انبساط چو که از جوهر فرو  
 روی دانش جانب جوهر نمود  
 جوهرت کانت چو روح که هر  
 چار که هر در جیش اندر جوهرت  
 ده چو که هر هر یکی با صد هنر  
 در مراتب جوهر نفس و گوهر  
 جوهر نفس تو چو شد چهار  
 هر یکی را پنج فرس سارکار  
 چار که هر با قوی چون بافتی  
 در هر یک را صدف بگافتی  
 هر یک را بهشتی و بهشتی است  
 انباشش را خواص خصلتی است  
 غیر نفس با طیفه کان بهشت  
 نیست پیدا جوهر خواص خصلتش  
 که هر دانش چو در لب کید  
 در شناسا نفس آورد میل  
 در شناسا نفس را دردی افراختی  
 جوهر از گوهر نودی مستی باز  
 استیارت چون ز دانش باز شد  
 جوهر که هر جسم حتما در شد  
 معوج جوهر جسم که هر شد یقین  
 روح که هر جوهر نیست یقین

مسکت را سائل درگاه شد  
 سائل درگاه سترانه شد  
 گفت با مولانا سائیم بخش  
 بایان نفس را نامیم بخش  
 روح قدسی بر سنای جریل  
 شد شادانی نفس را دلیل  
 سائیم و پیش چو با صدق و با  
 حکمتش کیش و با در جواب  
 که که این نفس و انابت کنم  
 بایان دی شادانیت کنم  
 گفت مولای من نفسی دگر  
 غیر نفس واحد باشد مگر  
 گفت آری چو نیست تو اند  
 ظاهر و باطن مدد کار همه  
 اولین نامیه باشد نام او  
 از نبات خویش شیرین کلام او  
 دومین جسته حیرانی بود  
 خاک تن را آب جویا بود  
 سیمین را با طیفه تسمیه نام  
 و ایما در عالم قدس مقام  
 چارمین کلیه بارش نام دانا  
 بالهیه در آرام دان  
 نامهای جمله چون تعدا کرد  
 باز و صف نامیه بنیاد کرد  
 با قوی کشتش بود در تربیت  
 ملک و جذب و جهم و دفع تربیت  
 پنجمین میدان در خصلت آن  
 و آن را نایده باشد و نقصانی  
 ششمین با دو خصلت باشد  
 از کینه پرست بهشت باشد

چون خواص نام را ظاهر کرد  
 باز وصف حسیه نگار کرد  
 پنج قوه نفس از ناما بنهر  
 لمس و ذوق و شمع و سمع و بصر  
 حوصلش کما غضب و ان باضا  
 بعثش از قف باشد دایما  
 چون حواس حسیه محسوس کرد  
 روی اندر عالم قدوس کرد  
 تا که کرد با قوای قدسیه  
 نغمه پرور از قوای قدسیه  
 پنج قوه کرد با قوای استباه  
 فکر و ذکر و علم و محسوس و تباوه  
 باز کوشش شد در این بعضی  
 حوصلش دان با تر است حکمی  
 که چه پرور است ز جهان ملک  
 باشد الاشیات نفس ملک  
 نفس قدسی را که باشد ناطقه  
 چون که وصف شد بر صف لایقه  
 باز نفس کلمه آغاز کرد  
 از الهیه قوای حاذر کرد  
 حوصلش را با قوی شد نفعی  
 از قوایش گفت اول استیج  
 و آن بود در ابقا اندر قفا  
 دایما باشد نفسش در شفا  
 و دایما صبرش با نواح طاعت  
 غرضش در ذل و در شرف طاعت  
 حوصلش و بیست و سه در دنیا  
 مبداء و مرجع در امان خدا  
 چون یکبار از نه جهان کوش کرد  
 تا غرض معنی را عاقلش نوش کرد

در شامای نفس آگاه شد  
 اگر از انفس سترانه شد  
 روح قدسی شد نفس نفس  
 یک نفس با او نزد باسج کس  
 روح قدسی غیر سترانه نیست  
 یک نفس تو از آن آگاه نیست  
 که درون سینه چون نفس یکید  
 در شامای نفس است میل  
 روح قدسی را دلیل خویش کن  
 با دلایش حیرت خویش کن  
 تا به نفسی شناسایت کند  
 از خواص جمله دانایت کند  
 چون خواص خود به شفاختی  
 سر خیب من عرف افراختی  
 نفس کلمه الکیه بحام  
 ریحیت از عرف آهیت بام  
 از بهاء و وسعت آگشتی  
 اگر از سر سترانه شدی  
 بر دلت علم اجماع رو کند  
 از رسوست روی دل بگو کند  
 جزو کل را چه مرکب جلیط  
 بر احاطات همه کردی محیط  
 لوح محفوظ در آید در نظر  
 هر زمان بنایدت نفس دگر  
 باز نمودم در درج کبر  
 تا رسا غم بفلک برج کبر  
 که هر دو جوهرش غم در جهان  
 آسمانی سازمت بر پانچان



تازه سازم و در افلاک را  
 گفته تقدیم ترا با طلب کنم  
 ریزم از نو طرح بچشم و کمر  
 صفحه از لوح محفوظ دهم  
 از قصا بردوش اندازم همان  
 از کتاب کون دانست کنم  
 آنچه اندر عالم علوی بود  
 مفردات جمل را که فرد فرد  
 صفحه صفحه دفری کرد و تمام  
 چون کتاب الله افتاد بر  
 از عرضش چون دل آگاه شد  
 لوح محفوظ کتاب حق بود  
 آنچه هست به یاد آید و ازین  
 یعنی افلاک و عناصر و اشباح  
 لوح محفوظ و حرف پیش و کم

عالم

چون قلم کردید بالوحی آشنا  
 این زمان نو کرم در کار نیست  
 چون علوم او لین و آخرین  
 آنچه پیش ازت از پیش و کم  
 با قلم دیگر سر و کارش ماند  
 چون داد روز و شب با هم برشت  
 با قلم دیگر سر و کارش کجاست  
 اینکه تو هر دم بر آشی خانه  
 زان بسبب باشد که علت کتاب  
 علم تو باشد حصولی  
 که تو هم علم حضوری داشتی  
 می نوشتی آنچه پدیدار شد  
 حق تعالی چون کل شایر برشت  
 چون پیش سر نوشت تو بود  
 سر نوشت جلد چهل و حق در نوشت  
 آنچه پیش ازت نوشت و شد بجا  
 دین سخن هم خال از اسرار نیست  
 بود جمله پیش علم حق مبین  
 کلک صفتش زوختن دهم  
 نکته باقی را سر آتش ماند  
 آنچه دایست بر نید نوشت  
 که نو نوشتش قلم اینجا بجا است  
 تا نویسی از رسایل نامه  
 میفراید هر دم از نقش کتاب  
 علم حق باشد حضوری عین و آ  
 چون قلم بر لوح می افراشتی  
 می سرشتی آنچه پدیدار شد  
 سر نوشت جلد ده یکا نوشت  
 آن نوشتن در نوشت تو بود  
 شد ترا علم حضوری سر نوشت

سر نوشت هر که نداند علم حصول  
روز تصدیق کند بش کن حصول  
لوح محفوظ کتاب انجیل است  
لیک تحقیقش نه قدر هر کس است  
این زکار هر چه دل است و ظنوم  
عالی باید محکم در علوم  
تا شود تحقیق آنچه از کتاب  
ز آن کتاب به روز از تعلیم باب  
باب تعلیم چه بر رخ باز کرد  
وز علوم سازد بر کی ساز کرد  
از کتاب اله اکابر است کند  
لوح محفوظ کتاب عالم است  
صفحه افلاک از وی و فرشت  
که بهجت هر زمان با ختری است  
حکم تقویم تواند جز در شر  
یابد از تا غیر کوکب با اثر  
که قضا و قدرت سازد در مکان  
تیر تقدیریت نشاند بر نشان  
چون منجم را از تقدیر قضا  
در زمان دور مکان افق خطا  
حکماییش سر بر بطل شود  
نقش تقویمش هر زایل شود  
تا از تقویم قضا او غافل است  
هر قدر حکم از نوید بطل است  
که از غافل ز تقویم قضا  
حکم بر تقدیر کی بودت خطا  
علم او چون ناقص است اندر نجوم  
ز آن سبب که پیش حکم او نجوم

الفرق

تا بجهل خود گرفتارش کند  
در نظایر غفلت و غارش کند  
ایک سستی غافل از حکم قضا  
سر کنی تقدیر بر هیچ صلب چرا  
لوح محفوظ کبر اند قضا  
هم قدر لوح صغیر ان حکم را  
حیث دلائل رنج تقدیر قضا  
صفحه از دفتر ارض و سما  
سر نوشتی کان بر روز سر نوشت  
حق تعالی اندرین دفتر نوشت  
آن نوشت سر نوشت اند قضا  
تا قدر سازد بر پشت بر ملا  
آنچه باشد در قضا حق تعالی  
از قدر کرد و عیان اند جهان  
رنج تقدیر و قضا چون با فنی  
صفحه از یکدگر است گشتا فنی  
روایتین میدان بر آن نیست  
که قضا حکمی توانی کرد و بد  
لیک چون آنی با حکام قدر  
قدری از وی می توان کرد کن  
ز آن سبب فرمود ختم است  
که تقدیر بر او مکن وضع بلا  
رو آن از خویش مکن باشد  
در نه کی مکن ز مکن باشد  
رو آن از عالم امکان کجا  
می شود با جایی مکن را  
عقل بسیاری کتب باشد بهر  
اندکی از خود کنی رو قدر



همچنانکه شمس چون طالع شود  
 در مطلق نور آن لامع شود  
 تابشش چون تابش آید بر تو  
 گوشه بر آن در آن کردن کز  
 یک از وی رو تابش کنونی  
 بل توان در خویش کردن زدن  
 رو تابش هر قدر شد ز آفتاب  
 از قدر هم می توان کرد جهتاب  
 و در چون تر قضا آید و لیر  
 کی ز نقد برش ترا باشد کز  
 رو تابش که توانی ز آفتاب  
 زدن باشد ترا عین صوب  
 چون سر زنجیر قضا افروشی  
 پرده از روی قدر برداشتی  
 بازیش آور که باند را  
 لوح محفوظ آن طلسم شده را  
 کج انداخته سنی تو اسم  
 جمله سطر است زیر این طلسم  
 کج اسماء چون درو بنهفته اند  
 لوح محفوظ تو آمد بر دوشم  
 لوح محفوظش باز آمد و کشف اند  
 این طلسمت عام و کج نهفته خاص  
 آن یک کجست و آن باشد طلسم  
 این بردان عوام آن از کجها

لوح بر کج اسماء باشد این  
 بلکه خود علی ستما باشد این  
 علم الاسماء نور آن رو بخوان  
 کج اسماء لطفه آدم بدان

الحمد لله

آنچه حق در دفتر عالم نوشت  
 جده اندر لطفه آدم سرشت  
 لوح عاقلش دفتر عالم بود  
 لوح عاقلش لطفه آدم بود  
 لوح عاقلش آنچه دارد در جوی  
 جده طاهر می شود در لوح جوی  
 حکم آن کلی ازین جودی بود  
 که چه کلیات ازین جوی بود  
 حکم کل را چون عمومی در دست  
 اختیار جوی زان در دست  
 لیک حکم جزو چون محفوظ است  
 چون توان با اختیار  
 نکته باریک و در کس بس دقیق  
 کی توانی یافت با ذهن دقیق  
 تا باشد وقتی با ذهن تو  
 کی سکا فکرمه ام را ذهن تو  
 وقتی چون نیست در ذهن تو  
 سرش این نکته توانی سکا فکرمه  
 زانکه طرش در جزو ذهن توست  
 بین مرد در کج جوی خود نیست

تفرقه بگذارد دل جمع باشد  
 پای تا سر نکته را را جمع باشد  
 چون کجی از تفرقه باز آید  
 نکته را را نکته پر دوز آید  
 تفرقه بگذارد دل را شاد کن  
 لوح عام و خاص خود را با کن  
 لوح محفوظی که عاقلش نام گشت  
 حکم کلش بعالم عام گشت

یعنی احکام ملک در خبر دشت  
جلد بود چه عظم آرد و نظر  
که در آن احکام سعی آری بجا  
چند بار جزئی باشد ترا  
لیک چون بکلیت بود بسیار  
اختیار خود بکنی را که از  
جسم خود را از برای کرم بود  
می توان با سعی قدری چاره کرد  
لیک شران داد تغییر براه  
ز آنکه حکم کلی است آن از قضا  
و این در پنج درخت هر یک  
و این در پنج درخت هر یک  
بود چنانچه در کتب است  
امروز نیست هیچ کس که بداند  
در دود در آن بود چه بودی نیست  
که در آن جان هر دو یکسان بود  
دعوت پسران بر باد بود  
بود از آن کتب با فایده  
من و سلاست می شد با دیده  
من و سلاست می شد با دیده  
استان تا بجان و صاحبان  
استانی که ترا بودی بکار  
که بود دشت بود درختار  
اندک بسیار بسیار اندک  
چند بار است در کار اندک  
اندک در کار اگر کاهل شوی  
علم بگزید ترا جابل شوی  
جمل بر علم تو چون غالب شود  
عقل و دهنست را از سر نال شود

عقل و دهنست

عقل و دهنست چون در کردند  
که توان کرد قلب خوشی طلب  
قلب قوت که باشد در دماغ  
که در عقلت ز خبر و سرایغ  
قلب تو آینه گیتی نه است  
عقل و دهنست را بدانش نیست  
عقل و دهنست که باشد دشتی  
که شناسی آفتاب از آشتی  
ز آفتاب تابشی چون رود کند  
دانش با سعی دفع او کند  
دانش با سعی چون شد بهمان  
چهاره سازت کشت در دود زبان  
سعی و دانش چاره ساز کارست  
چهاره ساز اندک بسیار است  
آدمی از سعی آید در نا  
لیس لایس آن آلا با سعی  
سعی تو در ادوات آسمان  
سازدست محفوظ از تو و زبان  
سعی تو با حفظ محفوظ کند  
حفظ حکم از لوح محفوظ کند  
لوح محفوظ چه گشت عام شد  
حکم کلی است عاقل نام شد  
ز دل کار کشت ز دهنست حد  
بل توان کرد دانش از خوشی شد

کنج اینجا چیست احکام دینست  
حکم خرد حاصله انعام دینست  
حکم دی چون خرد و محفوظ گشت  
که توان با سعی بسیار اینجا گشت



چونکه بر وجه خصوص احکام است حکم قربت از آن بر نام است  
حکم قربت دیگر است و کل دیگر حکم قربت بعد از کلیت خبر  
حکم قربت خاص است و کلیت است حکم عام از خاص مجزئ است  
لوح خاص چون حکم از لوح دیگر است چون است این اختیار  
اختیار قربت در حکم کل است که چه می آید پس بر لوح دیگر  
لیکن در حکم کارای است این است اندر حکم قربت اختیار  
حکم قربت است چون از لوح خاص اختیار می نیست ویرا در لوح  
نقطه آدم چون لوح خاص است که شود به جهت خود نیست  
اختیار نقطه را که بدیدد که چرا می شد بسیار و که نفید  
نقطه را در خود بنا شد اختیار اختیار شدن است با پر در کاه  
بجای آن نقطه کلان در لوح اختیار شد خود بنیاد شد  
لوح خاص را به نام اندر کرد لوح نیست اندر کف زمان اختیار  
اختیار هر دو دست دارد است نیست اندر اینچه نزد دیگر است  
این نیز بهر است ای پسر اختیار مذمت حق است و اگرش یکار

پن مبرین لوح عام خاص خود کمال کی عالم و در عالم بود  
کمال قدرت چون نفس شین و در کتاب آفرینش زو رفتم  
فیض خاصی داشت از عام کرد لوح خاص و عایت انعام کرد  
عام گشت لوح محفوظ کبر لوح محفوظ کبر است عالم است  
اینچه اندر فطرت عالم نهاد لوح محفوظ کبر است آدم است  
طین و فطرت هر دو را با هم سرشت هر دو را با هم نوشت  
سرشت هر دو را چون زو فم زو قدم در پرده جبهه العظم  
پرده جبهه العظم شد خلوش تا چه از پرده بر آید جلوش  
جلوه اجمال چون گشت تمام جلوه تفصیل شد با خاص نام  
خاص و عایت هر دو یکی است آن یک اجمال را این تفصیل شد  
جلوه اجمال از آدم طلب جلوه تفصیل شد به علم طلب  
اینچه حق در دفتر عالم نوشت محاش در نقطه آدم سرشت  
نقطه آدم حجاب و ثمریت و فرا فلاک ویرا و ثمریت

و غیریش آنچه از دفرشت  
 آن مثالی باشدش از سرشت  
 و فریش کرد صا و چون مثال  
 بر مثالش هست لازم مثال  
 امثالش از مثالش امر شد  
 از مثالش امثالش امر شد  
 در مثالش امر شد چون مثال  
 لاجرم باشد با مرش مثال  
 که بجا دزد مثال خویش کرد  
 جان و دل باغ حسرت پیش کرد  
 ز آنکه کرد ببرد با مرش مثال  
 ز امر اعلاش دگر با مثال  
 فی غلط کلمه کجایش است صد  
 تا تواند امر اعلا کرد در  
 امر اعلا آنچه کوش سرشت  
 که تواند ذره روان در که نش  
 که نه نیست کرد در ک امثال  
 امثالست ماند صحنی با مثال

مان بد که خویش بخوبی باشد  
 نقش خرد و پی ز اوجت بر پیش  
 که ترا بدین کفتم عیب نیست  
 همچو کس دقت ز عیب نیست  
 که ترا عالم عیبم رسید  
 در کتاب الله لا یم رسید  
 جبرئیل دل بگوید این سخن  
 در نه این گفتار بزد و حد من  
 من کجا و طرز گفتار از کجا  
 من کجا کشف اسرار از کجا

که تو انم من چنین گفتار کرد  
 که تو انم کشف این اسرار کرد  
 سر دشت من مثال من بود  
 امر نیست امثال من بود  
 چون ز امر اقدم آمد مثال  
 که تو انم کرد در مهن مثال  
 رد او کردن کجا حد من است  
 که کنم رد نیست حد من است  
 که مثال شد طلوعی رد کند  
 خویش را که مستعد حد کند  
 من کجا و قدرت رد از کجا  
 من کجا و طاقت حد از کجا  
 کرم از خواهم کنم رد مثال  
 که تو انم رفت پرده مثال  
 امثالش است دامن کبریا  
 امثالش شد غل و زنجیر من  
 با غل و زنجیر اکنون چون کنم  
 که نه عقل خویش را بخون کنم  
 چون جنون آمد کربان گیر شد  
 و یکوم زنجیر بر زنجیر شد  
 چون تو انم چنین در این کربا  
 هر زمان نوحی بر زنجیرم کشد  
 در کند طوق تقدیرم کشد  
 تا بخود بیا ره مجنونم کند  
 اختیار از دست پردهم کند  
 چون شدم مجنون نماز هم فقیر  
 اختیار را چنانی آید بکار  
 رقیب ری نیست چون در کار من  
 می تراود از لایم گفتار من



در هر حال که بخواهد از دست افتد  
 اختیار دل نه در دست من است  
 دل ز بر دست و ز باغ و ز بخت  
 ز بر دست من در دست  
 چون کنم باز در باغ و ز بخت  
 بسته بستم ز دنیا روزی  
 هر دو بسته ام چه دست اختیار  
 ز اختیارم که گشاید دست کار  
 دست کارم پای خواستنی بود  
 پیش رفتن جای جاوشی بود  
 دست دل گشته کربان کبریا  
 بسته بر خلق در زبان بجزیرین  
 مانگ نه هر زمان به اختیار  
 با طنا بجرم کشف پای دار  
 هر که بخواهد کشف امراری کند  
 حد شرعش مفرم داری کند  
 دل مرا چون کاشف امرار کرد  
 حد شرع المزام دار کرد  
 نه غلط گفتم مرا اسرار کرد  
 حد شرع المزام دار کرد  
 نکته را سرار ناکفته هنوز  
 کوهری را سرار ناکفته هنوز  
 انگشت سر و اصل و فرع میکی  
 مستعد حد شرع می کنی  
 بجزر و فصل و فرع و بخش  
 پرده بکش از اصل و فرع کن  
 بر اصولم بر طعن و لغنی میرنی  
 در فرود علم و لغنی میرنی

لا اله الا الله

نکته نشسته ز اقبال من  
 نکته نشسته ز اقبال من  
 حجر محرم سازی بملک انقیاد  
 حجر محرم سازی بملک انقیاد  
 انقیاد من بجان چون انقباب  
 انقیاد من بجان چون انقباب  
 آن یک چشمت نه بدو این بدید  
 آن یک چشمت نه بدو این بدید  
 چون محبت هست چنان از درون  
 چون محبت هست چنان از درون  
 آنرا ای نوس صفت شرمی بداد  
 آنرا ای نوس صفت شرمی بداد  
 رد بخوان بخیر وطن المؤمنین  
 رد بخوان بخیر وطن المؤمنین  
 وطن بداد تو را بر اکنه  
 وطن بداد تو را بر اکنه  
 وطن بداد تو را بر اکنه  
 وطن بداد تو را بر اکنه  
 آنکه من هم کشتن طن خطاست  
 آنکه من هم کشتن طن خطاست  
 چه که گشتم معترف من بر خطا  
 چه که گشتم معترف من بر خطا  
 که تو هم اقبال و افراری کنی  
 که تو هم اقبال و افراری کنی  
 صلح آید جنگ بر خیز در پیش  
 صلح آید جنگ بر خیز در پیش  
 جنگ باشد که در دار جانان  
 جنگ باشد که در دار جانان  
 من چه کردم صبح با جن و بشر  
 من چه کردم صبح با جن و بشر

شسته و دیده ز احوال من  
 شسته و دیده ز احوال من  
 مته ساری ترک اعتقاد  
 مته ساری ترک اعتقاد  
 انقیاد من بجان در صعب  
 انقیاد من بجان در صعب  
 او نهانی چنان شد بدید  
 او نهانی چنان شد بدید  
 چون فسادش را بدیدی بدید  
 چون فسادش را بدیدی بدید  
 هر دو هم بیرون بکش برای دار  
 هر دو هم بیرون بکش برای دار  
 طن بد بر من میا در پیش ازین  
 طن بد بر من میا در پیش ازین  
 پرده ما از روی کارت را کند  
 پرده ما از روی کارت را کند  
 آنکه در عاقبت پرده و دست  
 آنکه در عاقبت پرده و دست  
 چون مفر گشتم کنون جای خطاست  
 چون مفر گشتم کنون جای خطاست  
 با عطا بکشتن خطای من عطا  
 با عطا بکشتن خطای من عطا  
 ترک هر دو بار و انکاری کنی  
 ترک هر دو بار و انکاری کنی  
 صلح آید جنگ بر خیز در پیش  
 صلح آید جنگ بر خیز در پیش  
 صلح باشد ناک و عار جانان  
 صلح باشد ناک و عار جانان  
 خود چه جای جنگ باشد که  
 خود چه جای جنگ باشد که

صبح و بختم هر دو را بر دم زدم      پشت پای می دادم ددم زدم  
 دهم زدم را هر دو کردم سر کن      سر چوب عاقبت کردم بر کن  
 عاقبت چون گشت دامن گیر کن      یاد آمد از غل در بنجیر من  
 چون غل و بنجیر بودم نهال      اقبال امر بودم از مثال  
 اقبالم از مثالم دور کرد      در مثال مرستالم دور کرد  
 اقبالم می کشید به جستار      هر زمان در عرصه کاه کبر دار  
 دور من بکس ندارم شکوه      که بود از کبر دارم شکوه  
 سر نشستم بود چون این کبر دار      کبر و دار از کف رفووم افتاد  
 کبر و دارم چون بنجیر شد      در مثال باعث تا بنجیر شد  
 خون چرب تا خبر نشان کرده بشد      کرد می تا خبر شد بر من کبر  
 خون من تا خبر شد تا شیر شد      طفل طعم شیر است و سیر شد

نطفه با تولید چون همدم شود      نکته رحمت بر من زبان شود  
 نطفه است کان لوح محفوظه      در طلم لوح محفوظه آمده  
 کج رحمت را بود پیش طلم      که چو رحمت است سستی جسم

جسم

جسم او را که چه از خون نایب است      لیک از اهلک بر تو پایب است  
 ز آنکه اهلک رخا صرا بتابع      ثابت رسیده با نور شاع  
 نه پدر با چار مادر سه ولد      با هزاران جده و جد و کد و بد  
 سالها با خویش بد پر می کنند      فرنها تحفید تا تری کنند  
 تا کند تولید جز از نبات      کان بود جوانی فصل حیات  
 مدتی بدهند از آب و خورش      با هزاران نازدی را پرورش  
 تا پدر آید از خون سفید      صاف ارباب و صبا ای سید  
 چون ز خون با لکه گشت جدا شد      نطفه خراشدش کلان جهان  
 باز در جد رحم جایش دهند      در شیم چون که مادرش دهند  
 لوحی لوح و طلمش پیش و کم      هر زمان لوحی زند بهر شرفم  
 تا دران الواح مخدش کند      مستحق لوح مخدش کند  
 بهفت اختر نه هفت یار می کنند      هر کیش لوحی پرستاری کنند  
 چون زل کجا که کردش تربت      مشرقی دادش دویم در توتیت  
 ماه سیم پیش مزین پیش      پانزده پیش کند با پنج پیش  
 ماه چهارم بخشدش خور زنگی      تا با بد قوت در جنبندگی



ماه پنجم زهر استارش شود / باز ای عیش غمخوارش شود  
 ماه شش آید عطارد به پیش / کش زبید از جا بکس خوش  
 ماه هفتمش را قمر یاری کند / از بد و نیکش بکند ازی کند  
 ماه هشتم باز گویند آن ملک / کرد و کشید به ایران ملک  
 ماه نهم را دانش پیش آید که / تا برادران ره باز یک سر  
 نه سوز و زوزه ساخت تمام / چون در آن تاریک جاسم تمام  
 و فرتی و فخر غیب و رشود / فردی از افراد و اوراق جود  
 با هزاران جسطاط آرد بیت / تا زبید سر و شش هر چه بیت  
 پس کشد در پیش با حفظ ادب / ملک سعادت و عدا در دود  
 نسخه در نسخه جات خاص و عام / محفل از اجمال تفصیل تمام  
 چون بر آن بیزشت کار تمام / لوح محفوظ صغیرش نام کرد  
 فرض شد بروی رساله با بعضی / عرضه را چون اسبجاست بعضی  
 امر اعلایش کند حکم مثال / منشیان بخش نماید مثال  
 هزاران پس با برش دم زنند / همه اسما را بران محکم زنند  
 و قریش کرد چون صادر مثال / بر شالش کرد امر مثال

المر

امشالش از سر او پروان کشد / از رحم او را به پروان کشد  
 طالعک سجا ره بد بخت در بون / از ششم چون که سر او برون  
 باز در دامن مادر جا کند / بر سر زانوئی مادر او کند  
 مادر دل سوز کرد و هر بان / دامن خدمت به بند و بر میان  
 چون میان بند و بخت کارش / سوزش دل بر فغان و زاریش  
 هر زمان شیری بپاشش دهد / شیر بوزش به جانش دهد  
 چون دو سال از شیر او پرورده / پرورشش پیش که باید کرده شد  
 نامه دادش به استاسا نما / قوی حاصل شدش در دست ما  
 حبیب بر خویش نمودش کند / از سر زانوئی ام دورش کند  
 همچو حیوانش بر فقر آورد / ز آب و دانش بر سر کار آورد  
 شد چو طالع شیر خواره لقمه خوار / آن زمان در لقمه خوری را گذار  
 بشوزد ز لقمه لب بر لعلیب / که قصدا بچا چه افاد و نصیب  
 در میان شادیم ما تم کبر / صفت و تولید را با هم کبر  
 لکت امنی بجا طریاد دار / که و شش تا بعد ازین صورت کار  
 سن کنجی ز طلسمات جهان / کنج سنج لطفه و تولید آن





چون بجز نبات و کلیات خویش  
از آلهیه در ابوی رسد  
از بوغش چونکه حاصل شد کمال  
چون بکلیف خدا رو آورد  
از سعادت باشدش که خصلتی  
در بود وی را شقاوت خلوتی  
نطفه چون در بطن مادر میرسد  
سعد بخش ساعت از وی یافتی  
درک اندر برب طکم و پیش  
از بوغش خصلت و جزا رسد  
شا به تکلیف بناید جمال  
در پیش اندر خصلت و جزا آورد  
سر تکلیفش بندنی کلفتی  
خلی و خویش باید از تکلیف روی  
از شقاوت و سعادتش رسد  
نطفه را در شقاوت یافتی  
بخشدت بکنج سعادت هر چه  
تأبست و تیاره کرد و بدش معده  
با خواص خویش بنیادش کنند  
نطفه کرد و با سعادت هم فوق  
باشقاوت باید از حیثیتی  
در نظر نشان اثر مضریت

لکون

کر بودشان دوستی در نظر  
در نظر نشان حضرت شد بر  
حکمای ساعت از کوکب بود  
چونکه تا اثرات ساعت بخشد  
آن شود کاهی سعید و کاشفی  
کونه از ساعت باشد این اثر  
ساعت بکشد و بدش نمیرد  
چون سعادت را بسبب یافتی  
هر دو را بشناختی در بطن ام  
نطفه چون در بطن ام کرد و جید  
در شقی از بطن ام آید برون  
که شقاوت شد قرین با کوکبش  
عارضی باشد شقاوتش توان  
که شقی را میکنی مجبور تو  
کونی از خوئی که میداروشقی  
سعد کرد و ساعت و بخت اثر  
تخت از ساعت انکیر و اثر  
کوکب احکامش حکم رب بود  
نطفه را در انفا و آرد و جرم  
کاه حصیان کار و کاهی متقی  
پس چرا فرمود این خبر البشر  
از انفا و نطفه است پر بزرگ  
از شقاوت روی دل رفتی  
نطفه را از کف کن سرشته کم  
لا جرم کرد و سعادت زان پند  
از شقاوت لا جرم کرد و برون  
تو بدان مجبور از حکم ربش  
ما سعی را بکشد از قرآن بخوان  
رخسارش سینا دور تو  
او بخواند گشت هر که متقی

خوی دی کرده دامن گیراد  
 کشته بر کون غل در نجراد  
 بیکه روی خورشید اختیار  
 ناکند خاصیت خود آشکار  
 من در اینجا کی کم آشکار تو  
 کریم در صدق این کلمات  
 لیکن اینجا نکته دیگر بود  
 کریم الفانی کرم در برود  
 خوی دین بر طغنه کشته عافیت  
 همچو کرمی است اندر عافیت  
 او در بعضی است و بعضی در بعضی  
 سست عیش کند و غرض  
 چون زنا شر است افلاک و نجوم  
 این مرض در طبعش آورده جرم  
 اینجا که تابش خورشید آسمان  
 باشد تا شیطا هر در جهان  
 که بنا بد بدن فصل تیز  
 که پیش سازد بدن را تیره بزر  
 در پس و در اسی خوشیست  
 میتوان خورشید نمودن در بدن  
 این مرض هم تابش مطن بود  
 دفع دی در طبع خود ممکن بود  
 دفع آن در مطنی طاهر ممکن است  
 دفع این ممکن یعنی مطن است  
 کرد و از ناثر کوب آشکار  
 کریم این مطلب ترا فکر خط است  
 رو برنش کن که فکرنا سر است  
 سعی فعل است از کوب است  
 قوت سمیت زنا تیردی است

المراد

اختیار یست تا تیر قوی  
 اختیار را اینجا کف کرد و را  
 در نه خصیصش ترا بود اختیار  
 چشم کورت نور می کرد اختیار  
 چشم تو چون کور را در زاد شد  
 کی تواند نور را بسیار شد  
 قوت کان حاصل شد از است  
 اختیار فصلش دست در است  
 یعنی از خواهی بر بند چشم خویش  
 تا نه چنی روی نامحرم بر پیش  
 هم تواند بست و هم توان کشاد  
 اختیار هر دو حق دست بود  
 همچنین هر قوی کان با دست  
 قبض و بسط جلدات باشد به دست  
 اختیار فصل تو اینجا پس است  
 روده از کف که نور از پس است  
 نور بود نور تجلیت این است  
 امر بین الامر است روی روشن است

جبهه و قلوبض از کف آری بر کنار  
 اندکی آید بدست اختیار  
 اختیار است چون کشاید گلی  
 جبهه و قلوبض هیچ بود اختیار  
 این نه مشا عاصه انسان بود  
 اندکی هم مثل حیوان بود  
 رو فرس را این چنان ای پاک  
 بگذرد به اختیار از راه و طین  
 جلد از فصل دیگر کن فیاس  
 کش چهره سان در فصل آمد از جگر



تا بدی کرد ای صاحب نظر  
 اختیار نصیحت از خیر و شر  
 چنانکه رگش چرخ نهال  
 هم بود با چستیا اقبال  
 تو سبعت کزن پاست  
 قول و فعلت را عیان دروشت  
 تو سبعتی خود از جلالان دبی  
 کی عدد در راه در میدان دبی  
 چون عدد دست پشه دشمنی  
 از شقاوت سبب بر تو دشمنی  
 زانکه از وی جانها ویران شد  
 دوستیش باعث عدوان شد  
 تو سبعت کزن پر دستان  
 استغاثی از کف دشمن چنان  
 که عیان دشمن افتد و کفست  
 کی تواند رخه کردن در صفست  
 تو سبعت شد پره سپر  
 در کف میرا خور پرش سپر  
 تا جبر حد کمالش آورد  
 از بیابان جهالت بگذرد  
 تو سبعت نامی صحت را نژاد  
 که ندانی چون خردانی براد  
 تو سبعتی تو باشد خرد مال  
 بر تخت سازد بخردی با پمال  
 که سپیدی در کف میرا خورش  
 پرورد چندی پای آخرش  
 خور و سبعتش رسد حد کمال  
 روز میدانت سازد پمال  
 آخر و میرا خور است ای دیر فهم  
 زود متوان یافتن جانش دهم

مقدم

سالم باید بگرفت تا خفت  
 تا توانی آن دور نشناختن  
 که چه در خلوت بسی در تاختی  
 لیک دانم آن دور نشناختی  
 نگر بفری مدیاری از کاشش  
 هر دور سازم یک پیش تو کاشش  
 پیر باشد پیر و میرا خور ترا  
 نعیش اندر تو پست خور ترا  
 سبی تو با سبی پیر آمد درست  
 دوزخ در نصیحت باید درشت  
 رو بعت دامن پری بگیر  
 ساعتی از کف منه دامن پیر  
 تا شود نعیش سبی تو دلیل  
 دامن من در دست و دست چیل  
 مان کن از جانی انکار پیر  
 و نهش چون با فتنی حکم بگیر  
 و رکنی انکار پیر از جانی  
 که همه پری لعین دان بقی  
 در دماغت کرده چال کرجیل  
 در برت کبر از جلیست سبیل  
 من نیکویم تو خود لطف ده  
 ساعتی جلیت ز سر در بر ده  
 خوب با جلیت از جلیش بسنج  
 بین از دچار است و از جلیش  
 طبع افزون را درج تا چار شد  
 سمیت خالصش با چار شد  
 من ندانم که در خیم میرسد  
 آن چه نیکو با همش بدید







چشمه تقوی که آن سر چشمه است  
 گشت اندر وادی آن دل  
 سگلاخی کان بیابان کس ندید  
 غول که چهار سگش بچه  
 جلد را داغ نموست بر چین  
 تیشه داران چون دم شادی  
 در بیتی باطل صانع  
 دسته های تیشه بر کف صبح شام  
 پیش بنشیند باز نوی سعی  
 چون براند ازند با سعی کران  
 چشمه تقوی بعد جوش و جوش  
 ده چه چشمه چشمه بر چشمه  
 چشمه ما هر یک از آن نهی و  
 شهر ما و نه ما جاری از آن  
 نه ما پیش شهر ما حکمت است

چشمه های جاری از هر چشمه است  
 در میان سگلاخ بکران  
 جز از آن غول بیابان کس ندید  
 سینه زن بر کوه چکش بچه  
 بر چین کرد شقاوت را بهین  
 تیشه ما بر کوه آن وادی زنده  
 سر بر آورده ز طوق نهی و  
 در کثافت کوه بگذرند کام  
 پس بخیر اندازند نوی سعی  
 از میان کوه کران را بر کران  
 از کثافتی ناکمان آید جوش  
 چشمه ما از چشمه اش سر چشمه  
 نه ما سر چشمه شهری بود  
 نه ما در شهر ما ماری از آن  
 شهر ما پیش نه ما حکمت است

طای

حکمت حق چون سر چشمه شود  
 با ورت گزیت در قرآن بین  
 چشمه اول هر بی لستین  
 پس بقرآن از هر دو سر چشمه است  
 چشمه های هشت گانه چون چنان  
 انبیش چشمه است ایمان غیب  
 چشمه دوم که از دوت جات  
 چشمه سیم که شش فیض فزون  
 چشمه چهارم که بخود شده علیک  
 چشمه پنجم که بخواند ترا  
 چشمه ششم بر آید از درون  
 چشمه هفتم بماند مثرم  
 چشمه دیکر که گردد رهنمون  
 هشت چشمه چون ز تقوی افقی  
 هر یکی در جنتی است سید

چشمه های حکمت از تقوی کشود  
 چشمه اول هر بی لستین  
 چشمه دوم که از دوت جات  
 چشمه سیم که شش فیض فزون  
 چشمه چهارم که بخود شده علیک  
 چشمه پنجم که بخواند ترا  
 چشمه ششم بر آید از درون  
 چشمه هفتم بماند مثرم  
 چشمه دیکر که گردد رهنمون  
 هشت چشمه چون ز تقوی افقی  
 هر یکی در جنتی است سید



چشمه تقوی که خود سرچشمه است  
 در مراتب از همه اعلای بود  
 جنب المادی ترا دوی سبت  
 سلسل حجت المادی بود  
 شست و شوی داد بر آب کلوت  
 چشمه تقوی جو چشمه زاروت  
 از توان چهل شقاوت دور کرد  
 عقرب مرد و گشت دور کرد  
 چون کثافت شقاوت کرد پاک  
 عقرب حجت بجای شد هلاک  
 از دولت نور سعادت سرزند  
 عقل آید صلحه است بر در زند  
 تا حیات نور شد اروی کند  
 هر دست با خوش داروی کند  
 تا غایت هیچ از سبت اثر  
 خالصت فرما بد در پا تا بسر  
 زانکه هر کس را که عقرب شیش زد  
 نیشهایش از بیمار پیش زد  
 که نمرود ماند تا چسبند دگر  
 باشد آن تاثیر شمس کارگر  
 نور شد ارو حجت آگاه می تو  
 اگهی ترا سینه شای می تو  
 چون ز تقوی ابرو وصل کنی  
 خست چهل فقرت نال کنی  
 عاقبت را نور شد از یک رنگ  
 صیقل آینه دمس رنگ  
 دل ترا آینه شای بود  
 جلوه کاه نور آگاهی بود

الگو

دل بود جام جهان بین حکیم  
 زان کند احداث اهرار قدیم  
 دل بود آینه اسکندی  
 که بدست آری تو هم اسکندی  
 بگر ترا آن آینه افند بدست  
 منی از دخی نقش عالم بر چسبست  
 نقش عالم را چو دریای تمام  
 میشود اگر ز لوح خاص تمام  
 که ز لوح خاص و عام آگاهی  
 اگر از مرکب آله شوی  
 چون تو که از کتاب آله شوی  
 آنچه بیاید ترا ز حکام دین  
 همه کرد و از کتاب آله بین  
 علم و حکمت چو از دوزن کتاب  
 شاید اعمال بشاید نقاب  
 چون یک کرد و یک با عقل  
 پرده بردارد و حرف را مل  
 چون ابل را پرده بشود احوال  
 نور شد اروی تو کرد و با همثال  
 نور شد اروی ترا حاصل شود  
 تا به عقل آینه دار دل شود  
 دل بود آینه عقل آینه دار  
 آینه با آینه دارت بسیار  
 تا مصفی دار دشت در خجیش  
 با الضروره آور و بارت پیش  
 لیکن ازل صیقلی بیایش  
 تا که رنگ تیرگی بزاد پیش  
 آینه داری و لا صیقلی است  
 آینه بی صیقل کی رونماست

در طلب کرم صیقل در صیقلی  
 چیست صیقلیت صیقل ترا  
 مرد حق استاد صیقل کرده  
 که گیری را من مرد خدا  
 چون صیقلگر کرمی صیقا  
 صیقل زانک ثنات بسود  
 اسم اعظم صیقل در برین است  
 اسم اعظم کرمیت جا کند  
 نیست صیقل غیر اسم اعظم  
 بشر حافی صدفی صافی ضمیر  
 چون شگفت دل بسنان بشا  
 و ایما کسره در برم طرب  
 سحر خوانه می پرست و باد و خار  
 یک زانکش در بطن بند کما  
 از خضار دزدی را بی سبب کشت

ناکنی بصیقل صیقل کرمی  
 اسم اعظم باشد و مرد خدا  
 ز اسم اعظم صیقل در برین  
 ز اسم اعظم صیقل بخشد ترا  
 صیقل بکینه سازد صیقل  
 و گفت نور سعادت بسود  
 مرد حق استاد صیقلگر است  
 جایت اندر جنب الماری کند  
 اسم الله است در حق در حرم  
 آن بکر و دامن صفا بدر سیر  
 باوه پاشد با همک رباب  
 با حریفان لطف شطرنج و لب  
 نقد خود مباحث در بر و خار  
 جو خفا رومی بزودی بند کما  
 مست و سحر دوز را بی سبب کشت

23

کافعی افاده بدوش پیش با  
دیده بروی نقش اسماعیل عظیم  
نقش اقبالی بر آن نبوده کرد  
بر سر حشیش نهاد و در به داد

دست پیش آورد و بر نقش رجا  
است بسم الله الرحمن الرحیم  
عزیز و شکی بر آن نبوده کرد  
پس خطبش بجای بر نهاد

اتفاقا در همان شب فاضلی  
دید اندر عالم رویا خواب  
که در آن گونی که دارد بشر جا  
اسم ما را چون معجز ساختی  
اسم ما را چون تو خشدیدی  
اسم ما را چون مظهر ساختی  
اسم ما که دی عزت عطر  
شیخ چون پدیدار شد از خواب  
بر مصلای عبادت شد مقیم  
لیک مقبولش بند رویای حشر



کین کجا باشد شمار باده خور  
 بشیر میخوار از کجا و این شمار  
 شمع خراب از شمارش در بود  
 آمد آن رویی دیگر در شود  
 باز او پدیدار گشت و شد بخراب  
 همچنان بدیش کبوتره نقاب  
 تا طلوع صبح بر یک حال بود  
 خراب و پیدایش کینوال بود  
 هر دم و هر ساعت از روی بخت  
 حیرتی میشد از اندازه پیش  
 با داد آن که سپهر اوخت مهر  
 شیخ در کوشش در آمد چون مهر  
 شد روان از هر طرف جریای بشر  
 یافت در میان آخر جای بشر  
 بر در میان آخر ایستاد  
 حلقه بر در زد و پیغام داد  
 بشیر چون بشنید آن پیغام را  
 بر زمین نهاد و از کف جام را  
 بر دلش غیب الهامی سپید  
 پاره نه زانندون پروان بود  
 که بر افشان باد و چشم انگار  
 گفت بایشی ترا به من بکار  
 من کی میخواره رنم می پرست  
 دایما جام میم باشد بدست  
 تو همیشه عابد و پر مهر کار  
 نیست جز شیخ و تملیک شمار  
 من خوابانی و بیاک و شقی  
 تو نماز جانی و مرد و متقی  
 رست که با من سر و کار چو رست  
 کادن اینجا ترا سپوده رست  
 کادن اینجا ترا سپوده رست

سبحان الله

شیخ کمال با هزاران احترام  
 داد بر بشر آن بشیر تمام  
 کرد و ظاهر در برش روی خوش  
 شمرده با بخشیش از انداز پیش  
 چون دل بشر آن شدت یاد کرد  
 تو به زهر و درج بنیاد کرد  
 خواست تا سازد قصه های دواغ  
 می پرستان را ز سر و دفع ضایع  
 عذر خزان روی در یاران نمود  
 معذرت خواهی میخواران نمود  
 گفت بر یاران میخواران تمام  
 من بر فتم بر شما با و سلام  
 دل ز میخواریم اکنون بکنید  
 دیگر م میخواره شوند بد  
 تو به کردم تو به زین میخواره که  
 دل بریدم از همه کجا رکی  
 جز خدا دیگر مرا باری نماند  
 با می مطرب سر و کاری نماند  
 چون دواغ اهل آن میخاکند  
 روی اندر که شده و برانه کرد  
 که شده و برانه شد میخانه اش  
 چشم خون پالان دل چاه کش  
 بر کفش استک نه است نابی  
 ناله اش بلب هدی پروازنی  
 ذکر و فکرش در دل جهان چنگش  
 حد و شکرش بر زبان هر دو در  
 شیش میخورد و در دهان  
 همه شش آیت قرآن همین  
 بود و خلوت که است و هم  
 کشته بر سجاده نقوی بنیم

و ای کس زده فروش بندگی  
 پای از پا پیش چون صانعش  
 سالی کشش چه کردی پای پیش  
 در جایش گفت ز در آشتی  
 پای پوشیم کنون بر جای بود  
 هست نالایق کنون پا پوشیم  
 پا برهنه بر لب بندگی  
 شد سعید آن بشر از اسم آله  
 تو ز مرد راه اسم آله پرس  
 بشر حافی که چه بود اول شتی  
 اسم حق را جای در دیوار داد  
 که تو هم جا در جرم دل دای  
 از سخاوت پاک پندارت کند  
 در رسد از حق آثار نه ترا  
 مرد حق بر حق نیست زبانت دهد  
 چشم بی حقیب آگاهت دهد

مرد حق با صیقل زکرها  
 مرد حق سازد سعادت حاصل  
 مرد حق صیقل زد حد است  
 ذکر و فکر حق کند اندیشه است  
 تا ز هر غل خوشی پاک کند  
 چون بپوش بر روی برهنگی  
 نقد چو حضرت انسان تمام  
 چون ز هر غل خوشی پاک آمدی  
 بر سر بار معنی جای کن  
 برکت کنجینه افلاک را  
 سیم در در پاش نقد خاک را  
 زین بخش و امن خاک آمده  
 حضرت انسان کامل نام نهاد  
 تا چو نقدش سکه شای زنده  
 پس درون سخن شای نشان  
 خازن سازند با صدف نشان



تا دهنه او را بر در حسیب  
بر سر بازار اسکانی دراج  
هره با بند خاص و عام ازو  
تازه کرد و درونی ایام ازو  
مینی این رنده کون بکان  
صیری خویش و نقد کون بکان  
چون زهر غش و غشی باز خوش  
کرده مای میانش چون خاص  
یکه شاهی که اکاهای است  
اکتی از شک شاهی است  
سازش سپهر ز کمال عبار  
بجای کمالیت نام دار  
پس بر بخش با هزاران و چهل  
خانان خد بهای لایزال  
جای اندر مخزن شاهی دهند  
تا نقد و جملش اکاهای دهند  
نقد جملش چون چهل شده تمام  
روز بچرخش به آید بشم  
جمیع از نقد و درش کنند  
در پناه خویش سوره ش کنند  
محبوب از صحنه دریش  
محبوب از صحنه دریش  
تا به کام هجوع سالکان  
در مسالک برگرد و سالکان  
پردیس سوری از رخ را کند  
تا کمال خویش را بند کند  
در معارج باز عارج آید او  
باز عارج در معارج آید او  
خون بعد از جیش افرازم  
صحرای محوش انکیر چشم

ده روز را

ره نوردان را بعد از نزلت  
بر کشید مخزن تر حید را  
نکند نقد عدالت پیشار  
روی کرسی خلافت پاهند  
فرض کرد دست پیمبرش  
فرض کرد دست پیمبرش  
منزله پای ز بر پا دهند  
سازد و گنجینه سکر و پاس  
سازد و گنجینه سکر و پاس  
پس مصلا ی قامت کسند  
پس مصلا ی قامت کسند  
امرونی حق همه جاری کند  
امرونی حق همه جاری کند  
وصف اصحاب چون ضربان  
وصف اصحاب چون ضربان  
بالصور ضم کند نقدین را  
بالصور ضم کند نقدین را  
تا بر دیزاب فاروقی بجار  
تا بر دیزاب فاروقی بجار  
هر زمان از کان جود حید  
هر زمان از کان جود حید  
تا رواج سک شاهی دهد  
تا رواج سک شاهی دهد  
فیض خنده جود خاص و عام را  
فیض خنده جود خاص و عام را

جمله نشاند بصدر مرتبت  
کلان وحدت معدن بچرخد  
پیش ابدان رسالت او شاد  
پیش ابدان رسالت او شاد  
بر سر خود تاج بکوتاهند  
بر سر خود تاج بکوتاهند  
جای سازد بر فرزند پیمبرش  
جای سازد بر فرزند پیمبرش  
نه ملک را پای بر پا دهند  
نه ملک را پای بر پا دهند  
سیم در زایش از فرزند اقیاس  
سیم در زایش از فرزند اقیاس  
رو بجز آب قامت آورد  
رو بجز آب قامت آورد  
سالک زار و سوسای باری کند  
سالک زار و سوسای باری کند  
بر فرزند کوره مای امتحان  
بر فرزند کوره مای امتحان  
بوت صدق دهد صدق را  
بوت صدق دهد صدق را  
نقد نور انورین را کیر و خیار  
نقد نور انورین را کیر و خیار  
بر بساط آرد ز نو سیم در زنی  
بر بساط آرد ز نو سیم در زنی  
عالی را نقد اکاهای دهد  
عالی را نقد اکاهای دهد  
رو و نقی به ز نو ایام را  
رو و نقی به ز نو ایام را

بر کند پنج شقاوت از جهان  
 افکند طرح سعادت در این  
 چون بعد آینه خلق و متقی  
 لا جرم ایام با بد و نفعی  
 خلق این دو عالم آینه  
 جز با این ست بدم آینه  
 که بر این سعادت بدم است  
 دل چو در کس برین حرم است  
 در شقاوت باز بدم باشد  
 سیه کانون جنم باشد شش

ای کف نقد سعادت چینه  
 از شقاوت با جهالت ساخته  
 آتش جعد و جد روشن کن  
 کاشن ایام را کفن کن  
 لب فرو بند از سن و ماد مکن  
 رونق کو این را بر هم فرو  
 ره چو چرخ بینی برهن باش  
 افت ایمان مرد و زن باش  
 از شقاوت خاندان بران کن  
 جیش را با بی عدوان کن  
 افشری بی شقاوت تا بکی  
 کسری است عداوت تا بکی  
 چند با شتی افت شاه و کدا  
 مستلا سازی جهانی در بلا  
 بیکه از در و در و دشت کنی  
 غنچه دوش پر خون دل نشان کنی  
 چون دل دشت نمی آینه است  
 وجه حق را در جهان آینه است

نارنگ

نارنگی پاک از دل کینه را  
 تو چه دانی قدر این آینه را  
 که کشی بر آینه دشت تو تیغ  
 میکشی بر روی حق ای دریغ  
 این میکش بر روی حق تیغ بجا  
 قطع کلاه سبب از تیغ دین

ملک دال جهان او بر باد شد  
 قطع شد او از چاه و شد  
 پادشاهی بود پس عالم تبار  
 در و بار فارس می پوش قرار  
 نام او سلطان کریم زند بود  
 سر کشان و پسرش اندر بند بود  
 بود در رحم و مردت بی نظیر  
 صد هزاران از او از و زبیر  
 در و لبری و شجاعت طاق بود  
 که تا ز عرصه آفاق بود  
 تاج شاهی از مرصع بر سرش  
 خانه دیبای رنگین در برش  
 روز و شب بخت چشمت را قمار  
 بکیم کرده در سرای زر کار  
 خدانش بسته در خدمت کمر  
 صف رده چون اختران و در قمر  
 ساغر کاشش همیشه پر ز می  
 می می میزد و میبکند چکان و می  
 لولایش بر یک نایک بهتری  
 هر یکی در حسن و خوبی و لبری  
 ز دوشب با شغب جود و کرم  
 در بهی می گفت با اهل حرم

تیغ



بانی جیش ز تعمیر بفاع  
 و با و لایحی کلکینش و از  
 از نسیم لطیفش اندر بستان  
 و در سحاب جیشش در چمن  
 بود جانی نام بند و زاده  
 و یو بکر آدمی شیطان سیر  
 بس زده چمن تفاوت چمن  
 صبر فی نقد می باشد  
 چشم کیتی رب طره زنی  
 خرمش اول تا که راه نشدند  
 تا کند طره بر آهین ملک  
 لیکت ره بر در که شکش نه  
 حیلما انجنت کا بجا ره کند  
 چون کند حیلش که تاه بود  
 بر بساط قرب شه رای فیت

قصر و جایش را می دود لایع  
 کشور فقر و فاقه آباد کرد  
 هر طرفش از خندان و درستان  
 بار در تخت مراد و مردوزن  
 تن بر بر بار خندان داده  
 چون بنی جان دینی نوع بشر  
 از جیشش تیر که دل به بین  
 ناسره نقدش بهای با صره  
 شمشیر او هرگز ندیده زهرنی  
 و آنکه از شه عالمی بر هم نرند  
 ز نزال اسس علی دین ملک  
 بر بساط قرب شه زایش نه  
 چون ندیمان جابه نرم کند  
 نارسا بر بارگاه شاه بود  
 رخنه بر در که شای بی یافت

لایحی

کرد و انیس ز طپسی و کو  
 اهل دنیا چون پرستار زند  
 بهر یکد یا ر صد جان میدهند  
 که همه سوسنی پیغمبر بود  
 باید و بصداد اسحاق ز خصی  
 در رسالت جمله انکارش کنند  
 در بود فرعون پیدایشی  
 با هزاران نخوت و شجب و غرور  
 بر خداوندیش اقرار کردند  
 بعضی از ازال را امید ز  
 از قصه که دید روزی شه سوار  
 کرد آن طپسی با زبان خوش  
 خویش را بر رکاب نه رساند  
 بعد تقطعات و شپیم ریا  
 گفت همسم چاک در رکاه تو

جیب و دامن ساخت پر بزم  
 دانه و بشید اخی بر رزند  
 در بهایش نقد آیدان میدهند  
 چون تنی دستش رسیم و زرد  
 خلق را خواند بر رکاه خدا  
 کافرش خوانند و در در کشند  
 باشد از زربش رونقی  
 خلق را از زرد رکاه عفو  
 نقد همتش با یار آوردند  
 ساخت با خود و شفق آن بیکر  
 روی صحرانش کلکشت بهار  
 جیب تن با ناخن طپسیش  
 انگشت تدیری براده نشاند  
 از جیبش که شهاب افتاد  
 بنده فرمان و دود لایحی تو

روز و شب افغان و خزان در دست  
 چون کوهاری دوستان و دشمنان  
 هست برین چون نماز در روز و شب  
 سیدی در پیش مست و شش پرست  
 کلاه دعوی خدائی میکند  
 ساحر است و می رود لک کوف  
 مردمان بر کردار آینه جمع  
 که در آنجا مازادای نیکیست  
 وین عمارات ترا در ایران کند  
 که میخوابی شود و کوشش تویش  
 تا بماند دولت تو جبار و دان  
 که ندارد قول من هیچ اعتبار  
 شاه چون کشتار در زمین ریشید  
 ساخت دو ز شهر خود در پیش را  
 پیش تب دامن بجایش گرفت  
 دست چاری که پایش گرفت

اولاد

رنگه رویش زرد گشت و ضعیف  
 بر طبع پستان کرد او جمع آمدند  
 جمله خستند به از چپ و دست  
 غم مخور و در ترا درمان کنیم  
 هر یکی از ما سیحالی بود  
 مرده باید از دم ما زندگی  
 وین رخ زردت بی کلکون کنیم  
 خوش زینم آبی بروی آتش  
 از قضا کافر کرم و ترشدی  
 بسکه دادند آن خورشیدش آتش جو  
 از طبع پستان عاقبت کاری نشد  
 تا سه ماه از هر جهت دور بود  
 تا کمان افتاد و در دام اجل  
 مرغ خوش آغوش پر از کرد  
 چشم فتنه خواب بر پندار شد  
 در مرض کردید چون مریض ضعیف  
 هر یکی در جان فشانی دم زدند  
 که علاج درو تو در دست است  
 خوشتر را در دست قربان کنیم  
 در طبابت کار قوتانی بود  
 جمله بنایت از جان بندگی  
 فکر دوع و شربت افزون کنیم  
 چون طلا سازیم صاف پیشت  
 پیشش از آب افزون تر شد  
 زرد و لاغرت همچون ماه نو  
 پاؤنه را دفع بیماری نشد  
 دست و پایی میزد و در بخت بود  
 جرعه نوشید از جام اجل  
 ساز تا تم در جهان آورد کرد  
 ترک عالم است بهشتیاز شد



دست یقا بود که شد و دراز  
 در زد و در جهان شد یک تار  
 زین صفت و زان صفت شرح جنگ  
 عرصه بطول بج عالم شک شد  
 خیل و فرزین و پیاده و سوار  
 سرسبز گشت مات شهریار  
 هر که غالب بود از مغلوب شد  
 و آنکه طالب بود از مغلوب شد  
 مان کن بقول رهن گمش تو  
 مان کن جام اجل را نوش تو  
 قول رهن را نسیب باید شنید  
 کین همه از قول رهن شد پدید  
 هر که قول رهن مان را بشنود  
 خویش را جلد در کور افکند  
 ر هر را از رهنان غافل باشد  
 دقت به باش کشف با نقش  
 قید ما دارد سپه اوهان  
 نمکند تصدیده دره با کمان  
 بر بری فیض نوزالده برده  
 عشق نوزالده و لیل را بست  
 حرزدیران عشق نوزالده است  
 رهنان هستند در ره با شمر  
 جلوه پیرا در لباس را میر  
 چون شیا طین کرده بهیسی بی  
 وقت از پیش نشان کم کسی  
 ظاهرا پزیر کار و مستقی  
 باطن پدین و غدار و شقی  
 داعهای کو پنهان زردلق  
 ظاهر و باطن شده بهیسی خلق

عالمی اند

چون مکان زنده با چنگال کید  
 بکنه نیکو غزالان کرد صید  
 جمله در آیند از هر سو بجنگ  
 تا چون خنجران از دانت بجنگ  
 گریه بر آید با چنگال کید  
 خود به شهابی ترا سازد صید  
 بیکش شدت بطرف صیدگاه  
 تا گنبدت صید با شهاب شاه  
 شاه بازشاه چون صیاد واد  
 سازد دت و صیدگاه شکاه  
 دشمنانت پرست از تن بردند  
 دوستان آیند تا مغرت برند  
 جمله از دانت با این ملوک  
 تیغ الناس عا دین ملوک  
 که همه پیغمبری و جبرئیل  
 در نظر ما میثوی خوار و ذلیل  
 هر که سلطان می خرید او بود  
 که همه زشت است او میگوید  
 و آنکه سلطان را چشم اندازد  
 که همه پیش بود نتواندش  
 اهل دنیا در صغیر و از کبر  
 پر و برنا از غنی و از فقیر  
 سایه نتواند به پندش بجنگ  
 نقشش از لوح جهان خوش بنگ  
 سینه چون آماج از تر و یک دود  
 چاک سازدش بر پیکان نفوذ  
 دل چرب بودی خاندان عصمتش  
 نام میدادی نشان عصمتش

دایما در غمتش ارشاد بود  
 خصمتش میراث از اجداد بود  
 پاک از لوث ثنات و دشمنش  
 جز سعادت دور از پرورش  
 کجای گشتش در دل بنان  
 دشمنش از زوایای جهان  
 افسر فقر و فحری بر سرش  
 حد و پند و ماب اندر سرش  
 چشم پوشیده ز او زنده بود  
 در نظر او آینه بر لب بود  
 جام فضیلتش از چشم او روشن  
 ساکنان از جامش می نوشیدند  
 جان هر مری و دشمن طراکند  
 شاه نور علی نور آمده  
 مری جان آنچه در طور گشت  
 کرد از نور تجلی حاصلش  
 بهر بخشید اولوالعباد را  
 تا عیان نیست بدان اوزار را  
 دیده و دلش از نور روشن  
 پرده بردارد و یکسره از وجود  
 همه را سرار وجود اگر شود  
 طالب دیدار نور الهی شود  
 در تعین جوهری حاصل نمود  
 اولین دم که وجود آگاه شد  
 طالب دیدار نور الهی شد  
 لیکن ابیسی لعین بد کهن  
 هر دم افکندی جوهرش در غل  
 تا که او را با خطر کرده کند  
 غفلش از یاد نورانی کند

لعل

بود آدم چون بر او ثابت قدم  
 زان خطر نایش نبود هیچ غم  
 هر چه می فرود در راهش خط  
 می شد اندر ره ثباتش شسته  
 مطلب اول چه نور الهی بود  
 کی خطر نایش حجاب ره بود  
 بل خطر با بد علامات گشتش  
 تا نکرد و کم ره نور الهی  
 را چشم تهت و بهر کاش خط  
 بی خطر کامی نشاید زنده  
 این خطر با امتحان سالک است  
 سالک بی امتحان او مالک است  
 که نباشد امتحانی در میان  
 کی شود ثابت ثبات سالکان  
 سالک بی امتحان چون حرکت  
 دو سالک بی ثبات و آب و آتش  
 امتحان چون درش بخشید ثبات  
 از جمالک لا حرم با بد بخت  
 لازم سالک چه آمد امتحان  
 و امتحان از خطر میگردان  
 خطر هم زبانی آید در مشهود  
 خطر به ابیسی ناید در وجود  
 سیدم چون روی اندر راه کرد  
 ره نور و کونی سر الهی کرد  
 جان نهند و مرا ابیسی شد  
 ره نور و کویچه تنیس شد  
 خجسته تا از راه پرده کشد  
 با خطر در ورطه خنجم کشد  
 هر چه می فرود در راه هم خط  
 و دشمن می گشت در ره پشته



زانکه ره رود چون خطر پند براه  
 پیشتر در حفظ میدارد نگاه  
 هر چه حفظش پیشتر در ره شود  
 پیشتر ز آنکه در ره اگر شود  
 قتل من چون در خور جان نبود  
 حل این مشک با سانی نبود  
 از جیل در صدر نشه خنک شد  
 و سوسه افکند و شراب کش شد  
 شاه را داد و آتشنا با خنک  
 خنکش بکانه چون خود را داد  
 میر میران سید مظلوم را  
 پر د اجداد خود مظلوم را  
 دل بر پیکان بلا اراج کرد  
 با مریدان از دیار اراج کرد  
 من جو بودم از سریدنش یک  
 و هشتم در خنکش قربان کرد  
 هر یک میسر بودم و مرادش  
 در همه حالی از احوال آکنش  
 هر دو مضمونی را اراجی شاه  
 با سریدان روی آورده براه  
 کاها در طی هر دای زویم  
 بادل خنکین و دم شادی زویم  
 صیت بدنامی با عالم کوفت  
 شورش زان در بی آدم گرفت  
 با لجان کین همه ناوک نشان  
 و کیست که کرده مارا قتلان  
 مطلبکاران نوزاده همه  
 عا شفا نه کرده رود همه  
 طی ره کردیم و نترسیدنی  
 نیشها خوردم از هر کس  
 کلام که گفته

لیک بر نشی که می آورد روی  
 نوش جان یکشت مارا کوی  
 سوزی بر شهر کیه بنادیم پای  
 شهر بان کشتند اینجا نیست پای  
 کر شمار جای اندر شهر بود  
 شه چرا از شهر خود پیران نمود  
 چون شاکا فروش و مهر آید  
 چون خط و خال بنان جاودید  
 سحر تان و لهای مرمی میرود  
 پرده از کار حریفان میدود  
 او می را دید دیوان یاری  
 بسته اندر شیشه جاودگی  
 و یک چشمش بر بخیر شامت  
 کردنش در دوزخ و نقد بر شامت  
 بس گفتند در خلائق و اما  
 در میان خلق و اما  
 جانی بندوش کمتر بند است  
 خانه سوز جان هر سوخته است  
 در بی جانش بود اکیل نام  
 در بی نوع بشر و حال نام  
 بیکه پالان دوزی خر کرده است  
 چون خزان خلقی سخن کرده است  
 عابدانش خزانده سلطان جم  
 رهون خداد آدم در بنیم  
 زاهدانش کرده اند پلس نام  
 بر همه افکند از قیاس و دام  
 عا رانش داده به مقام خنک  
 در محاکم نفس اماره لقب  
 عا رانش خزانده در دیکار  
 در فتن رهنی کامل عیار

می پستان شعله باز آید  
 عشق باز نشو قیاس کند  
 حکمت همیشه چون با کذب  
 حلقه حلقه و اما در دست او  
 شاه مارا قصدش کرده است  
 از شما پی فکنده در دلش  
 زود زود از کشته پیران یزد  
 تا نکرده شاه با جهشناک  
 الغرض از شهر پیران شده  
 چون اسیران و غریبان از وطن  
 گرفته نشسته لب با صد نظر  
 لیک جمله از می توجیدست  
 مجلسی در بزم جان از آسته  
 جان ز جانان دل ز دلکامجو  
 بکر حق را داده جا در سینا

جمله با زاری ز دل زار آید  
 شیشه شش بکشته شان به دل  
 و اما در کشتش آید خطاب  
 دست بسته سرشان پست او  
 در دماغ دل نشین کرده است  
 کرده در دام تو هم بسپارش  
 از نظر با جمله ستوری کشید  
 دل سازد با سان چشم چاک  
 در میان مرد و زن مطعون شد  
 در بدر در کوه صحرا کام زن  
 دریا با نهایی بودیم سر  
 با غریبی نای دل بدست  
 مهر جانان اندران پر آسته  
 هر طرف نشسته با هم زود بود  
 سینا تا بنده چون آید

جلوه کا جسد نور اله شد  
 دید ما پر نور زانور شود  
 در معارج عارج عرفان همه  
 در معارج عارج عرفان همه  
 در محاکم مالک ملک جهاد  
 در محاکم مالک ملک جهاد  
 دایه الله نور افراشته  
 سینه چون شکوه دل مشرق  
 دل و دست خیب در بزم شود  
 که ز کثرت که ز کثرت مستغفر  
 فیض حق در طایفه باطن مدام  
 هیچ بر ما رحمت در بختی نبود  
 که بطن هر بود ما را رنجنا  
 رنجنا چون امتحان راه بود  
 همچو بزمی که ما را در خلاص  
 چون ز هر غل غشی کشیم پاک  
 هر کجا نقد سوره هدایت شود  
 در نظر ما را تا ما کاه شد  
 سینا مسرور در هر دو وجود  
 در معارج عارج عرفان همه  
 در معارج عارج عرفان همه  
 در محاکم مالک ملک جهاد  
 در محاکم مالک ملک جهاد  
 دایه الله نور افراشته  
 سینه چون شکوه دل مشرق  
 دل و دست خیب در بزم شود  
 که ز کثرت که ز کثرت مستغفر  
 فیض حق در طایفه باطن مدام  
 هیچ بر ما رحمت در بختی نبود  
 که بطن هر بود ما را رنجنا  
 رنجنا چون امتحان راه بود  
 همچو بزمی که ما را در خلاص  
 چون ز هر غل غشی کشیم پاک  
 هر کجا نقد سوره هدایت شود  
 نقد های ما سره رسوا شود



قلب قلابی ز غیش بود / حفظ رهبر در هم کورش بود  
 جانی همد که با صد لاف بود / نقد مای قلب را صفت بود  
 از زرد اندوس بکاره / داشت جیب شادوت پاره  
 آتش گرفته زان در جان او / کشته بر جان آتش نیران بود  
 خست تا سودا کند سودی بود / چون با حواریان از آن کوکلی  
 باید کردیم دخل سر مایه / بایه آتش بر تو که از د پایه  
 پایه پایه پای بر بالا بند / پایهای که ز چپا پیوستند  
 در رکاب شه سرا فرزی کند / نقد جان هر سرا فرازی کند  
 آتش خندش دهر در کوره دو / نیره سارو روی نه طاق کوره  
 تکیه بر زندان خرابی زند / چون بود آن نقش قلابی زند  
 هر زمان نوعی کند جیب و غل / خالی و پر از زر و سیم و غل  
 تا فرود نقد مای بنسره / در بهنا گیر و بهای پا صره  
 غیر کار خرمکافات عمل / زر عیش باز د از نسیم و غل  
 نقش قلابش پرده را کند / نقد مای قلب او رسوا کند

هاله

تخم یک و بد هر آنچه کاشته / کود آخر حاصلش برشته  
 رشته اعمال چپش شود / طوق کردن با دو صدش شود  
 بیلش سازد بفرما آورد / گشتش سوی صیاد آورد  
 نشر خند حسد کورش کند / دیده و دل هر دو پشش کند  
 رشته عرش بقرص اجار / کوه آید با درازی امار  
 خست کند از دلد ز بر سرش / قبر صندوق عمل از برش  
 چون نمیش زبال از دین کند / پریش از دین و این کند  
 آتش کفرش بسوزاند زبان / باز ماند از جواب سیلان  
 کور و کر چون باز ماند از جواب / بر سرش که بند سندان عقاب  
 آنچه پیچیده تصبندوق غل / نقد مای قلب از نسیم و غل  
 عا بنش حمله در پیش آورد / در حسابش از کم در پیش آورد  
 کوره او را کوره نیران شود / از شرارش بوتره نیران شود  
 زرد سیم قلبش آرد در کداز / تا قیامت با هزاران نور سوز  
 طاهر و باطن زرد سیم و غل / سر و دوش جان با کافا غل  
 چرخ کافات عملش بر ملا / عا لان کشته در دوی سبلا

پادشاه در سلطنت بخت  
 سرخس خاک بر زدن زد  
 منهدم کرد و بخت سلطنت  
 آتش آتش بر بر فروخت  
 زیر و ستان پس زبردست آمد  
 غنایم را کج ز تا راج شد  
 عصمت کرد و سرکان آوار شد  
 آفتی در جهان مردوزن فدا  
 سیل عدوان روی در ایران  
 چون قیامت فتنه آخر زمان  
 و ائمه در مغروران جای کرد  
 نوبت سلطان اکیال شد  
 شد زهر ریش بلند آواز  
 شعله خورشید زهر مو سر زده  
 و صله با حمله در هم دوخته

در تاخت کش نشین شد تخت  
 قبه افلاک شد پروانه  
 رخسار هفت دانه ملک  
 کینه دوز هر چه پیش آمد بخت  
 سر بلند ان جهان پست کند  
 تن کینه جان محقق شد  
 پرده شرم و حیا شان پاره شد  
 در زمین و آسمان شیرین شد  
 خانه ایران پان ویران نمود  
 سر بر آورد از کربان جهان  
 در داغ کبر شان مادی کرد  
 جانی بند و خرد جال شد  
 غیب جنت دروش ساز  
 خورشید صدف بر افکند زده  
 کینه پالائی بر انداخته

لای

گوش و دم سپهر غم افروخت  
 گوش کردن گز با نغمه خوش  
 با فضل لغه خدای حرام  
 لشکر و جال و دوزبال  
 فعلهای رشت او سر کین همه  
 و چه سر کین بهر نومخ تمام  
 زانش هر جا شرای بر فروخت  
 چون جهان را شرای جان گرفت  
 کینه دوز هر چه دید آنجا بخت  
 خروست با هزارانی کاشان شود  
 حاکم کاشان چو باری بار بود  
 کرد از نس جلیها در کار او  
 خورشید را خرابی کاشان نمود  
 و چه چه سیم و زر همه سیم و غل  
 بهر قش غلب و غلابی همه

را بیت بفر و ظلم بر داشته  
 انحرافات صورت نکوش  
 ساخته سر کین کسان را شکام  
 چون جلیها سر کین کشتی افلاک  
 در مذاق با حشر شیرین همه  
 شعله در حشر با نیش بود  
 هر چه بود ز خشم و زنجیر بخت  
 عاقبت در حشر شان گرفت  
 کوره چون نار حشر بر فروخت  
 سیم قلابی برشت آستان شود  
 در میان لهنه بسیار بود  
 نقد و حسن حشر آستان را  
 سیم و زر را هر طرف پاشان نمود  
 جلد از زرد سیم و کانی جل  
 قبر کون رو از سید کادی همه



من ندیدم حرکتی از آبی شود  
 در شود و نرسد که قلابی شود  
 من ندیدم حرکتی از نس پاره  
 کج رز جوید شود و خنجر آرد  
 خنجر و آن لب مکت خنجر آرد  
 نفس شیطانی کافر آماره بود  
 چون بنی جان با هزاران شود  
 دشمن جان بنی فریغ بشر  
 اصمقان در منزل تو ویرا  
 مستلای حلقه تسخیر آرد  
 هم شریک دزد اندر زهرنی  
 هم رفیق کاروان از پرفنی  
 چون کیمی نقش قلابی او  
 شمعان آفرین صلابی او  
 بد عظیم آتش شد در صحنان  
 ابتدای شهابش اندر جهان  
 روز و شب جوای کج سیم روز  
 شد ز جمال و ز اعمالش خبر  
 خدایت تا کردیم سیم درش  
 بخت بسندان دغل بد و پشتر  
 نقد منبش را گرفت و کرد کرد  
 همچو قلبش دیدگان پسر کرد  
 هر دوش از طور تقریر دگر  
 بر کلمی بست ز بخیر دگر  
 می پسر دوش بکف جلایان  
 تا شکم بدردش از تیغ نهان  
 سیم دزد میداد تا جان در برد  
 آنچه خود بفرود آمد و سپس خود  
 حاصل تخی که او خود کاشته  
 از مکه فاشش شود بر دشته

گلزار

چون نمی شد کیم در سیم درش  
 شد لغارت جنبهای دیگرش  
 همچنان سر در کف جلا بود  
 ز برغیش ناله و نس باد بود  
 از مکه فاشش بود و صلا دروغ  
 دست بالا کرد و کشت ز بر تیغ  
 کز فلان و از فلان دار طلب  
 بکینه افکند جسمی در تعب  
 کرد خالی کیسهای دیگران  
 کش بماند کیم پر از نقع جان  
 در جهان بارب چنین جلا بود  
 کان و در جهان جهانی را باد  
 کیست جلا چیت قلابی آن  
 نفس شیطانی کفر قلابی آن  
 حفظ را هر دادم از آن نه خلاص  
 رو بخت و صالم برد خالص  
 هشت جنت را از تقوی یافتیم  
 حشرش نیزم مفلون بشتناقم  
 ای سر امر نفس قلابی شده  
 برشت هر موی قلابی شده  
 چند سازی با دم قلابیش  
 جیب جانا از برای جانیش  
 ترسم از ریش کرباها همه  
 ریش گیرندت کف جاناها همه  
 بدخ از کند و دانت لغ کنند  
 بر چراغ دید کانت لغ کنند  
 جیب جان با ناخن قلابیش  
 در مکه فاشت همه سازند ریش  
 نقد قلابی بدانت کنند  
 آنچه خود بختشیده جهنت کنند

بر عمل را عاقبت اجری بود / نیک و بد را رحمت و زجری بود  
 شخم جهان گرفتنی بر زمین / محاسن برداری اجر همین  
 اجر محسن چون که آمد بر خدا / مزد حسانت و در کجی بد  
 ده چه کج از هر روزی کجینه / شا به مقصود را ایست  
 شا به مقصود است از کجی بد / ریزد ز کف رز و سیم تقی  
 تا که از کجی بدی لایق / بخت است کجی ز قرآن پین  
 ده چه از منفاج هر کجینه / هر دم آرد از کجی کجینه  
 چون کجینه کجا بددت / هست کجی که هر آید برب  
 کجی اول هر که کرد و حاصلت / سازد آن کجینه ایمان است  
 کجی آخر چون کند دست بکار / سازد از نقد فلاحت و بکار  
 کجیانی کان بپایند آمده / کجی بخت را از زمین آمده  
 هر کی بکشد از عرفان دوی / ریزد اندر حبیب ایمان کوهری  
 ده چه که هر درج ایمانی همه / درج دروی نور علی همه  
 نور پناست چون روشن شود / کجی است در نظر محاسن شود  
 ده چه محاسن روضه دار اسلام / هست نصرتش خشتی بپایم

مردمان

چست دانی خشت با کجاست / اجر تعمیرات جهان کردنت  
 خشتی از جهان ترا بردن بکار / بهتر است از قصرهای زر و نثار  
 چست جهان یاری افتادگان / دستگیری در ره آردا دکان  
 یاری افتادگان روز جزا / روز محشر و سیکر آید ترا  
 ایست از خشت نیران کند / مسکن در روضه و ضوان کند  
 در نه از جهان کس یاری کنی / بخل ورزی و دل آزاری کنی  
 هر که را پنی رزه اندازیش / چشم بندی و زره اندازیش  
 تا بعلانی بدست آری دوی / عالمی را جان بسوزی را عکری  
 رخ ز جیبی جانب دنیا کنی / با معاش نقد دین سودا کنی  
 مشرکانه اندر دین ویر کنی / بت پرستی کنی با خدایش  
 چون جزایت برده از رخ و کند / کفر پنهانی تو سپدا کند  
 هفت و درخ را نشین سازد / کور و کور و ذیل مسکن سازد  
 پین چه فرموده بقرآن بین / حق نشان نمین و کافران  
 از دوی لایق تا مفلون / هست حضرت پین جعفر و زکون  
 هر کی بر جیبی کشته و بیل / بر کشا ده چشمهای سبیل



پس بزم کفر و زان کن نظر در دو آیه هفت بخش نشان کن  
هر یکی بر دو بخش مایی شده بر کتب بی نشان چو قلابی شده  
کرد خلق آوید در قمر حجیم که است با بال الملائع عظیم  
تا خدمت دل سپارد و کرد که در دو آیه نشان باشد  
بود چون محترم رب العالمین سمع و البصار و قلوب کافین  
دادن پیغمبری سودی نداشت کفر ایشان روی بودی نداشت  
در دو عالم کردند پنا شده نقش قلابی زده (سراسر شده)

در دو آیه هفت بخش نشان کن  
هر یکی بر دو بخش مایی شده  
کرد خلق آوید در قمر حجیم  
تا خدمت دل سپارد و کرد که  
بود چون محترم رب العالمین  
دادن پیغمبری سودی نداشت  
در دو عالم کردند پنا شده

بسم الله الرحمن الرحيم  
 ای زبانها را بکلام ارام تو  
 نعمت نظر قیام انعام تو  
 که ز این نعمت ز انعام تو بود  
 که زبان کو نیده نام تو بود  
 تا زبان کو نیده نام تو بست  
 بذله خوار خندان انعام تو بست  
 هر که او کو نیده نام تو بست  
 بذله خوار خندان انعام تو بست  
 هم زانش قطعه قطعه خاک او  
 هم دامنش حسن خاشاک او  
 و آنکه او نام ترا کو نیده است  
 خزان حبس ترا جرمیده است  
 با و ایم از تو اشکام زبان  
 آن بشکری که بر کلام تو  
 تا مرا کلام زبان کو باشد  
 نعمت نام تو در کلام تو باشد  
 آن شکر را که با تو باشد  
 و چه شکر شکر و سپاس  
 آن سپاسی که نباید در سپاس  
 و چه که هر که هر نعمت و ثنا  
 آن شکر که کان نباید در ثنا

گفت ای شایسته احمدت  
 پس بکن بار شایسته سیرت  
 چون شایسته است از چهار سو  
 هم بود شکر تو از چهار فرو  
 ز آنکه شکر نعمت در کلام ما  
 نعمتی دیگر که گذرانم ما  
 شکر نعمتهای تو چون بخت  
 نعمت شکر تو هم لایق نیست  
 هر چه ما را شکر تو افزون شود  
 چهل از وی نعمتی دیگر شود  
 که شکر تو عالمی که در زبان  
 شکر این نعمت که گویان  
 چون نعمتهای تو در کلام من  
 نعمت که شکر تو شد انعام من  
 خواستم که از به شکرش دلام  
 شکر شکر تو افتخارم بکلام  
 تا که من فشانم از درج معال  
 که هر شکر تو حیات وصال  
 چون ز نظم حقیقت و اعانت  
 جلال یافت شکر تو در دست  
 که دیگر نعمت نعمت تو بود  
 سوی جلد و دیم شد به سحر  
 تا بیان حقیقت تا بی کنم  
 خوش بختی شکر تو شد کنم  
 که دم اندر شکر تو خطور  
 خوشه خوشه آورم بکف کهر  
 و چه که هر در درج به مثال  
 لاله سلطان بجز لایزال  
 و چه که هر که شکر تو کوش بیان  
 بحر معنی را لایزال بیان



ده چه که هر یک ماه شتری  
 ده چه که هر حسرت در خورشید  
 ده چه که هر در کان بند که  
 ده چه که هر یک حاصل پیش  
 ده چه که هر در کجای شرف حال  
 ده چه که هر در تاج خسروان  
 ده چه که هر تحفه مردان راه  
 بارش که در شرف جهان  
 آنکه تا من دستگاه جهان بود  
 آن جهان نداری که در در جهان  
 که نوید حکم بر رو قضا  
 و تقدیر قدر فرمان ده  
 حکم از جانیست اندر بخرد  
 که کند در بحر نسبت نگاه  
 مشتری و پیش از جهان شتری  
 غیرت پروین در شک قیاب  
 بندگان را با ریاضت که  
 هر شیادان کرامی در گوش  
 کان را در مرغان کمال  
 خسروان را بر ضد کجایان  
 در بر در پیش نزد پادشاه  
 سلطان بخش سلاطین جهان  
 بر دل جهان دست کسان بود  
 بر قضا و قدر شد مکنون  
 در زمان بخش قدر آرد بجا  
 تیر فرمانش قضا جبران ده  
 استیحا که بر قضا و بر قدر  
 آب روشش کرد و شاکه سیاه

در لای

در بسوی ریحمت بگرد  
 بحر در شانه فرمان اوست  
 که خضیا با مادرش بها  
 صبح پریش بخودی که سر کند  
 که زمین مار و لغزش بکون  
 روزی که بکوه بطلد حیات  
 هر که تا زنده این خوش کن  
 برق نقش چون عهد رفت  
 از فکر خشمش افروزد سپر  
 چون عتاب برش افروزد صفر  
 از کمان حسنه بکان که  
 باستان و تیغ اندر نگاه  
 بس کن کردن بخون غلطان  
 فتح و نصرت چون دل را افتاد  
 چون خفا بر تاب از میدان رزم  
 مسجود را پیش از سر کند  
 که می گردون در خم چکان خسته  
 بر تر از هر محبت کرده بها  
 با نانش منظمه محو کند  
 که زش از گردن در آرد و کون  
 بکشد در گردن تا به حیات  
 لرزه افتد در تن کا و زمین  
 سازش بر پیش حسرت کباب  
 در دوشش ظاهر کند شش فقر  
 که کس چشمش بر پادشاه بریز  
 سینه اعدا نماید چاک چاک  
 چون باز در خوش غلبه  
 خوار و خوار را بخون مرغان کند  
 این خفاش را بپسند آن کار  
 نگه که کرد و در ایوان بزم

زخمی آید چو باغ در بستان  
کردی اعدا بروی دوستان  
و ده بستان رخسار اسلام  
کرده اند روی جاد اله مقام  
هر طرف جایش چون ماه معین  
در جبهه جوی شیر و آیین  
آیین شیر خن زخوی است  
و جلد جاری ز جوی است  
هر که از این جوی کامی تر کند  
چشمش سیراب از گداز کند

رشخ از کورت من یافتم  
چشمهای فیض از آن یافتم  
هر که عطشان بود سری سپید  
سپید روی او گدوم سپید  
ای و دعا لم رشخ از جوی تو  
نشانه گمان را بمرده روی تو  
جوی فیض هر که جاری بود  
آن ز جوی جود و کسری بود  
ای بچودت جو عالم سایه  
وی بودت بود عالم سایه  
حاتم از جود تو صاحب جود شد  
عالم از جود تو صاحب جود شد  
جود عالم رشخ از جودت  
بود عالم رشخ از جودت  
با دل و دست تو از دریا کان  
آن که بر آید وین زرقان  
هیچ از دریا نیامد کوهری  
هیچ اندر کان نمی بینم رزی

در بستم از دل و دست تو  
کان و دریا هر دو باست تو  
آن بهامون شد دست زرقان  
وین ساحل از دست تو زرقان  
کسرت میدیدی اثر شیر عدل  
سیکسی از خسته زنجیر عدل  
عدل او که بسته زنجیر شد  
عدل تو صفت که نشسته شد  
آن زنجیر از بستی پای ظلم  
قید کردی در جهان ابائی ظلم  
تو شیر از جهان برداشتی  
تخم ظلم و دزد را رفت کاشتی  
با دهنم شیر تو زنجیر صفت  
قوت زنجیر چون بنم شیرت  
کردی خفت و نم شیر را  
درد می برسم زنجیر را

تا جهان را عدالت این کشته شد  
بارگشت صفت این کشته شد  
کشته عدالت با کسبی استکار  
کرده قصور ایشان و کلام مار  
سیت دور از پای عدالت و جهان  
برگان را اگر کرد و کشتان  
تا بخت است از آنرا  
فخته که است و تیش از چنان  
آتش شربت جنت با جنت  
موج بر گردن زنجیر است  
تس شغیت بجای افتاد  
در کف موج نگذار و حسام



پرده صبح از گداز خورشید شد  
 وقت شامش خون بریزی از پیش  
 ماه اگرش از زرد سینه چاک  
 روزش از افلاک اندازی بکاک  
 تا تو خندان بجزا بر بهار  
 نیست گریان دجه در روزگار  
 در زباض عدلت از با جزان  
 برک زردی نیست الا بخوان  
 تاصبا دامن گل را کرد چاک  
 زمین که غلظتیش بر روی گشت  
 که هوا شدی کند بر روی آب  
 غنچه گوناوی کند بر خند لب  
 ساریش محمودس زردان سجا  
 لا با نیست بکف کزف این غ  
 خردل حشیش که بخشی نصیب  
 نکرش از خشت خشت حیا  
 صفت برتینش اش را کرد دماغ  
 کل زردیت دیده آن بکشد و  
 سر زخمت بر می گیرد ز پا  
 سبک شکر موی نادر  
 با طباخچه خویش دار و سرخ رو  
 برست میخوبت کرد و بخت  
 سر و بالای تو دید و شد جگر  
 باز ما ند از خست اش دامن  
 سایه گریه از لطف چمن  
 نمک شست از لطف جگر  
 چرخ گردون سای کرد و بخت  
 ای دعا لم بدله خزان تو  
 خوان کبیتی مذله جان تو  
 ای دست امید که خاص و عام

اندر

اهل حبیبی از صبر دار کسیر  
 اهل دنیا جلد از بر نادر  
 پای بست ترنت خزان تواند  
 گفت کشای خزان جهان تواند  
 بادل دوس تو دریا و بجا  
 بارخ و رای تو ماه واقاب  
 آن دو قطره پیش بود از سجا  
 دین و دوزخ پیش بود از ضیا  
 دوستبان لطف آرا بد جرم  
 دشمنان را قهرت آرا بد جرم  
 آن همی شد ز باغ و کام جان  
 این همی کرد در خجرت جان  
 ملک و شش چون می خجرت  
 هم نظام ملک با بد پرست  
 ملک را تا داده بد پرست نظام  
 ز نظامش نام شد در اسلام  
 کر نه در دله اسلامت پا و شا  
 میخود از رحمت رفعت خدا  
 در جهان داد اسلام می کجادی  
 با نظامش استقام می کجادی  
 منتظم گردید از تو با نظام  
 قبه الاسلام شد در اسلام  
 ای امیر کشور جاه و جلال  
 وی صدیر شد فضل و کمال  
 ای سپهر سرور را ماه مهر  
 ماه و مهرت هر چه که چرخ سپهر  
 ای دست امید که خاص و عام  
 خاص و عام از در کت جویای

ایک بار چنی ساجش منیر  
 چون تو خرد حال کس دانی  
 لب چرا گشایم اندر عرض حال  
 روزه است برت بهر شار  
 نیست کرچه لایق ایثار تو  
 لیکن میخوانم که دلطف عظیم  
 چشم در پیش از حیب دهنر  
 زانکه گشت پست شد را نشیند  
 هر بهر راجحه باشد در ضعیف  
 محو احوال بجمعه می رود  
 چون بجز بفرستد راه آن نادیده  
 غافل از دریا و رود و چشمه سار  
 گفت این آب حیات گشت  
 برود ز خلیفه آب را  
 چون خلیفه جرحه زان کردش  
 نیست بر شیده پیش صبر  
 بر صبر اهل عرفان عارفی  
 نیست صبح که بنام سزای  
 بدیه آورده ام از کس و نام  
 بست بس با قدر به خدا  
 از دفر رفت طبع کرم  
 ساریش منحل در بحر  
 در پسند شد قدش بلند  
 شد حق و سلیمان شریف  
 در غدیری آب برانی بدید  
 آب خوش هر که بنامش می دید  
 بجز از راهای خوش کوار  
 که خلیفه ز شدش خوش در گذشت  
 تا کند در کاش آن جلد را  
 گشت از جهان برایش پیر  
 لعل

کرد آن جلدش نوش و دم نزد  
 روز کرم در کام احوال کسود  
 چون بدیدند خلیفه آن کرم  
 جمله کشته آب احوال یقین  
 کشته آب ز کمال برپرا  
 تو خلیفه من چرا احوال کنون  
 که تو پیش از لطف کردی برده پیش  
 به زان آب کوثر و حیوان شود  
 ای جهان محب پیش کس  
 بدین کرم به باشد حیب مان  
 از قبولت عیب کرد و دهنر  
 از قبولت خار و کاکل میوه  
 از قبولت قطره دریای میوه  
 از قبولت شد مرا این میهنی  
 مثنوی مولوی کردید اگر  
 طبع را از طعم او برهم نبرد  
 چشمهای فیض از دریای جود  
 در حق احوال اصحاب خدم  
 آب حیوان بود یا ما یقین  
 این همه دریافت جهان خطا  
 به برکت باشد آب زبون  
 سائیش از جام جهان جود پیش  
 سلسله روضه ضوان شود  
 عیبها پر شیده در جهان بسی  
 چون قبولت گشت غرض هر یک  
 از قبولت حلقه آمد و شکر  
 از قبولت فرو و کاکل میوه  
 از قبولت ذره پنهانی میوه  
 هم غفلت به شوی مولوی  
 از جام الدین بکیمی نامور



مشنوی من بگو هر پروری  
 از تشنه سر و فقر هر فقری  
 و آن بد فقر تا چه سر و فقر شود  
 بر سر هر فقری فقر شود  
 و چه فقر تا چه فقر شود  
 صفی پر دار کتب ماه و جو  
 از کتب ماه و جو  
 صف ذرات ذرات و الا مقام  
 که خدای کشور دار السلام  
 ابره ش تا سحر فرج ملک  
 صف تو گویند از اوج ملک  
 من بجا تو نیست گویم شای  
 من بجا تو نیست گویم دعا  
 کامکاران لطیف کسان  
 باشد از سر و دست نام نشان  
 با خرام قیامت اقبال تو  
 تا جوان و پیر گردد و جهان  
 بخت در میان جان آن پیر باد  
 بنان ویر عالم گیر باد

حنا نیا و فقر و فقر و فقر  
 طوطی طوطی طوطی  
 نقش سیر و طوطی ادراک دل  
 درک آن قوه ادراک دل

لایه

رنج جان میان جسم جهان  
 آشنای بزم طربت از دماغ  
 دل گویند آن آینه گیتی نایست  
 و ز فروغ نور معنی ناصفاست  
 چهره معنی صورت در نظر  
 کاه و در آن درک بنگار باشد  
 کاه و در آن درک بنگار باشد  
 از صورت سر ارطا هر می کند  
 آنچه از آن آینه دل در نظر  
 قوه تقریر و بلور در زبان  
 از میان چون کوزه در بر کند  
 گوهر درج هست اندر گوش جان  
 که ترا شوق بجا در سرست  
 لب فرو بند و سکه ناز کن  
 تفرقه بگذار و حبیب طلب  
 تفرقه بگذار و حبیب طلب  
 چون که بستی و لب و شام می  
 طوطیم شیرین زبان می کند  
 کشف اسرار معانی کند  
 کشف اسرار معانی کند

هر دم کرد ما یایه و گوی  
 تا کند شریف از بهر شکام  
 او در بول قلب باشد زبان  
 از زبان چون شکر افشان کند  
 در زبانها چه کرد و گفتار  
 در روزگار چون گفتندی  
 چون نفس خود سس آمدی  
 عارف آینه بر شانه رب  
 طالب رسم شناسیت نکرد  
 قفس بند رب در بعبودت  
 از ریاض معرفت کاغذ دل نه  
 خیر و خوش نهم عبودیت بکار  
 چیست دانه این عبودیت ترا  
 آنچه نایاب از عبودیت بود  
 چون وجوب ذات و تعالی

از نسیان بخت نگری  
 ساز دست تنی از بهر شکام  
 هست تبلیغ رسالتش بیان  
 پس هویدا از زبانها بگفت  
 برده بگوارد ترا از روی کار  
 بر شانی خود عارف شدی  
 از من و تارسته بگفتندی  
 راه با بهتری بگفت رب  
 راه بردن سری بگفت نکرد  
 از عبودیت عیان مقصود تو  
 زبان را حین حقیقت حاصل نه  
 تا عبودیت دهد خلقت تو بار  
 جوهری کنش ربوبیت ترا  
 یا نفس اندر ربوبیت بود  
 کان بود خاض ربوبیت تمام

و آنچه باشد در ربوبیت نهان  
 مسجود اسکان بر در احتیاج  
 هر کجا اخصه اندر عبودیت  
 جوهری کلن شد عبودیت بنا  
 آن کلید است که یاباها  
 از ربوبیت چه گفت بی چه بی  
 و چه که هر کان اسماء و صفات  
 نور دانش در مقام کشف  
 باز با چه در عبودیت شوی  
 این عبودیت چه است بود  
 این عبودیت چه کردیت تمام  
 یکدو کام دیگر از بهر ربوبیت  
 واحدیت چون ترا کردیت  
 چون احدیت بر آمد مکلف  
 باریس با بر ترا که قیام

در عبودیت شوق فاش جهان  
 کان باید از عبودیت راجع  
 خاصه آن دیگر و این دیگر است  
 که بچکان آری با باب تمام  
 بر رخ از کان ربوبیت ترا  
 هر دم از کائنات بیایه گوی  
 پای تا سر مطهر آن در ربوبیت  
 با صفات خویش دادت تصفا  
 سالک ملک ربوبیت شوی  
 در ربوبیت چه عیبت بود  
 رزق شد الهیت بجام  
 واحدیت را کفی بر در زلف  
 بیدیت سوی احدیت شافت  
 دل یکتا پیش کشت معرفت  
 در مقامی کان مدار و سج تمام



این مقام از هر مقامی بزرگ است  
 دایره اینجا چه گردید تمام  
 آنکه از کوه عبودیت شدی  
 روید آن تخم عبودیت ترا  
 از عبودیت جوئی کاشتی  
 عهد کبوتر آنکه خرم عبودیت  
 خرم خدا آنکه عبودیتش بود  
 از همه دل بر کند یکبارگی  
 پر دای ما و من چون برود  
 قدیمی یکسکه مطلق شود  
 خرم عبودیتش نماید در نظر  
 یعنی آنرا باید اندر بندگی  
 از شور و خروش کرد و بی شور  
 از شور و خروش دل چو نور لا شود  
 رنج در جهنم در پیش کیان  
 با ظهور ذات مطلق از نیست  
 آنکه ای جامع بقیض خاص تمام  
 مالک ملک ربوبیت شدی  
 برود بخند ربوبیت ترا  
 در ربوبیت بری برداشتی  
 هیچ بگذارد بدل مقصود خویش  
 آنچه از کوه بقیضش بود  
 جگر را بچند بدل کرد آنکه  
 بگذرد از خرم عبودیت  
 پای تا سر تا پای اندر حق شود  
 از وجود خویش کرد و بی خبر  
 پای تا سر تا پای پامند که  
 خرم شور و نور و ادراک شور  
 مطلق انوار ربانی شود  
 که همه در آیدش دامن بود

در رسد در محتاج نش خارها  
 از خلوص دین و انوار حقین  
 خرم عبودیت چو از نیست کلام  
 شرح حال عهد اکنون گوش کن  
 خارها بنمایدش کلزارها  
 ره بنماید هیچ اگر ایش دین  
 و ایش در عهدیت باشد مقام  
 جام فیض از هر خویش خوش کن  
 حرف اول از علوش رویان  
 حرف اول بر نیست در ایش  
 از علوش علم الاسما عیان  
 بر خجسته جمیع باشد سخن  
 این مرتب را چه او جامع بود  
 عهد را نام نشان آن برهان  
 معرفت چو در چراغ راه تو  
 راه تو با یک دول مار کز  
 با چنان طشت تو به نور چراغ  
 روشنی بخش دل آگاه تو  
 هر دو از سوله بود بار کز  
 از چنین سوله کجا باید سراغ

راه باریک است چون شمشیر  
 نام نوری از قمریت در دل است  
 چون چراغ معرفت تابان شود  
 خیزد از ره چرخ بر فروز  
 در حقیقت کائنات ره برده اند  
 در نخستین نور او در آن کن  
 پس قدم مردانه اندر راه دن  
 معرفت را پای پس بالا برد  
 تو درین پس بیایا که کسی  
 پایه محضت نکرد تا بلند  
 کرد آن شرح حال معرفت  
 عجزت از ادراک چون ادراک شد  
 بر سه نوع آمده اما یک ره است  
 چون ترا در کوی معنی راه نیست  
 کلام شواش سرودن به نیز  
 راه نمودن ترا بشکرت  
 قطع این وادی ترا آن شود  
 چند داری خورشید را برده اند  
 ره بنور معرفت پیورده اند  
 از نیست غایت که طلب کن  
 بر فراز ملک خیرگاه زن  
 که بی افلاک در پیر پا بود  
 باینده روز معرفت عطا کردی  
 معرفت را که هر کوی در کند  
 عاجزی باشد بحال معرفت  
 جانت از ادراک بر افلاک شد  
 و اند این معنی دلاکان اگر است  
 هیچ ازین معنی دلت آگاه نیست

باید

بایدت کردن بهر ای کدو  
 چون که دانستی بدرگاه اله  
 نوح اول را نخستین یکن  
 تا بشود بحال طاهر بهره در  
 تا بیاید از ره معنی خبر  
 بر سه نوع مختصر کردید راه  
 اصل قضایش را همه بعد از کن  
 از ره اخبار کردی با خبر  
 دان ترا شد بشکرت رحمت  
 اصل اول که ز باطلین بود  
 از قصورش که بر اندازی بخت  
 اولین ضیقه فراقی کردن نه  
 و چنین حفظ حد و اله بود  
 سیمین شکر عطا بای حق است  
 چارمین باشد رضا از رضا  
 پنجمین از جان و دل صاف شدن  
 ششمین حرم رختی انباشتن  
 هفتمین مهرش بدل انداختن  
 هر یک از این معنی بر فضل  
 دان عمل که در ترا با حق بود  
 در مقامش نماز خجاست  
 امر و نهی حق بجا آوردن است  
 حفظ امر و نهی حق در ره بود  
 سرگردان و جو و نهای حق است  
 سر بفرمانش بنامون بارضا  
 در زول هر بلا و محن  
 احرامش را معط و داشتن  
 شکرش بجان افروختن



اصل اول را که چون یافتی  
فصلهایش را که بشکافتی  
اصل دوم کان عمل باقیست  
فصلهایش را از سر بشوئی  
اول از طاعات رب ذیالجلال  
در شرف بایدیش انداختی  
دوم از خوف الهی بردوام  
بایدیش تجدید کردن و سجده  
سیم از خلق اراده آزار ما  
بایدیش تحمید کردن باو  
چهارم از کم خوردن و کم گفتن  
در ریاضت بایدیش آوردن  
پنجم از وی صدق و خلاصی طلب  
بایدیش کردن بطلاعتهای  
ششم او را باید از محراب خویش  
کردنش اخراج با صد خوشنویس  
هفتم او را باید از صبح تا شام  
باو تفرقه کردن بجام  
اصل دوم چون را معلوم شد  
فصلهایش یک یک مفهوم شد  
اصل سیم کان عمل کهن ترا  
هست در افاق با خلق خدا  
از فضولش که ترا بنود خبر  
صله را سازم به چینی مختصر  
علم و غفوت و تواضع پس سخا  
شفقت و نصیحت و عفو آنها ترا  
یعنی این احوال را ای پرتیاد  
با خلق با بدت کردن بکار  
اصل سیم با ضلالتش سرسبز  
چون ترا کردید روشن و نظر

اصل چهارم آنکه در راه خدا  
صلهایش را که بشکافتی  
که بسوی فصلهایش روی  
یک یک را در حقیقت بدی  
اولین با چند خبر نو و کهن  
بایدیش از آن ترا راضی شدن  
دومین ایثار بر جودت بود  
نیمین از آن ترک مقصود بود  
چهارمین از آن بعضی کثرت باید  
بعض بسیار و دولت بایدت  
پنجمین از آن هیچ چشمه ساز  
از بدی باید نمودن جسته ساز  
ششمین از آن علم اوقات بود  
از بدی باید نمودن جسته ساز  
هفتمین از آن ترک شوکت بود  
ترک شهادت و ریاضت بود  
چون اصول را بعد معلوم شد  
فصلهای هر یک مفهوم شد  
در راه اختیار بنیاد می قدم  
خبر مقدم چون شنیدی و مبدء  
واقع از اسرار منزل شدی  
در عملهایش همه عالم شدی  
بهره بردی خیال او لیا  
انکه جستی تقرب با خدا  
نوع اول کان نخستین راه  
باید از ابواب آن نگاه بود  
خوش بکشت آن حاصل ترا  
در صفا خیر شد منزل ترا  
دان ترا در هر اگر حاصل شود  
روشن از نورش چراغ دل شود

سالک سک ریاضات کند / مالک ملک افاضات کند  
 شاعر بدیل اخلاق کند / قابل اخلاق خلاف کند  
 روز و شب برود که عجز و نیاز / سر نهاده با هزاران نیاز  
 ترکیه با نصفه امروز دست / زان چراغ تحفه افروز دست  
 دل ز درد و اشتیاق خن کند / دیده از خواب دل چون کند  
 بر کف برکان نفی از لاده / صفا و اشیا از لاده  
 تا هر آن زنگی که گشت صحت / جلد بزدا از مراتب دست  
 چون ترا مات دل صفا / جلد زد و لدا کرد و صفا  
 محضر صادق حبس مفر / بن درین معنی حبس داده  
 قلب مومن است بر آت کو / انظر و قضا بخیال ربه  
 طالبان که قصور مستغنی / در معارف طالب این معنی  
 دل چو در تعمیر باطن بسته اند / قیدهای ظاهری بکسته اند  
 نیست جز تعمیر باطن کا نشان / هست باطن منزل و لذت آن  
 منکوحه چندی بوده ام در این مقام / ره پایان برده ام ویران مقام  
 با همه اسرار بخدمت بوده ام / در همه احوال محرم بوده ام

بجان

سالکان در احوال این طریق / دیده ام باشند اکثرین طریق  
 لیک نادر باشد ایشان راهول / از احوال عاشقان با وصول  
 زین بسبب بود که منم خور / گشت سبب از کسبیم خواص  
 که تو وقت از مقامات میند / منم خرم کردن و می چون چند  
 از مقامات بود اینجا روز و شب / میدی نفس نفیست را لقب  
 گفت در کج تو کج با رضا / مدت می سال شد کسب نفس را  
 هر نفس نوعی ریاضت میدم / داغ با کامی ز غیرش می نم  
 گفت منم خورشید کای با غریز / خوشش معامی کرده بر خود تمیز  
 لیک کردی فیت عمر خیر / در عمارت کردن باطن چرا  
 نیستی که مکرر از رخا / روفا شرمنا که در پایه بقا

تا شری مطلق رفیقش دم / در ره احوال بکده اری قدم  
 راه یاب بر صراط المستقیم / استقامت بردت کرد و مقیم  
 مروت قبل المروت آید و زمان / سازد از اودت رفیق جسم جان  
 جسم و جان چون بختی جانان / آنچه از اودام دور است آن شری



نوع سیم کان طریق ادب است  
 کرد از نور حقیقت روشن  
 اگر تو جو بای نوع سستی  
 تا نوشی آب از جوی فنا  
 روخت آن آب از جوی  
 تا بشوید که هستی ز رفت  
 در هر دانه که در این راه میرود  
 این راه از ادکاست ای سر  
 نیستی تا نکند پیوند تا  
 هستی موهوم تا پاید نیست  
 هستی مطلق که هستی حق است  
 هستی تو خجایی پیش نیست  
 هستی حق است و ایم جادون  
 تا نیاید مرک بر بالین تو  
 مرک چون از دیالینت بی

الحق

آنچه نهان باشد او بنایدت  
 مرک چون آمد قیامت رو کند  
 برده بر دارد بر از روی کار  
 مصطفی نگذشت چون برای مقام  
 در قیامت کان بود در جزا  
 بل جزای کفر و دین حاصل شود  
 جنت دین امر و عی باید ترا  
 لکت در آن روز از روی تعین  
 چون ترا تحقیق در دین شد ضرر  
 همچنان بودم انشورای پاکدین  
 موت قبل الموت را کن اختیار  
 دین تحقیق عیان کرد ترا  
 کفر نهانیت کان شرک نهی ترا  
 پای تحقیق از نیاید در میان  
 تا تو بر تقلید مسیحی روی

از حقیقت چون دری کشایدت  
 از همه سو رو بنویسد کند  
 کفر و دینت هر دو کرد و کار  
 گفت من باست تقدیر قیام  
 کفر و دینی که شو حاصل ترا  
 جنت و ناری را منزل شود  
 ورنه فردا جز اماناید ترا  
 بر تو می کرد و محقق کفر و دین  
 و آن بود معروف تو بود انشور  
 بسته مرک است از روی تعین  
 تا بر افند برده است از روی کار  
 ناسخ کفر نهان کرد ترا  
 در حجاب هستی تو تحقیق است  
 که تو از رستن از بنجران  
 نیست از شرک نهان کنی

نو تحقیق چون ناید روان  
 ای عقله شرک و دزدی با بچند  
 آخر از تحقیق هم باری بگوی  
 تا نه ازستی ز خود پستی اثر  
 هستی و تقلید هر دو هم دهند  
 مرگ و تحقیق با هم مسلمان  
 کوزه غرور بیک قصد جان کند  
 تا غیر نفس اندر ظلمت بر  
 موت طمس آن جز درون بخت  
 موت چو درک کسی گزیند  
 چون ترا این موت دامن گیر  
 پیرا د سا بستر بر موت  
 پیرا د بر غرور ابله جان  
 همسجی که هست غرور را  
 پرسم در دجک فلان بها

(باز)

کرمان پر آری در شمار  
 تا بر خ هر دم ز قلاب دگر  
 با بها سبب جلد ده باب آمده  
 با بها هر یک چو قلاب است  
 که توان از چنگ غرور بگریخت  
 که چنان قلاب نیست میرند  
 غش نه مرم ریشش تو بخت  
 تو ز غرور کان بود از مرده  
 پس در آن روزی که میری کن  
 این همه از هر یک ترس غری  
 تن بگردن چون دای در کشت  
 خیز در مرصع کنون چاک بکش  
 موت قبل الموت ارادین شود  
 موت قبل الموت را چنان بخت  
 این زمان آن باها مشروح کن

بر توده قلاب کرد و تنگوار  
 بند و بختایدت باب دگر  
 هر یک از موت قلاب آمده  
 موت چون آمد از آن بود کز  
 هم توان از پیش آن قلاب بگریخت  
 خشمها بر جان ریش میرند  
 رحمت جان بدانش تو بخت  
 این چندان افتاده لره ترست  
 حسب جان از جان چنان بگریخت  
 از دم مردن هر یک غری  
 که نخواهی جان خسرت در دگر  
 پیش از آنکه خاک باشی خاک بکش  
 طعی جان کند منت شیرین شود  
 هر قدر نفس از آن قلابهاست  
 شرح آن قلابها مشروح کن



ایک توبہ یابی باب اول  
 توبہ اند صبیح اول براہ  
 توبہ چون نوردل آگاہ است  
 در جهان هر فرقه را در عباد  
 آن بسیار اگر چه نبود حوبه  
 اول را توبه کان شل است  
 اصفا را توبه دیگر بود  
 توبه خاصان درگاه اله  
 توبه عام اندرین ویر کهن  
 هر یک را توبه اندر خرد است  
 که تو در هر توبه خواهی روی  
 شرح هر یک چون نشاید بتمام  
 عامیانه که غایب توبه  
 از حضرت کردن شست و شوی

بایست از توبه جستن صبیح  
 تا زواید از دولت زینت گناه  
 در همه احوال حبس است  
 حق بنای توبه دیگر نهاده  
 در خطر آب سر ساید توبه  
 توبه از توبین خطرات است  
 توبه از نفس دعا کسر بود  
 به اشتغال خیر حق باشد راه  
 باشد از جرم و گناه خیر نشین  
 توبه این دیگر و آن دیگر است  
 شرح هر یک را بجا به و فوری  
 توبه خاصی شست و شوی غام  
 باطن را باید از هر حوبه  
 تا نماند از کن است بکوی

پس معرفت گشتن زبان  
 پس بیاید ایت پی بود  
 پس بیاید خورشید روشن گناه  
 پس ترا بر فست طاعت پی  
 پس از خوشگشتن های بد تا بنده  
 پس بهی با بدیستاردن پناه  
 تا نماند از دنیا از بار گشت  
 پس ریاضت بایست از غم  
 پس قصای فرائض را ادا  
 تا تخمین رود بظالم بایست  
 تا نفیقه و جنایات دیگر بدین  
 تا سحر شبها بعد از روز و کداز  
 روز ما را نشانه کم خوشایب  
 باز گشتی پس بوی توبه کن  
 هر دم استغفار از هر حوبه کن

بر ذنوب و بر شایسته از این  
 که بسا د عسدر و عصیان رو  
 تا کردی کامل از طاعات راه  
 که نیا باید تا نصف روز و شب  
 حبس نفس باید از هر آرزو  
 از دو عالم سوی درگاه اله  
 سوی عصیان که از توبه گشت  
 با عبادت سوی میدان جهاد  
 بایست کردن بدرگاه خدا  
 روز ندارد توبه سالم بایست  
 بدان باید کردی هم نشین  
 بایست پیدار بودن در نماز  
 باید اندر روزه بکون بایست

چون بسوی مقصد غرور نیاز  
 رودی آوردی تو از بهر نیاز  
 با پیران دنیا و ما فیما تمام  
 گشتت نو مید با صفا تمام  
 چون شدی نو مید و رسیدی بنام  
 هیچ از امید و عقیده می نماند  
 رو با بسا از خلق و از امیدشان  
 و دمنه پیوسته شتی که دارشان  
 دل بمن از آنچه شغول کند  
 سوی غم و از دست مغرور کند  
 دیده سرکش با قال و قیل  
 بن برز که خسته او بدلیل  
 با چکن روزی که می گردند رود  
 جمله مودت که می مژگانی خود  
 پس ستان بایدت بر برد  
 آن یک خوفت در آن دیگر جا  
 و ز زبان هر که باید گفت  
 که بر آله اکبر گفت  
 بایدت دیدن در عالم صغیر  
 و در برز که خسته او بدلیل  
 که خدا ناکرده در دست تو  
 خطر و دل شد بهایر بجز تو  
 حق که بر سر او تو دانا بود  
 بر بد و بدست دولت پنا بود  
 چون خیال غم نمید در دولت  
 چشم که بر خیال باطل  
 و خطاب آید که گوشت با بچه  
 فیما چند خود را ریشخند  
 در دست تخت پر دل با غم غیر  
 من بسوی کعبه و جان بسوی دیر

بازیم دای که کشتی از دروغ  
 رو که نبود در دروغ تو فروغ  
 بر جلال و عزتم باشد قسم  
 که هر هست کردم اکنون هیچم  
 لذت شربنی از کار خویش  
 چاشنی شربت و بد از خویش  
 گردنت از قرب خود صحرور دور  
 ساختم مسر در وقت از سرور  
 آنی سرور که مناجات بود  
 سوی من از عرض حاجات بود  
 در تحقیق این بدان ای خیر  
 که خدا آن خالق حق و بشر  
 نیست محتاج عبادتهای تو  
 هست مستغنی ز طاعتهای تو  
 که دعایت را اجابت میکند  
 تو ندانی که حاجت می کند  
 چون ترا بعد از رحمت کرد  
 بر تو فصل به بنایت که هست  
 تا غنا بدی بر تو هر دم رحمتی  
 که ز غنایات باشد خصمی  
 بر تو بریزد بهوشم او به نیستی  
 از جبات خویش خبر در گیتی  
 تا کند سوی ریختن رهبری  
 برگشاید بر تو از رحمت دری  
 که کند اسباب و سر و دلی  
 تا بدی هر دم بر آرد آفری  
 که بوجد نیست آفرایش کشید  
 لغز و روان جمله آفرایش کشید  
 هست یکسان در بر آن به نیاز  
 و ز کرم بر جلد باشد کار نیاز



بین مردای ادب کس نجش  
 این چه کس نجش است با مولای نجش  
 روز دایه از حیا در بر فلک  
 عجز را میکن از زرخ نشین  
 پس در امر دانه با مردان پاک  
 ز بر پوششهای شاهی اله  
 استعانت جوی و باری کردار  
 استعانت کن بخلداری در برش  
 کز ربه پست کند در جام تو  
 شندمای فایده انعام تو  
 برده بر دار و نماز از حضور  
 زرقوبیت قضا نه بر تو نور  
 اعظم از کان دین باشد نماز  
 نور قرب متعین باشد نماز  
 مصطفی آن مادی را بجات  
 گفت مفتح جهان باشد صلوة  
 هم صلوت است مفتح ضرور  
 و آن طهارت باشد و طهور  
 با ساهی جنت و نار از نماز  
 کز عیال بر تو عبود است باز  
 از نماز چون تر قنار و کلید  
 شد برای دین خجست پدید  
 زود مفتحی بگیر از نماز  
 هست باب جنت از وی کن بیا  
 شب چراغ قفسا موجود کن  
 هفت باب و درخت مرگومر  
 آدم تا نماز را روشن کن  
 کلین جان تو را روشن کن

انجام شود

آدم تا در جنت جاوید هم  
 در ریاض قرب حق ماوای هم  
 آدم کز دو درخت پرورن کشم  
 ز آتش روزانت بر چگون کشم  
 قدس حق تا جهان ایجا کرد  
 بر دو بیت وقت رسیده کرد  
 قسی از سیمین روز روشن است  
 کز فروغ آن هوا چون گلشن است  
 بر شو عالم ز نور آفتاب  
 خلق کردند از فروغش فصیاب  
 روغنش کان نفیاش گلشن است  
 روغنش جنتش را روزن است  
 قسم دیگر را شد دیگر کرد  
 زان هوا چون نیم سحر کرد  
 از بوی گلشن تبره کرد پس جهان  
 ز درختی از طریقت نیران بود  
 وقت را چون بر دو بیت یافتی  
 در شب را چون بر دو بیت یافتی  
 راضع شمع نور مصطفی  
 در روز روشن بر تو از امر خدا  
 چهره کالیف شریعت عرض کو  
 هست کعبه از نمازت فزونی  
 چار پیش چار در وقت پسین  
 هست باب جنت از وی باین  
 همچنین اندر شب تاریک باز  
 هست کعبه از نمازت فزونی  
 سه مغرب چار در وقت عشا  
 هست باب و درخت از وی بیا

کعبه بن و کبریت کاغذ صباغ  
 و آن روز روز و تار یک شب  
 چون در آن وقتی که آن لایق  
 طاعت و فوری هم آینه  
 هم زوجهی روی دارد در جیم  
 از جیم که آن زمان بود  
 رکعت اوله چو بر رسم نیاز  
 عذر تقصیرش بگذشته است  
 تا بجان او را خدا خود کنی  
 رکعت ثانیه چو در وی بجا  
 باشد امدادی زعی داد که  
 چون نماز روز و شب در مالد  
 تا تو ای سعی کن اند نماز  
 یک بار در نماز است بر تو روز  
 در نمازت که یک شمشیر

لایق

کاغذ را وقت رفتن از جهان  
 بسایه که روز صحابه این سوال  
 وقت رفتن از جهان نوی تو  
 بعد و حاضر این عزم مصطفی  
 گفت آخر حرف آن جهان جهان  
 ز لب لعلش که بود بحیات  
 گفت گفتش با چشم پر زخم  
 کاغذ را جلد وقت از کمال  
 چون مصطفی را صلوة آمد پیش  
 زمین بسبب فرموده اندای بخیر  
 انتم ایستاد که قریب محض  
 که سوی طاعت ایشان بگری  
 طاعتی اقتضای ندارد از نماز  
 هست بر جلد طاعت ایشان  
 زانکه در ایشان کردی بر دام

بر نماز امری نشد بر مردمان  
 کاغذ ترسل بنی ذوالجلال  
 آخرین حرفی که فرموده چو بود  
 شیر خورشید ولایت برقی  
 وقت رفتن سوی دارالکمال  
 می شنیدم الصلوة و الصلوة  
 راست گفتی من کوای میدهم  
 در وصیت چنین میسر حال  
 آن نماز که گذار به پیش  
 بر مصطفی را نیاجی ربه  
 و در قرب زیشان بار و نرس  
 و جبهه تنای ایشان پیری  
 جامعی اهل نماز دارند نماز  
 جامع جمیع عبادت ایشان  
 روز و شب بنده قائم و قیام



همچین بعضی ایشان در کعبه  
 زانگاه که مقرب تر بودند  
 بین چه فرموده است و فاشی راز  
 گفت دیدم در معارف بارگاه  
 دست بر شمشیر و پا بر کباب  
 کفتم ای جانم فدای خاک پایت  
 این نظر کردن بفرمان چیست  
 گفت بنم بر زوال افتاب  
 کفتم ای جان جهان در این زمان  
 و ایما بهر نماز است این سرود  
 که تو حق را بنده فرمانبری  
 که همه شمشیر بار در بر سرست  
 چون ترا وقت نماز آید پیش  
 زانگاه مقبولان درگاه آید  
 زانگاه باشند از روی خضر  
 جاودان در سجده دار بودند  
 زانگاه تمام مرتضی اندر نماز  
 در میان جنت آن شمشیر خدا  
 هر زمان میدید روی آفتاب  
 جان چه باشد تا که بنام خدا  
 که ترا اندم نظر بود نیست  
 که نماز ظهر کردم کامیاب  
 گفت ای چون مرا با ایشان  
 که تو انم خود در این تاخیر کرد  
 رویا منور از این فرمانبری  
 و در میان و چون بعلطف بگفت  
 رخ تابان سجده بود پیش  
 سر خدا کردند از سجده گاه

چون عیار اسجد که محراب شد  
 چون بحر لبش کل نام گفت  
 در چنین نام و نامم بود  
 و دیگران در نام و اوشت بود  
 سر خدا کردند و بنامش میجیم  
 فرزندش بودی روی نگاه  
 فرزند خود بنده فرمان شدن  
 چون حبیب الله بر محراب نماز  
 حیدر صفدر شد با عدل و داد  
 سر خود در وقت نماز شد و نیم  
 که تو انم خدای که کردی فریاد  
 پای تا سر غرقه خراب شد  
 در زمان قوت بر لب گفت  
 یک اورا خود علم و نام بود  
 بنده یک بسته و آزاد بود  
 در نهادت یافت از نور عظیم  
 سر خدا کردن بگوی وصل یار  
 در ده فرمان بری فرمان شدن  
 وقت رفتن داد فرمان نماز  
 انکه اوقات نماز زلف نماز  
 گفت باری یا فتم فرزند عظیم  
 تا تو ان روی از فرمان متاب  
 که در حصیان پاک شد از لبت  
 بر عذاب آخرت حاضر شود  
 جنة باشد از اوقات جنان

صاحب خود را پیش نه ای  
هم بود خوشتر و مسکات حساب  
پس ترا مردم که صوم آید پیش  
مانع مشوات لطف نه شود  
نفس را هم کف پارسش کند  
چون بر لطفی که نذر او اشتها  
لب ز کل و شر بسته امده  
چیت چاری تو رنج کنه  
چیت چاری غمی غم طم ترا  
روزه نبرد و از باطن طمست  
نور خلاصت بدل ساجده  
روزه ات را مده چون طمست  
صوم چون روزه ات کشت افتد  
نفس اماره که آمد بدست تو  
روزه چون در طبع تو منزل کند

بینه تا نشکند شش بر غمی  
بر عذاب آخرت که در حجاب  
نقد سبب آید و از جورم خوش  
قلم خطرات شیطانه شود  
از طعام و آب پارسش کند  
بمنظر بهشت در راه شفا  
و انما باشد شفا را جز شکار  
زان شفا نیست قوبه و عقاب  
تیر که باطن در غفلت ترا  
پاک نگار و تیر که غفلت  
تا بدست بری و نماز چرخان  
زان دل جهان تو مردم بخلا  
شد انا اجری به انرا جزا  
روزه ات ویرا میراند مراد  
پاک حصات زان چادر کند

روزه

روزه ات چون بکند تو بر بخت  
روزه ات چون جان دل با بخت  
روزه هر شب نیت بخش جوانست  
روزه است خوش نفس که نبرد  
روزه است افزون کند زاری  
روزه است دایم و سید الحیات  
روزه و یاد دست بر دستان تو  
روزه است ایام طهارت و زکیا  
روزه است زافایه بسیار شد  
روزه باشد در راه اسلام رفتن  
اسبیاح و ایام را روزگار  
همسج و او و بی کاند جهان  
کان یک روزش بر دوزخ کار کرد  
همچنین سر حجاب صاحب کار  
روزه را که قدرش باشد که صیت

طاهر و باطن ترا آباد در نیت  
خوش بختی خشن کوهی شکر  
بر فقیران باعث جهان نیت  
در حضور و در خشوع آورد  
سازد کریان پنازی دل  
الحق کان بد رکاه خدایت  
تا نفعی باز در افعال زشت  
روزه افزون سازد تو حجاب  
لیک از انست که اظهار شد  
رسم و راه را سخن و تمهیدین  
مشی صرف روزه شد با روزگار  
روزه اش مشهور شد بر بیان  
روز دیگر در ریش افکار کرد  
اکثر اوقات بودی روزه دار  
روزه مریم بر آن شایسته است



با چنین اکرام و قدر و منزلت  
 صبح باشد که روز و طاعت  
 گفت اینم آرزو باشد مدام  
 که بدینا کاش میسر بود مقام  
 تا تابستان کم در بوز  
 در ایامی کرم کبریا روز  
 مطلب از طاعات حتی دادر  
 چون که ز غفرتش آمد بر بشو  
 طاعتی کان بهت ز جوشش بیشتر  
 لا جرم همیشه اجوشش بیشتر  
 روزه داران را چه در فصل نمود  
 کرد و افزون از طاعتش و زیاده بود  
 روزه مریم بابستان خوشتر  
 زان غفرتش بر بپایان خوشتر  
 چون ز مریم بر تو روشن شد چو  
 آرزوی روزه فصلت تو ز  
 و عده حق با حکیم الله بین  
 فخرنا حق بود و روزه اش تمام بین  
 حاکم مطلق حکیم لم یزل  
 حکمتش چون از یک حکم از دل  
 شرم ظاهر کردن سپهر او کرد  
 بهکیش و عده گفتار کرد  
 کرد و عده با حکیم خویش  
 تا که خود به واسطه که بد سخن  
 پس چهل روز او شد بر روزه اش  
 شد چنانچه روز و چهل روزش  
 به نزول جبرئیل و ملک  
 هر دوش بر کوش از ارض و ملک  
 میرسد از شش جهت آوار ما  
 گفت عید بر دوش آن راز ما  
 گفت عید بر دوش آن راز ما

ما

به ملک شنبه چون از حق کلام  
 زین بکشت حکیم الله نام  
 روزه کثرتش چو باب رطل  
 از میان بر خیزت مای رطل  
 روزه مونس را حکیم الله کرد  
 از کلام حق همه آگاه کرد  
 و عده گفتار کرد و شش حق اله  
 روزه آوردش بسوی رطل  
 روزه کثرتش قرب خدا افزون  
 به ملک هم صحبت چون نمود  
 چون حکیم الله باب کلام  
 باز و انشی ز فلاح پیام  
 روزه داری حواریون کرم  
 زان بکشی زرقشان افزون کرد  
 چون حواریون بساط آفاق  
 گسترانیدند در صحرائی جان  
 روی عیشی هر طرف بر خیزد  
 به لقب از وی طاعتی جویند  
 گفت ایشان را به رطل  
 روزه گرفتند با صنادل  
 پس فرزد و آمد ز گردن مایه  
 هر یک برودند از ایشان فایده  
 که ترا آن مایه است آرزوی  
 روزه گیر چون حواریون کرد  
 ز بنا انزل علیها مایه  
 تا فرود بر دوزخ فایده  
 روزه است چون نازل کند  
 صد هزارت فایده حاصل کند  
 مایه شانه زین خوان بود  
 قوت روح و جنت ایمان بود

قوت روحی کان بعد از حیات  
 قوت ایمان بچشت قوت صبح  
 این قوت صبح در سر دل  
 تا ز صاف آینه سست دل شود  
 لوح مخدومی که تو آتش دید  
 دل شود بالوح هر که روبرو  
 زانکه حق گوشت اول دم فهم  
 لیک تا آینه دل است بخت  
 با چنان لوحی مقابل که شود  
 از زمان بالوح گردد روبرو  
 زانکه راهم سیطره بیدار است  
 آرزوی نفس شواله نشت  
 روزه است چون در صفت کند  
 نفس را چون آرزو شکسته شد  
 حله صرف روزه نشت روزها  
 روزها بعدی شب با روزها

از

آن شب قدر که درش جهان  
 ناکهان از وی دری کشاید  
 چون نماز مسح زنگ اندوز  
 در آنچه اندر لوح می باشد جهان  
 چون شدت از لوح در صحنه  
 قدر روزه جو معلوم شود  
 که ترا اعمال حج بخوبی  
 استطاعت صلوة چون بر دردت  
 طوق امرت بر کلو زنجیر شد  
 پیش از آنکه امر روزیدن کنی  
 دو مجرود کن زهر شفا نشت  
 ده ده بر دل حجاب حاجی  
 کار خود را کن ربا با کار ساز  
 رو تو کل بر خدا را آنچه بر دل  
 آیدت از مهر لای مسکون

طاهر است دست در شما نهان  
 زانکه از مرآت دل بزداید  
 هر زمان بالوح گردد روبرو  
 در دلت آینه سان گردد جهان  
 جبهه معنی و صورت سر بسر  
 ستر نامعلوم مفهوم شود  
 در کلام محضر صادق مکتوب  
 شاهد حج از کربان سرور شد  
 قصد طوف کعبه دامن گیر شد  
 ساز و برگ ره نوردیدن کنی  
 حالصاته با قصد درست  
 به عجب ز برود دل حاجی  
 چاره کار خود را از پیش گویند ساز  
 آیدت از مهر لای مسکون



آنچه در آرزو تو بستم کن  
 بر دل این سپیده را بزم کن  
 باش با تسلیم در حکم قضا  
 سرسبز در حکم تقدیر خدا  
 رحمت دنیا و دنیا را بهیمل  
 الفت مخدوق پروردگار  
 از حقوق الناس خوش پروردگار  
 حق محمود را ادا کن با تمام  
 که هزارت هست زاد و زاد  
 در صدت باشد ز یادان طاف  
 در حوائج و تو را نه و مال  
 تا نکردندت همه خیمه دلال  
 خدای مسیح بر آسمان کن  
 خدای خوش را طایب کن  
 خدایا که کرده کردی محال  
 جلد را با خویشین دادی بهار  
 زانکه در هر جا کندارت یک است  
 خدایا که چاکلین دارند نیست  
 که ترا تو حق حق یاری کند  
 در همه حالت کنداری کند  
 چون ترا دل از همه بکشد  
 جلد با تو حق حق بکشد  
 سری است الله قدم برداشتی  
 پست خود را جای خود بگذاشتی  
 بادت تو میگذرا میگذشت  
 از امید یکتا بود زار بگشت  
 چون بگذا از امید بگشت  
 باب تو میدی بر دین بگشت  
 جادوان خوش خلقی باش در دنیا  
 فرض نیست راده گفتو خان

از

سنت پیغمبر فرض خدا  
 کن رعایت آنچه فرموده است رب  
 هر دورا در وقت خود میکن ادا  
 بر تو و جوب ز احسان و اراد  
 اسکر و زری صمدی بنده کن  
 مهربان و سخا اندیشه کن  
 در آنچه داری بدل کن از دوست  
 که صد انبار است و بخت نیست  
 نیست و بخت را در باب تو میکن  
 خورشید را طاهر از هر جوب کن  
 پس دوا در کسوت صدق صفا  
 بخشوع و با خضوع و با وفا  
 پس به بند اله تمام با صد خیرام  
 ساز بر خدایا سری الله رحیم  
 یعنی آنچه بعد از اینست می شود  
 منع ذکر الهیت می شود  
 و آنچه در دراز قریب حق ملائمت  
 از همه کجا که دوری کنوین  
 پس اجماع نیست را در معنی رفته  
 آتشی در غم من پسند از زن  
 هر چه دعوت میکنی خود را ادا کن  
 خوش از آتش خالص و پاکیزه دان  
 پس چنانکه نفس را با مسلمین  
 در طواف کعبه بنام قرین  
 قرب خود را با ملائکات یار کن  
 طرف عرش حضرت جبار کن

قلب را بنموده با بر شایان  
 هر که سبایدت انجمن  
 و ز تو نمانیت دل برداشتن  
 چون لای هر ده افروشی  
 شاد برون از غفلت و زلات چو  
 و آنچه را که نیستی مستحق  
 و اندکی کافیه بفرست گذر  
 تازه کن افروز خود نزد اله  
 پس تهریب جوی و تقوی از خدا  
 بر و بال روح بکش از زلل  
 و هر که باطن عروجی ساز کن  
 و هیچ کن خلق هموار طمع  
 ترک اخلاق بد و دشواری کن  
 سرچشمه بر شای تو تراش ای تمام  
 و اندکی کا در حرم و ظاهر شوی

از کمال

از مرد و پودی خود برای  
 دیده تحقیق هر سوز کن  
 طوفان بر گرد آن بیت کهن  
 بیک باید حاصل اور معرفت  
 چون نمی رودی تضرع بجز  
 بانس را ضعیف جهان از کم پیش  
 در دم آخر که از هر دو اح  
 غیر حق را بجز بر خرد کن جرم  
 چون رسد وقت بفرست صفا  
 بهر آن روز که رسد ذوالین  
 رست کرد چون بوی مرده  
 بر شایط و رجح را مستقیم  
 انجان حمدی که بستی ز در دل  
 تا قیامت بر تو کشید نقاب  
 چون شدت اعمال حج ای دار

در پناه سر و لطف حق درای  
 کعبه را از زیارت ساز کن  
 از پ تقسیم رب البیت کن  
 کرده باشی بر حلال سلطنت  
 و خضوع و غرض گیری بر  
 برفیق و مستحق هم پیش  
 آفتاب طوفان افروز شمع  
 کن روح با سوی اله بالهام  
 روح و سر خوشی را و صفا  
 بر تو بناید لغای خویش کن  
 جز ضرورت از خدا چینی جری  
 در وفا میدار عهد خود قدیم  
 با خدا و نه جهان غرور جل  
 از وفا عهد و پیمان بر ستاب  
 از کلام محیر صراطی میان



که بدین راه در کوشش حاجی شری  
 هر دست از حق بشا رهنما رسد  
 بر آن رهنما چو نسیم که بگری  
 در غموت کفن و دفن بپوشد  
 حالت اهل جان و اهل بار  
 در دوم اول که ماله بنبرد  
 خوش به آب و گل میخشد  
 پس ناگزیر در هر رخاها  
 لبت بد کعبه حرمیت اولین  
 زان بفرانش لقب ام المومنین  
 حق شن از رض آن بکار کرد  
 و آن زمینها را چو باد و دود  
 هم از آتش نام شد پلوتون  
 شد چو بیت حق را دم باغیش

از آن

در زمان نوح که طوفان قهر  
 آمد از امر حق خلیف ملک  
 بر زمین آنرا مقابل داشتند  
 پس بفرمان خداوند جلید  
 پیش از آنکه این بنا برآورد  
 بود آن زمین پر شکوه  
 روز و شب تا بنده از روزش میر  
 پس فرزندان بر خاکش مهر کشید  
 که کعبی میسکه و سوی آن نظر  
 در فرخوش جهان پر نور بود  
 تا کمان دل نخت شد قائل را  
 چون بنا حق خون اظلم گم  
 پس جهان کردید از آن اندوختن  
 ظاهر کرد آن مسرور شد  
 لبت در باطن هزاران بحر نور

غرق دریای فنا کردید و هر  
 جلد بردند آن بنا را بر فلک  
 بیت معورش لقب بگذشتند  
 ساخت از نو خانه آنرا خلیل  
 حضرت آدم در آن بنا شد  
 نذر برنج است از آن که کوه  
 در پیش فرخوش ماه و مهر  
 بود کمان در زینت زورکش  
 از شمعش خیره می کشی بصر  
 تر که از دیده مسرور بود  
 گشت از کین به کینه پل را  
 رنج آن خاک را بعد از آن که  
 شد نهان از دیده آن نورین  
 آن شمعش از نظر او بر شد  
 دارد از هر ذره خاکش طور

نور آن گردیده پسند بود  
از هزاران ساله پدید بود  
که خدای اندرین معنی یقین  
چشم دل بگشاید و نور او بین  
نور آن تا حشر باشد در جهان  
روشنی بخش زمین و آسمان

آدم تا باز قیامت علم  
سوی میدان از جهاد و بندم  
آدم تا خورشیدت زمین کنم  
نفس را با لشکرش بهین کنم  
آدم تا خورشید در آسمان کنم  
جهل را با لشکرش در خون کنم  
آدم تا نفس را کرم بگویم  
بر کشتن بیخ ز غیبت با نیام  
آدم تا بسپاه تو بینم  
محرسانم نفس کفار از بین  
آدم تا خورشیدت جویش کنم  
گاه سلطان گاه در ریش کنم  
آدم تا بیت سازم هست  
که بلند می بخشم و کبر هست  
آدم تا نیکو نسبت کنم  
جا هدای فی الله تعلیم کنم  
که ترا دل از جهاد آگاه نیست  
با تو کرم جا هدای انچه هست  
هر که اوستی با طرب دوست  
بر سپهر حق هدایت آرزوست  
خالصانه می باید سخت  
دل زهر آلاشی بکایر هست

پس باید کردش مردم جهاد  
ظا هر دو باطن نفس بد نهاد  
تا کند نفس خنثیش را قیاس  
از غواص سوی حق باید سپرد  
لیک از قول نبی ای مرد داد  
بر دو وجه آمد درین میدان جهاد  
آن یک طایفه جهاد صغیر است  
وین دیگر باطن جهاد اکبر است  
صغیرت با غیر و اکبر جهاد است  
آن در دوزخ باشد و این سرور است  
چون جهاد اکبر است باید پیش  
بیخ باطن کشد نفس خویش  
بیخ باطن را باید آتش کرد و صیقل  
خبر خلاف آرزوی نفس نیست  
نفس را تا در غیظ و غضب  
هر دشمن فوج و پاهای دیگر نیست  
هین میکلن بیخ باطن را زود  
تا بسپاه نفس تنوا نکشت

ای اسپر دست کفار بدن  
پای هست نه بد در لکنت تن  
روح و غیبت را در انچه بینم  
عقل و جهل اندر کشته امیر  
آن وزیر روح عقل نیکوای  
لکنت تن را از فطانت که خدا  
با فضایل محفل پر آسته  
از محاسن لشکر در آسته  
و آن در نفس جهل بد سرشت  
بر متاع دین و دینش در دوش



از زلف و احوال برداشته  
 هر نفس باشد نوعی ای شجاع  
 چون امیر نفس با جمل در بر  
 پادشاه روح عقد که خدای  
 آن امیری است خیر طغیان ترا  
 چیست طغیان نفس با بودن بر  
 تا یارت نفست ای دارای پرش  
 خیز و حرکت را امیر خویش کن  
 چون نمائند نفس را بر خود بر  
 چون امیر نفس فرمان بر برد  
 چون خیزد نفس نفست شیطیع  
 چاکران نمی هزار اندر هزار  
 تا بهر حال ترا یاری کنند  
 چون شدی سلطان بدلا کین  
 یا فنی نصرت میدان جواد  
 در قبا ج فرجه اناشته  
 روح نفس بعضی جهت از افق  
 فرجه سازند و گذشت بر تیر  
 لشکری آرد و سازند در  
 این زمانه نیست جز ایمان ترا  
 چیست ایمان در چرا کردن بر  
 هر نفس نوعی بطیافت خروش  
 نفس کاغذ را امیر خویش کن  
 لاجرم بر نفس می باشی امیر  
 با خیز و خود ترا جا که شود  
 پادشاه روح گردیدت شفیق  
 پیش روی صف کشیده پشمار  
 امر و نیت را همه جاری کنند  
 امر و نیت کشت جاری درین  
 بر سرست امر آشتی چهر و داد

المنه

ایستاده عازم بکوی چمن و  
 تا بهادار بکنه یاری کشی  
 عاشقان را در چون به کینه اند  
 حق بود این دایان آینه  
 هر که بر آینه رخ کین کشد  
 زانکه آینه پیش از باب نظر  
 آینه که بکشد آینه کی هست  
 چون در آینه آینه رنگین بود  
 رنگها در آینه چینی بود  
 آینه حق را بکشتی رنگین است  
 مینا بر آینه سسکه چرا  
 چون شکست آینه دایان نماد  
 حق دزد و چمنین طی روا  
 پکنای عاشق زاری کشند  
 به تامل پائنه اندر جهاد  
 بیجا با عاشق زاری کشی  
 در چه حق را در جهان بکینه اند  
 نیست به این نمایان آینه  
 لاجرم آن تیغ بر آینه کشد  
 هست از آینه دایم جلوه کرد  
 شد چرا این از میان دین کجاست  
 که بود رنگیش از آینه بود  
 غافل از آتش و دین حرا  
 خیر این هیچ بر رخ رنگین است  
 خیر این پیش رنگ چرا  
 شد بر رخ نهان دین نماد  
 کس نهان سازند با تیغ جفا  
 عاشق زاری وفا داری کشند

بحر قمارش آید در خورش  
 ز آتش قهر غضب آید بجوش  
 بر خلاق روند سبب فنا  
 تا بکبر و مرد حق را خون بها  
 غلظت کثم در او کو خون بها  
 خون بهاء او نه در دهر جفا  
 گیرش شد خون بهای جان بین  
 آن مکن کفر من در خدای  
 حق مزار دقات اما کافری  
 قاتل است دل ز قاتل بدتر است  
 آن لعین آینه حق شکست  
 لا جرم باب عقوبت داشت  
 تا به پندان تکافات محل  
 خلق گذارند در دین شان حلقه

ز اولیای حق یک فرزانه  
 در شریعت مصطفایش پیشا  
 پر دی شریع انور مدایش  
 کشته عریان از لباس خنیا  
 از می اسرار حق مستانه  
 در طریقت مر قضاایش رهنا  
 کسوت فقر و فقری در برش  
 کرده در بر کسوت فقر و فنا

بوی

سینه اش کنجینه اسرار فیض  
 پرده عشاق را قافون نوز  
 بیکه مشتاق رخ عشاق بود  
 بود اندر راه فقر خویشین  
 چون بهر حاله بر آن یار بود  
 رزقش بدویم خوش بیکه کو  
 در معارج کرده با هم سیر ما  
 هر دو کشته اند می جام است  
 کر چه سپردم پیش اندر سپید  
 لیک می بودیم با هم همقدم  
 مقصد او مر شد آن راه ما  
 و آن کرامی پادشاه به نشان  
 هم در انجا کشته آن سیدید  
 جذبه شوقش ز شهر صفهان  
 چون طواف مرقدش در فغان  
 دیده اش آینه و بدر فیض  
 در حجاز و حقیقت نغمه ساز  
 نزد عشاقش لقب مشتاق بود  
 بر طریق نغمه اله کام زن  
 از دل و جان محرم سر را بود  
 که مجلس خانه که یار سفر  
 در مدارج کرده با هم طیر ما  
 طاهر باطن بیکه پیغمبر است  
 بر طریق سالکان بود لید  
 در مسالک راه پایش و کم  
 بد چو سید نغمه اله شاه ما  
 بود در ما آن کرماتش مکان  
 هست هم اتجا فرار آن معید  
 بر دوی خویش مار کشان  
 فیضها را از چید و مر نیستیم



خوشنیم اینجا که  
 روز و شب به شلم از راه  
 تا که یادم در آن است  
 خلوت به مدعی حاصل کنیم  
 چون نذر در سکون در قرار  
 بعضی از سلاک و صاحب طریق  
 جمع گردیدند در آن سرزمین  
 رشته صحبت چه محکم بسته شد  
 از ارادت حلقه بر در زدند  
 از صراط مستقیم اگر شدند  
 شرط و عهدی نزد ما نگذاشتند  
 هر یک استی یافته ز اسمای حق  
 سیرا کردند در معراج جان  
 جامشان ز ناله چون بریزند  
 مستی آمد زیل بر پیش از دست رفت  
 غزلی در بقعه اش چه کنیم  
 در طواف مرقد آن پادشاه  
 از شر و شر خلائق در امان  
 حاصل اینجا مدعی دل کنیم  
 دور و دوران بخت و نصیب  
 برخی از یاران و احباب حق  
 مدتی گشتند با ما هم نشین  
 تا الفت بر میان پرسته شد  
 بر میان زبان خدمت بر زدند  
 کمر می بستند در ره شدند  
 غرور و کوری در عرض بر داشتند  
 زان نموده پرده معراج شد  
 با دما خردند در نرم جان  
 آتش مستی شر را نیکو شد  
 هر که پیش را آمد اینجا رفت

خم می را چون فزون کردید جز  
 چمن خروش با ده خلائق بر وزن  
 بحر مستی شان چه جوش آورد  
 و خیزان گشت در کبان روان  
 بوی مستی شان چه آمد دروغ  
 از پای مستی تا این آمدند  
 بر دامن چون گشتن زمان فریه  
 بر همه را پیش پادشاه شک  
 صحبت یادان بدل تا بر کرد  
 رخت بر بستیم ز اینجا بگاه  
 نرم نه گفت تا بگردان اندیم  
 چون درون شهرمان مادی شد  
 آتش رنگت و حسد شد شعله در  
 امتحان آمد چه رسم ساکنان  
 اول ظاهر چون همه باز آیند  
 گشت افزون با ده خندان را هر روز  
 رخت کفها بحر مستی ان برون  
 دجله دمه شد روان از هر طرف  
 بر رشی افکند در کرمانیان  
 فرقه گشتند از ایشان تو باغ  
 همه سحرستان با ده خندان آید  
 میشد افزون هر دم اینجا فرقه  
 رفت از کف ذیل آرام و گذشت  
 عمری شان نیز دامن گیر کرد  
 روی آوردیم با یاران براه  
 می پرست و با ده خندان اندیم  
 شهریان را شورشی بر پای شد  
 حامدان را گردان بر سر  
 ساکنان را گشت وقت امتحان  
 از طریق اهل باطن عا ریند

پسرشان از خلوص قهار  
 میدهند از جهل شست فیه  
 خاطر ایشان برشان می کنند  
 در حسد تقیر ایشان می کنند  
 از علامت کرد ما آنچنینند  
 پیش دم طرح عداوت میکنند  
 و عطفی بودش در آن کشور تمام  
 اهل بطن هر راه را آن کشور تمام  
 جوش زود رسیده بش و یک حسد  
 بر ضمیرش راه و ایشان کشورند  
 با یک زود بر سر بر صفا بخش  
 یکدیگر کرده بر منان صدق کین  
 اهل بطن خنده در دین کرده اند  
 در مزاج مجدید آیین کرده اند  
 چون ضرورت است در دین جهل  
 قطع ایشان باید از تیغ جهل  
 در نه ایشان را باندک نه  
 با زوی بطن بکشد قوت  
 با زوی بطن بسنج معنوی  
 پرده صفا بطن هر شش کنند  
 تیغ مارا کند و با روتن کنند  
 القرض مردم بنوعی جهل  
 می کشید از هر طرف تیغ جهل  
 لیک چون باری نمید کار کرد  
 مستی سلاک می شد پیشتر  
 ناگهان جرح مستکرم از قضا  
 کرد مشتاق مرا از من جدا  
 او بکرمان ماند و من در کربلا  
 هر یک افتخیر نموی در کربلا

اولیا را چون ولایت است  
 این بلا بود که عین مدعا شد  
 چون بلا نوبت زن می شود  
 در ولایت از خیر بطن طاعت شد  
 و عطف بدین عذر شفی  
 کان بطن هر دشت خمد رانی  
 روی محمد فخر با صفا بخش  
 جمع کرد از هر طرف جهل بخش  
 گفت کانیک است وقت جهل  
 تیغ می باید کشیدن در جهل  
 قتل این درویش را بدین کشید  
 تیغ بکف سنگ را نش کشید  
 چون با حق نشان نشان  
 نفقه ساز پرده بخش را  
 بر وجه تمام انحصار دین  
 بر جمال دوست محدود شفی  
 چون غفلان تیغ مشتاق دید  
 رفت و از خوشی بر آس کشید  
 خون او را هم با حق ریختند  
 چون در خون با یکدیگر ریختند  
 جگر غافل را که خون بکند  
 می کند کشتی بس جانها تبار  
 و عطف و صفا با کشند  
 که خدا را صنی شد از ما در جهل  
 دیگر از دنیا عقیق مان جهل  
 کرم صافی جگر دیدیم پاک  
 و عطف بدین چهره دنیا پرست  
 عاقبت از سکر دنیا کشت است  
 دین بدنیای دنیای بفرستی  
 کیهنای سیم و زر انداختی



بر دوازده قاف بس مال و مال  
 گندم و حبس هم انباشتی  
 ریشه گیری از خلاق به پیش  
 شهوتش گرفته بهشت تا آخر  
 طوشتش چرخ تا بهنگام شام  
 بلکه بهنگامه سازش و عرف  
 خورش را صد در صد ساختنی  
 هم امام شریع و هم قاضی نیکو  
 در مساجد با هزاران کبر بند  
 بد تمام او را مدح و مثنوی  
 اینهمه بودش و در پیش بزد  
 ظاهرا چه عابد و دین دار بود  
 بود ظاهرا کسوت دین دارش  
 آنچه از دین فاش میکرد و بخت  
 تا ندانند اصغارش از دزدان

بسم الله

کرچه وز داند بهر دنیا دشمنند  
 لیک آن بادین غدار غنود  
 نفس و شیطان هر دو بودند  
 آن بوی شهوات نفسا و گن  
 آن زینت ساخته تیریش کام  
 آن کشتنش بهشت و فرج و کلو  
 آن آتش خلوت و جوج و شیش  
 آن خردن خاطرش و دینش  
 نفس چون در شهوتش انداختنی  
 حیل و شیطان برایش باختنی  
 که اسیر نفس و شیطان شد  
 هیچ با ایشان نوزیر جهاد  
 محمد شد و جهاد آغاز کرد  
 بردش حب ریاست راه زد  
 چون جهاد و غرض آلود بود  
 فعل دارد از برای آن زند  
 از برای دین و دنیا هر دو بود  
 می کشید غدار و دود و جاسوس  
 دین و بوی خطرات شیطان گن  
 این زخمت یافته بر دوش دام  
 این کشتنش در کج خلق و خو  
 این مجلس سلطت و مایش  
 این بیرون حیل و یاکش و ده  
 الغرض خود را بان دو باختنی  
 نفس و شیطان را در هم نشاختنی  
 تابع فرمان این داک شده  
 چرخ و دوزخ و هر چه در اسم جهاد  
 جهاد نکرد و آدمی ساز کرد  
 در جهادش خیمه راه زد  
 نه از برای حق برای بود بود

راه زوان اصفهان در جهاد  
 در جهادش جز زبان بودی نشود  
 شروه داد اصحاب را ناز و نعم  
 ریخت خون بکفایان را نیک  
 کاش از دنیای دوزخ صادر شد  
 بن بریز از جهاد اصفهان  
 چونکه در خط بهر دنیای دنی  
 حیلان بخت با اصحاب خویش  
 هر دمی نوحی دم آگاه رود  
 تر کرد از قهر رخ ظلم و کین  
 کشت ناحق جعفر و شقاق  
 وجه حق را در جهان پر وفا  
 جوهرت ناحق را نماند تحقیق  
 نوری را چون نباشد لطفا  
 بحر قهاری حق آمد بحرش

نور

مد غارت روی در کرمان نمود  
 چونکه ظل الله آمد باو شاه  
 قهر و لطف حق از دودار ظهور  
 پادشاه عهد را کرمان  
 پنج با طرح خصمیان ریختند  
 پادشاه کردید از ایشان خوش  
 کرد کسیر خانه را زیور و زیور  
 احسان را کین و زور را کین  
 هیچ برجا و دختر کبری نماند  
 از قیامت باز شد هر روزی  
 سر ز خاک آمد و بیرون راند  
 دخط رفت و در خط از زلفه  
 ماند از کوه عطف چاکر و نش  
 هیچ با نفس نکرده جهاد  
 خانه کرمانی و ایران نمود  
 پادشاه بی یافه او را راه  
 کاه طفت بیستاید گاه نور  
 باز چیدند از خدمت خزان  
 در جهالت فتنها انجمنند  
 جد را فرمود در کیم ملامت  
 در جهالت از کرمان اثر  
 از دوزخ نماند که اخراج کرد  
 در خیال مرگش فکری نماند  
 تا فلک افروخت از شوی بری  
 کسب افلاک شد پر دلو  
 مجلس غشش محشر در فدا  
 طوق لغت تا ابد در گردش  
 نفسش نماند بر با جهاد



باو یک نفس را خالص نوی  
 که با شکی کالی را در رکاب  
 نفس را گشته جهاد اکبرش  
 زانکه او چون نفس را گشته  
 از مواد در همس گردیده پاک  
 قاطع شهادت نصیاته شده  
 امرای حق بجا آورده است  
 شق نموده برده سپیدار را  
 حب دنیا را بلبش راه نیست  
 از صفات ذات خود مطلق شده  
 که برادران ره گشته شاد زبون  
 ظاهرش باز در باطن شیرگیر  
 که کند انکس میدان جهاد  
 زانکه جهادش از غرض غایبی بود  
 همدان جهاد از جانب باری بود

همان

جهاد کاری که نجات از دست  
 یکیش مردانه نفس خویش را  
 با نرا اندر رکاب کالی  
 جهاد او با جهاد تو علی بود  
 جهاد حق بر تو چو طرح جهاد  
 که درین صفتی که کفایت را بی  
 گوید است آن بوالفضل برادر  
 استقامت داده در سینه راه  
 که نه بر با امر حق پیش نمی  
 چون اولاد از جهت کمال در جهاد  
 امر او با امر حق چون شد یکی  
 او که جویای جهاد گمبسی  
 نفس در رحمت را ندانسته نام  
 نه بکف و امان را بر یافته  
 چرخ از وقت رو وضع جهاد  
 جان بمیدان جهاد دست چاره جو  
 آن یکدختر خنجر کا و کیش را  
 ناکند آسان ترا هر مشکلی  
 نیز جهاد هر دو جهاد حق بود  
 لا جرم بود خطای در جهاد  
 در دل آورد اشتیاق ناکلی  
 جهاد کمال چون شود جهاد حق  
 در جواب او که با اشتباه  
 که خطاب از حق اولاد از حق  
 است امر آنکه بر ما آن زمان  
 جهاد هم جهاد حق آمد به مشکلی  
 جا به میدان نفس کا فزی  
 به نبرده بر لب طبعش و کم  
 نه ز بجز و انشی در یافته  
 میردی شما بمیدان جهاد

رسم آخر نفس مغلوبت کند  
 تا بکیری دامن ره بر سخت  
 آدمت نخل چهار آید بر  
 در چهار اکبرت هم ای فنا  
 هست چنانچه این چهار اکبرت  
 رو بگردول درین ره رهبری  
 رهبریش را بداند که در حقیقت  
 موت تو هر دم ز قلاب دگر  
 کرنا که دران قلابها  
 تا بچنگ افتد ترا قلابها  
 باها بر رخ چو مغلوبت شود  
 کشته کرد نفس کافر کیش تو  
 و آن چهار اکبرت حاصل شود  
 آدم تا باز در بزم سخن  
 با سبزه خوش منکوبت کند  
 اجتهادت نیست در این روزگار  
 کایدت در دشت ذیل راهبر  
 اذن کامل نیز باید بر منما  
 تا فغاند در چهارت راهبری  
 غیر جوت چنانچه این پنج نیست  
 میکش بر ترخت ناله دگر  
 نیست مغلوبت بر رخ آن باها  
 برخت مغلوبت کرد در باها  
 شرح هر قدر بر حجت شود  
 هیچ نگذارد حجاب پیش تو  
 بر تو اسکان حدیث نظر شود  
 تازه سازم رسم در این کهن

آدم تا باز زرم کهن  
 آدم تا باز باقی سلیم  
 آدم با هر در شادت کنم  
 آدم تا نیست از دست کنم  
 آدم که موت یاد است آدم  
 آدم تا که موت از کف چنان  
 آدم تا آدم قتلها  
 آدم که توبه کیشیم در دست  
 توبه است چون با لاله لاله  
 باز از توبه سخت آغاز کن  
 که چه شری درختین گفته شد  
 لعل چون درشته شرح بیان  
 اندک در شرح آن گفته اند  
 این زمان شرحش تا به تمام  
 آفتاب کرد می سرگشت  
 در مقام نخستین در دست  
 اگرست رو بر صراط مستقیم  
 از خلاق فرد در از دست کنم  
 از شرابستی مست کنم  
 کاه گلین کاه شاد است آدم  
 بد هم اندر دست غریب چنان  
 روی موت بر کشیم باها  
 روی با ساقی ایم در دست  
 و آن ترا در درختین با خود  
 و آنکی اواب دگر مار کن  
 که هر چه در میانش نهفته شد  
 هیچ و نایه او فک اندر میان  
 که هر تمام آن نمانده ماند  
 آفتاب تا بر آید از غمام  
 دیده از ناله و پیش تو گشت



لیکن دستورش آمد عیان  
 تو بابت از دیده گسترش  
 آفتاب از تابش آمد جهان  
 کس چه داند حالت بی پایان  
 بچشم طاعت باز چون پنهان شد  
 آفتاب تو به نورش آن شد  
 تو به چون آمد نه است بادت  
 وز نه است است نه است بادت  
 یعنی هر جرمی که باشد دست  
 بادت شش از آن است بادت  
 وین نه است عیان تو به است  
 تو بابت از دیده گسترش  
 لک است تو به حاکمان دگر  
 و آن بود در ملک معنی از تصور  
 گردنت در خوت باطن مقام  
 رسد از لذت ظاهر مقام  
 تو به صفت چو دهنی که صفت  
 نیر خاص انحصار با هم تو به است  
 که ترا زین تو به دل گاه نیست  
 غیر صفت سری با سلسله نیست  
 همچو که است موت اضطرار  
 صفت سری صفت با سلسله نیست  
 بشتری از حق غای از جی  
 اندر آنکه در سراسر ای از جی  
 اندرین صفت ترا به اختیار  
 بیدار کن در آن در با جوار  
 یعنی از هر جرمی و هر عرض  
 بادت اعراض کون بر عرض

لی

پس قدم زن در ره یاری شد  
 راجع اندر در که یاری شدن  
 مخلصانه خالص از نقص و عیب  
 ساختن خود را در تحلیف و توب  
 تا مخلصی یابی و دانی گناه  
 نیست جز محجوب بودن از عالم  
 آنچه در دنیا و عقی در نظر  
 کرد و است از هر نه جلوه کرد  
 پرده ریب است محجوب کند  
 محجوب از یاد محجوب کند  
 است در جهت طلبا و بداد  
 طالب دیدار و وصل یار ما  
 غیر مظهر است از نه یار شدن  
 که همه باشد و جو خوشی شدن  
 زانکه بود سری در کام ۱۱  
 از جو خوشی شدن بدر گناه

چون هدایت را در آمد از این  
 از در توبه نصیب این هدایت  
 گشت توفیق خداوندش حق  
 قطع طاعی خود کرد از طریق  
 آنچه بودش در کف ذل و نال  
 ساخت ایثار رسید از نال  
 عذر تقصیرات و عیب بی  
 خدمت نزد هر کسی و نا کسی  
 چون از دیند آن تبدیل حال  
 حق خود را جلد کرد از ش حال  
 جز جود یگان نمیکردش کل  
 می نهادهش هر زمان با بی حال

در آن نزدش هیچ شئی در ساط  
 ناکهان روزی بکشتش آن جهود  
 هست پنهان زیر بالینم زنی  
 حق خود را با تو بنایم حلال  
 دست بر زویر بالین جهود  
 چون بر آرد آن زویر بالین کجا  
 خوانده بودم من توره کتاب  
 خاک اندر دست او در می شود  
 در نبودم زیر بالین خجرا خاک  
 نقد اسلام کنون انعام کن  
 تا ترا از جهان دول سازم کل  
 بر نفسش تا به اسلام کرد  
 خویش را آورده بیرون از دال  
 که تو هم تائب شوی همچو فضل  
 نفس اناره که می باشد جهود

بسم

ساخته با حب و نیای دنی  
 بسته از سرقت سبیل نبال  
 کرده پنهان بهروام نفع دود  
 تو بابت کمان جای دلار در دران  
 خالص دیاکت برون از سر کند  
 چون زهر غلیظی شئی خلاص  
 از دست اسلام آن نفس هر دو  
 چون سلاک کشت نفع کافرت  
 خاک در چون کشت کینا بر  
 ره نورد و بر طریقی رهنری  
 بار بار دشت از روز و دال  
 زیر بالینش ترا خاک وجود  
 دست قدرت در سبیل آن  
 هر دوش خاک وجودت ز کند  
 پاک شد ز وجودت در خلص  
 دام کفرش را بسوزد تا رو بود  
 خاک در کینا شود اندر برت  
 زر شود خاکت بدست وفا کند

آدم که نزد او انگیزم عیار  
 آدم که لذت جسمانیت  
 آدم تا بوزن کبیر متاع  
 آدم که شهوت فانی کنم  
 آدم که از قطع مال و جاه  
 با تو هر سارنت پریم کار  
 افکنم در لذت روحانیت  
 بخشم از دنیا و حقیقی قطع  
 قطع استماع نفس نه کنم  
 سارنت مقبول درگاه اله



آدم تا دور زخیارت کنم  
و انکی نزدیک با یارت کنم  
آدم که زده بشیم دورست  
سوی باب دوم آیم دورست  
ایکه زجوبای باب و دوی  
روز و شب در جستجوی ایکی  
سازد برکت زده و زنی سازکن  
در تر چ باب و دیم بازکن  
گیت دانه راه پر میر کار  
انکه از زده بش بود میر کار  
یعنی از زده بش بجان آرد و زده  
ز انکه آن زده بماند باشدش  
تا دهد پراخیش از کبر دریا  
نه زهر بار سالی باشدش  
زده را که چه هست عجب است  
هر که از آن راه بر مقصد است  
لیک رس جله باشد بر قسم  
و ان که هر یک کج بود که طلسم  
ور زده ان که سه رانام نشان  
زده عام خاص و خاص خاص در  
این زمان می باش از این دور  
زده باب و دین خند  
جمله باشند که نه پروای  
در میان ناز و جنت بر خند  
که نه بندی شان جبهه بکلوی  
که بخت که بدو زج در کشی  
هر یک از دور خشت بندندی

ادام

روحیات کن زده ت قفل بند  
با بهای دوزخست بر رخ بند  
دیده از دینار نامحرم پیش  
ز لکلام خیر حق بر بند کوش  
دست خود کشی بر غار زکری  
پای تکه از روی هر دوری  
بطن را می س زخا و نظام  
فرج را میدار خالی در خرام  
غیبت مردم بنا در بر زبان  
هتل خرابوشی همی زن بران  
جسم را بیل بهر زور  
خبر خبر زده اندر بر کن  
جادوان میدار از چهار دیوار  
پای تا سر خویش را بر میر کار  
تا کند از اوت از هر قید و دام  
زده جسمانی که بودت زده عام  
زده جسمانی این پس است  
را که عامی را همین پس است  
زده عامت چون کریمن گشته  
دست و پای نفس را از بخر شد  
همی چنانکه در دم نزع روان  
کردی از آد از دم نزع روان  
مرک از دنیا و مافیها عام  
دیده بر بند دایم العیام  
نفس را ده کوف زده ت عیان  
تا کند بیکاره پیرانش ز جهان  
شوش را بکسلاند بند و دام  
سازد از آتش شمشیرش تمام  
مطلق از قید علایق سازدش  
به علایق از عواقب سازدش

بند و از ترک علایق گردش  
 که جهان بکاره پرورش کند  
 رویش از دنیا سوی حق کند  
 ترک هر اندیشه سازد پیش  
 نه سرشای و ملکش در جهان  
 نه خیال صلح و جنگش بود  
 نه در حقش با نوبه آخرت  
 ز آخرت بکشید آن را چون  
 و آنچه از حق دور و محرومش کند  
 ز بدش از دنیا چو شد ترک طلب  
 نه فرج از آن بود در انتظار  
 باشد اندر خوف دنیا چو شد  
 هم زانف باشدش مگر بخت  
 ترک دنیا کرده بعد آخرت  
 کرده و نیت را بفرست چنانکه

و

زاطمه برکنده و ندان طمع  
 حاصلت در رنج دنیا باخته  
 ذکر حق غفلتش غالب بود  
 طاعت را در دنیا نمکش  
 هیچ گذارد و بخود کبر و منی  
 حب دنیا چو کند رنج هر خطا  
 گونا شد پای آن اندر میان  
 زانکه در این دیر بر شود حق  
 تن کمال سر تواند زندگ  
 گشتی را قطع کرد و دست و پا  
 لیک از تن چون جدا کردید  
 سر بر از تن نیست و تن ز کیش  
 نفس را تا حب دنیا باشدش  
 که کند ترکش ز خود باز خاص  
 این بود این زنده نفس خاص

جوهر اخلاصش برگزیده بر شمع  
 رخ معنیهای حقنی یافته  
 غفلتش از ذکر حق مایه بود  
 باطن را در رنج حقنی مایه  
 دارد در رنج دنیا و دلی  
 هر خطای را از آن نشو و خاست  
 لاجرم نبود خطای در جهان  
 در خطای آن سرست و حلقه تن  
 تن ز سرشیش باشد پند که  
 همچنان باشد حیات و بی کای  
 از حیاتش که بجا ماند اثر  
 زندگ که چون رفت کوبانند کیش  
 هر خطای را از آن دنیا باشدش  
 از خطای حلقه میکرد و خلاص  
 کان ز دنیا بی دلی کرد و خلاص



زده خاص انخاص چون پیش است  
 همچنان که ضرر جاکند مرک  
 در بهارستان آفت بجان  
 رو نهند در خانه است سلف خفا  
 افتد از بانک بهای هوای حیات  
 در خردش بشیر جان کند  
 طایران کاخ او نام و خیال  
 نای هوای جان بسیاری در دست  
 نه وجودت و نه اندام معلوم  
 مرکب از دنیا و حقیقی سر بسر  
 با تو هر روح را مشغول کن  
 تا ز بر نیک و بدی دورش کند  
 از دنیا و حقیقی سازدش  
 که ترا مقبول نبود قول سن

صفت روح صفا کیش است  
 بخت که به حقیقی نماند شاخ و برگ  
 شجر بر شاخ کند از دفران  
 هیچ محمودیت نکند و به بجا  
 رخت ازات هر بود و ایوان است  
 بر تو در انهم چار و در حقیقت  
 ز نشان جنت افشا میابد  
 هیچ نکند از دفرای دیگر است  
 نه حدود خود نشانی نه قدم  
 سازد از دفرای بسیاری بجز  
 از دفرای خود و منزل کن  
 جزد از دفرای مجبورش کند  
 بجز از دفرای سازدش  
 سازدش صفت علم الهی مقام  
 بشنود قول بنی ذوالمنن

از دنیا

اهل دنیا را بود حقیقی حرام  
 بختین دنیا و حقیقی بالتمام  
 زانکه اهل الله را چیزی دیگر  
 بارضای حق همه پیوسته اند  
 نای تا سر خالص از بیم عذاب  
 بسته بود دنیا و دفرای نظر  
 در امید جنت و بیم بنیم  
 ساخته جنت می اخلاصشان  
 که چه از دنیا و حقیقی پیوسته اند  
 لیکت ایشان را در دفرای خدا  
 زین سبب فرموده اند رستنی  
 چون نکشتی همه چیز از دست  
 زانکه ان را راه زده این بهلین  
 چون ز دنیا را غنا خستیا ر

اهل حقیقی را بود دنیا حرام  
 هر دومی باشد بر اهل الله حرام  
 جزد رضای حق نباشد در نظر  
 از رضای خویش بکسب اند  
 نیست طاعتشان با امید تو بپ  
 با تو هر که عسر خویش سر  
 دل تنی کرده با خالص قویم  
 زده روحانه خاص الی خاصشان  
 در دفرای عالم باشد پیوسته اند  
 سایه دوش دنیا و حقیقی در قهای  
 زانکه دنیا و حقیقی مولوی  
 چون از کشتی همه چیز از دست  
 رو بگو مردانه زده ای این چنین  
 رفت پروان ذکر کفر بر هر کار

شعله میانش کریان گیر شد  
 فتنه زد کف دامن صبر قرار  
 خیزت آرد دامن جلدش بچکان  
 تا مراد دل زان حاصل کند  
 یوسف آن خورشید گردون حال  
 ازیم زهدی که بودش در شربت  
 هر چه بخواهدش زلفی در درون  
 غیرت زهدش چو دامن گیر شد  
 هر چه بگفت او نفس جویش  
 هر چه بگفت او برک جویش  
 چون زلفی شد ز جلدش نماید  
 حیدر که در نبردش عقد  
 لیکت یوسف بود که او دشمن دام  
 همچو تین سیب و در زهد استوار  
 بود چون زهدش بفرمان اله

کافه

محلی از زهد الهی بر فتنه  
 زهد و زهد و صبر و صبر کرد  
 برکت او کشت برکت سروری  
 زهد یوسف را بنی اله کرد  
 پس فرونش دمدم خلاص شد  
 ز آن بنال پادشاهی بر نشاند  
 تا نهالش بر کشت درین کرد  
 باز کرد و دیده برش بختی  
 بند که بخشید را خورشید کرد  
 زده عاقل خاص خاص خاص کشت

آدم تا سحر حق رویت کنم  
 آدم که عرض جمال دجاء  
 آدم تا سبکس دیارت کنم  
 آدم تا در رسم فرود آمد  
 آدم که از خلاص سیم دور  
 آدم تا سحر کشت انبار ما  
 آدم که بار که از ما سوی  
 آدم که سیمین قلاب تو  
 تا غایب همچو مردان رهت  
 روی از هر سوی کیویت کنم  
 سازم از آدب توفیق اله  
 هر خد از جمله پیرارت کنم  
 بختی ز هر دو کون انکه که  
 سازم از آدب زیندفع ضرر  
 اکتم از دوش و گردن بار ما  
 آریست روی تو کل بر خدا  
 بر کشیم بیکت سیم ما ب تو  
 از ره و رسم تو کل انکه که



ای توکل را نموده زبیر خزان  
گشته برخان توکل جهان  
از توکل چون تو آگاه نیست  
آن ترا بخوان ایمان کاسه است  
و ده چه کاسه زبیر خزان کابلان  
سر بهر از صحرای جادوان  
که تواند یافتن هر دو الهوس  
بر سنگت مهر یزدان کشته است  
ننگ مهر و نموده کس از آن  
چون توکل بر خدا امر هدایت  
و آن کجی اهل ایمان را سرشت  
کن توکل زرد و عالم بر خدا  
از توکل باب ایمان بر کش  
چیت ایمان توکل ابریه  
آن یک خداست و آن دیگر کاید  
دین طاعت را حقیقت اظهار  
که بخوابی خست بار است اختیار  
در باصل خست بار آری توپی  
باشد تقدیم نشی بر حق نشی  
چون توکل را نموده خست بار  
ز اختیارش بین دولت اظهار  
و آن دور سنگام ثبت اثر  
میزند از دست و معلول سر  
بر معلولی توکل مثبت است  
منش از کل منای علی است  
و بهجت عیش را شستی است  
خز خدایش خرد بگو که علی است  
پس تو که خدای توکل شوی  
ز علیل و نه معلول شوی

اچو میت نفس را گشت شوی  
بچ زبیر توکلش کپیر کوی  
پس زایاب را مانا است حیات  
کن و در اعی هسیر تو بیع حیات  
توسن مقید در بر بهت مران  
در توکل زبیر او نه پایه دران  
بج زبیر دم قدرت مران  
قدرت را منت بهت مران  
زبیر کلام خدا ن مودم من  
زبیر کلام خدا ن مودم من  
گشاده تا رسته ایمان تو  
از بخت و نفی این و آن تو

این شنیدم که زبیر کلامی  
که زبیر توکل سایی  
کامش چون دید با صد و هشتاد  
ساختی فرمود و بهش در جواب  
تا بیان نمک و مملویش بود  
در توکل آنچه مقصودش بود  
تا که آن مخفی آمد بر درش  
داد و زبیر را بگفت زبیرش  
شد بر زرد دست محتاج کدا  
سگر کویان رفت پرده زبیرا  
مرد کمال آن ولی ذوالنن  
کو هر فرمان گشت از درج سخن  
گفت سایل سوات را کوی  
مسکت بخت که چاه سوی  
سایش کلام که با این انگوی  
در سوادم از چه کردی که سخی

گفت تا آنکه بگریختی بهار  
 در نه سده اند خدا غیب دان  
 به تامل یک یک می گفتی  
 که هر سر ازین می گفتی  
 لیکن چون در جیب دایم بودی  
 که مرا می بود با اینک نه حال  
 چون برون آوردم آن ز جیب  
 از توکل آنچه مقصود تو بود  
 یعنی از توکل که کل بر خدای  
 تا که منظری ترا باشد بحیب  
 چون نمادست هیچ منظری بکای  
 مرد سایل چون شنید و چال  
 زردش سر زو چنان با نگرش  
 که با سوخته خمدی با خدای  
 عاقلانه ترک خاکیان نمود  
 خدای انسی نکرد با کسی  
 با توکل هر چه هستی خراسکار  
 که توکل آنچه می بودت نهان  
 که هر سر ازین می گفتی  
 قلب تو می بود در آن به جگر  
 از توکل نام بگرفتند جلال  
 که کشش ایثار روانی غیب  
 جمله زان اشیاء را در وجود  
 بایدت گذاشتن چیزی بکای  
 از توکل نام برون می غیب  
 که دودست محکم توکل بر خدای  
 در توکل زان و لا در احوال  
 که خوشش عقد را برین بخش  
 که بگریختی در معبودهای  
 خانه اندر کوشه و ران نمود  
 بگسده ز هر کسی و نا کسی

از کلام

چون که از بعد از بریم آن هام  
 گشت مخیر زان نصیر خسته جان  
 خوابم در جیب بخوابم کنی  
 گفتش از کسبم اندر این طریق  
 که نه بر گیرم با جز تو نشسته  
 بهم بخوابم و بگیرم در دهن  
 من توکل علی الله حسبه  
 ازین چنان راه که قریب باشد به  
 خفت کرد و عازم پست احرام  
 اندک گفتش که ای آرام جان  
 آنچه باشد نوشته است با هم کنی  
 می توانم شد باین شرط حق  
 جز توکل بجهت یا خدای  
 نوشته ما را درین پست و خند  
 پس بود با این چه خدای کنی  
 جز توکل نوشته دیکو کاست

گفت دیدم در پست احرام  
 اندران دادی فاده و نفس  
 گشته در بر زمینان هلاک  
 پای تا سر از درون و در بران  
 داد و کال دشت ذات العز نام  
 و برین خاک و خون به خاک  
 جامه خرابی چهل شان چاک چاک  
 جلودار جارتی ز هر کور و خون



خاک آنراوی زخونشان لا ذرا  
 در میان شان بر طرف بشناختم  
 پیش رفتم بر شمس تا حال صفت  
 گفتم که دور دور ای بخت  
 کردی تو دور صحرای کشته  
 ما که می بینی طلاق افتاد ایم  
 صحرای صحرای حال صحرای دل بدیم  
 غم مبتلا که کردیم از دیار  
 چون بروی از خانه بنهادیم پای  
 که نکردیم اندرین راه یک نفس  
 نرم نرم که پس بر چویم راه  
 تا که آمد خضر سحر بر پیش  
 سحر که باین کشت غم حال ما  
 تا نفی تا که غیب از او داد  
 عهدمان بود توکل این چنین

و ز بهار زندگی به برک دیار  
 نیم جانی ز کناری باختم  
 گفت می جانی خود بگو بخت  
 این میان نزدیک نزدیک بخت  
 دوری نزدیک بخت کشته  
 در میان خون و خاک افتادیم  
 صحرایان را بخت توکل بدیم  
 تا توکل جمله بر بستیم بار  
 عهد کردیم توکل با خدا می  
 بخت خضر از خدا هیچ کس  
 تا رسیدیم اندرین اجرام گاه  
 ساخت ما را باین دیدار خویش  
 که در این خضر استقبال ما  
 کای و غایان از چه پروریم زار  
 که بغیر از من شود بخت کزین

و

می برم اکنون بخت حاتم  
 این جوان مردان کمی بخت  
 جمله با درد و دروغ و با زحمت  
 آنکه داری چون توکل مشرقی  
 و آن بودیم در حقیقت هم مجاز  
 تا که در هر کاری او علم بود  
 هم بدیش از همه دانا تر است  
 چون که او پست و دانا تر بود  
 تا شود این بخت در دل بعین  
 پیش از آن که غیب آید و شود  
 این چنان بخت توکل بخت خاک  
 چون خاک جسم و جان فرید  
 قطعه بودی بخت و اجای  
 خضر از کتب روز نصیب  
 داشت محض آنجا از زوال

می کنم در خاک و خون غلامان  
 در میان خون فدا و خاک چاک  
 کشته گردیده بخت با زحمت  
 شربت زبانت دور صحرای  
 کار خود بخت بخت با کارناز  
 کارب ز حیل عالم بود  
 هم بدیش از همه پست تر است  
 از همه لاشک ترا غنا تر بود  
 دید بخت حال بخت بخت بعین  
 بخت بدی از خدای سحر  
 خلق کرد این جسم و داد جان پاک  
 ما لها بر دست قدرت پرورید  
 در رحم از رحمت به غنای  
 رزق داد و پروریت روز بخت  
 تا رسیدت نقطه بر حد حال

از نشیبه اگشت بیرون نمود  
 از رحم جانت به پرامون نمود  
 با دوت را ساخت خد نگار تو  
 ساخت او را چون خد نگار تو  
 عقل و هوش و دهن و دانات داد  
 قوت و حول و توانایت داد  
 ز کلمات ساز و برگ ساز کرد  
 زان ترا باب صفت باز کرد  
 کرد ظاهر از تو حکمتی بسی  
 تا اند حکمتش با هر کسی  
 ظاهر از تو حکمتی که سر زنده  
 سر حکمت و اور زنده  
 که نمیکرد از حکمت خلقت  
 که حکمت بود ظاهر حکمت  
 چون حکمت اولت مخلوق کرد  
 هم حکمت آخرت مرزوق کرد  
 چرخ ز کلمات نان و آب  
 رزق و ادوت در رحم کنایه  
 بود از این است داد و کس داد  
 بر تو باب رزق و حکمت برنگد  
 بعد ازین هم نیز یکم در غل  
 مستبر اند کرد در زنده  
 همچنان که خد ترسی در جهان  
 کرد ظاهر من و سلوی ز جهان  
 همچنانکه عهد عیسی مایه  
 کرد نازل با هزاران فایده  
 یک چون زو حکمتش را بجا و د  
 رخت با باب طرح پیش و کم  
 لا جرم باب و آلات بسب  
 گشت اندر کارگاه روز و شب

نزالات بسب را در ظهور  
 فاعلی گشت بسب ساری ضرور  
 خلق از او بسب ساز آمدند  
 مکه که را در بسب ساز آمدند  
 چون بسب ساری جمله ساز شد  
 زان یک دستان و کر خا شد  
 آن یک رزعی نمود و بدوید  
 آن یک بخت و یک دیگر خرید  
 چون بسبها و جهان بسبها شد  
 هر یک را بسب در کار شد  
 لک می باید توکل شان کار  
 تا نیار و کارشان افسوس بار  
 به توکل هر که او بختی گشت  
 خد از افسوس باری بر داشت  
 و آن و کرد کار چون اندیشه کرد  
 با توکل تخم کاری بنیسه کرد  
 ابرام و جالبش سیراب کرد  
 فارغش از خدمت و دلاب کرد  
 خد از این خدیش را نا کار کرد  
 حاصل از خد خدش بدوید  
 که تو هم بخت با یکا شدن  
 خدیش را فرض کن یکا و  
 خدیش را فرض کن یکا و  
 توکل رخ میزد و بخت  
 توکل کار را محکم شد  
 از توکل خبر را کل می شود  
 از توکل خد را کل می شود  
 از توکل خد را کل می شود  
 از توکل خد را کل می شود



از توکل ابر کرد و خطره بار  
 از توکل خرنش است خرمن شود  
 از توکل نار غمزدی تمام  
 از توکل فرج را هلاک لغا  
 از توکل فتنه میسری بری نیل  
 از توکل کرد عیسی دردی  
 از توکل کرد حم اسبیا  
 از توکل جمله صحاب کبار  
 از توکل تا نمودی بهره ور  
 از توکل خویش را چالا کن  
 از توکل پیشه بهتر مدان  
 خدا هر د باطن توکل پیشه کن  
 تا چه صحاب توکل با غفلت  
 این کسین نیست ترک کتیر  
 بلکه باید با توکل ای فرید  
 کار کرد و خویش را بکاره دید  
 انما

زانکه حکمت است در عالم نهان  
 شد چه هباب بوب را آئی  
 فتنه اروا مانده از کار جهان  
 چون که حکمت به فتنه مضرب  
 خیزد خوش ابر است حکم کارکن  
 تا زنگنه ای حق اگر شودی  
 شرح انکار حبیب الله بخوان  
 من چه فرموده است شیخ معنوی  
 که توکل می کنی در کار کن  
 لیک میدان وقت نهال بجز  
 آنچه حاصل از توکل ای بهام  
 و آن ز بهاب و ب که جهان  
 قدرت و عقل تو از احوالی  
 در جهان که حکمتی کرد و جهان  
 در توکل کس در کار اولی  
 در توکل رکعت بخوان  
 ساکت ساکت توکل مولوی  
 کسب کن پس کنیه جبار کن  
 تحت قدر و قدرت خال بجز  
 وادی از بسکینه ای حوام

آدم تا کردن ذل طمع  
 آدم تا کنج غرغ نجشمت  
 آدم تا بخت س کجنا  
 برست با تیغ غرمن قنع  
 غرغ با ریخ ذل بخت  
 از توکل درم بکجا رنجنا

آدم تا دولت سرمد کنم  
 دولت را که نلایفد کنم  
 آدم تا کیمیا کر بازمت  
 خاک را کیم نظر در سارمت  
 آدم تا که هست از منی کنم  
 از صور یکباره بستنی کنم  
 آدم ز اسراف کردم نیست  
 بر قلیا قوت لازم قافیت  
 آدم که شهودت جسمانیت  
 اکلم در لذت روحانیت  
 آدم که چار این قلاب تو  
 بر گنایم باز چارم بایب تو  
 که قناعت نیز در کج دولت  
 کج اگاهای نمایم حاصلت  
 چون قناعت دعوت جان کند  
 به ربا برخوان خود همان کند  
 دار ماند جانست از حرص قطع  
 سازد دست بستن از حرص بیع  
 مست از شهادت نفسا کند  
 قطع استمناع حیران کند  
 پیش رگم زهراف کرد نیست  
 بر قلیا قوت سازد قافیت  
 تا حیمت قوت سازد قوت  
 بهر طاعتی می لایموت  
 لیک چون از بهر هفت لازم آید  
 با قلیا ران قناعت لازم آید  
 و آنچه بهر قوت طاعت بود  
 نه بهر قوت شهودت بود  
 اینجا که وقت مردن بر غیبتی  
 نبودت بالذات و شهودت

در قناعت نیز ترک غیبت  
 باید از هر لذت و هر شهودت  
 در لباس راکل و بیای دعا  
 گردنت با سر و قوت اکفا  
 ناله اسرافت بگویم سر فین  
 در بباط لایجب سازد قرین  
 لایجب اسرافت را در بخوان  
 تو سن اسراف چو بمران  
 اکل و شربت در در کرم صلا تو  
 قدر مالا بد ترا کاف بود  
 چون ز بهر کول و بوس ترا  
 کشت بر قدر ضرورت اکفا  
 از عمارات و بقاع جایگاه  
 گوشه کاف است بهر گنجگاه  
 گنج گاهای کان نیست کل است  
 قانعین دعا بدین را منزل است  
 گنج گاهای کان نسیم در زهی است  
 رفعت بام و درش در کوتهی است  
 گنج گاهای کان مذکور شیخ راه  
 قبه اسرافش اندر بارگاه  
 کشت در فل روز می آن است  
 از در مومن بصحن بارگاه  
 چشم هر دین چون بهلول افتد  
 گوش استقبال در بر پاهای او  
 و ز قناعت کرم گفتگوی  
 گفت گاهای دانا را پندی کمی  
 کرد بهلول از بهر جانب نگاه  
 بر در و دیوار و صحن و بارگاه



دیدگشتی فاده زیر پای  
 پس بدو در محض بر زشت  
 که تر از زشت ایوان وطن  
 زانکه که زشت این کاخ بلند  
 که پسندیده بداهت بدین  
 در زمال غر باشد غایبی  
 که خیانت بود مقبول خدا  
 رفت دین ده که حق در پسند  
 که تو سر و قانع حق دوستی  
 سر خط بطل را کن هر زمان  
 در گذر ز زشت ایوان وطن  
 در دو عالم خویش را بیکار کن  
 کن بر دین ز خانه بت هر طرف  
 انچه آن لابد است فی بود  
 گوشه و سر و قوت از جهان

۹۱

چون قناعت کنز لا یغند بود  
 دولت سر بد چو کرد وصلت  
 دل از آن کجاست چو سستی شود  
 نور مضمی چون تر نماید بجان  
 چون نماید در میان طلسمی  
 تا دمی از خویش محبت کند  
 آنکه با تو پیوسته یکدم دم زند  
 ده چه دم اندم که چون دم در پسند  
 ده چه دم اندم که در آدم داران  
 ده چه دم اندم که مریم را بجان  
 ده چه دم اندم که کاه معجزات  
 ده چه دم اندم که باشد نفی تصور  
 ده چه نور آن نور که کسیر جود  
 چون همه از زینت از فی زر شود  
 قانعین را دولت سر بد بود  
 کجاست استغناء کند کجاست  
 جانت از صورت سویی نمی شود  
 طاعت صورت بخیر و بزیان  
 نور گیرد با تو هر دم الفی  
 چرخ از عالم صحبت کند  
 ده چه دم اندم که چون آدم زند  
 عالم و آدم از اندم شد پدید  
 شد نصحت فیه من روحی اران  
 از دم روح القدس شد دم دان  
 از دم روح الهی شد حیات  
 ده چه دم اندم که آمد عین نور  
 سازد ز عظم از زود جود  
 در بت کسیر خاکستر شود





بعد از بخش زری بخند نواج  
الغرض کاجی پس و کچان  
که ز ملک موشش که در جویا  
تا که کردی شهره و مرجع نوی  
من دارم خرقه غایت کیمیا  
کیمیای تو حشیش حسن بود  
کیمیای تو جهان را زنده  
کیمیای تو کند خلقی ملاک

کرد و عجزی در پیکر سر  
یافت چون کسیر شد کسیران  
مرحبت چون در مشهور شد  
خوبست تا ظاهر کند کسیر چون  
هری هر شهری در کاشانه  
ساز و کرد و زخوبان کامگیر

دگر

زلف کسیر در هر انجمن  
الغرض مردم نبوغی کوره  
هر کجا از آتش بر جوت درد  
زده بود و مسیح کس را زده داد  
تا که تیرا بها را علاج چند  
پس از آن مفاخرها مردم دری  
که محراب و مشوره در شیشه کرد  
با باض البیض خیمه شش نمود  
تا از آن مفاخر پر خج و تعب  
کلاه شب و مشوره آورد و راج  
تا که تفتیر ما معشری  
لیکن اول دو و دویم بودی  
که تیرایش کرد و دو طع  
که دو شب یکشوره را تفتیر کرد  
هر دو را که در آن یکمیران فدا

آتش افروزه بجان مردوزن  
آتش فشان در در معمره  
تیره شد از آتش صبح کبود  
گفت کسیر هست و خا کسیر داد  
گیرد از تیرا بها مفاخر چند  
در جهان کشتید و صنف کوی  
صنف تیرا کسیر کوی شد کرد  
ما زین خواهد و تفتیرش نمود  
بر کشید باب بخت و زب  
پیش و کم نشان کرد با هم اسراج  
زان به تخلص کسیر کبودی  
جز و سیم سه چهار آن بسج  
تا محکم کرد و دو طع مقام  
حل و در آن تفسیر تیر کرد  
نام او به نام را که کسیر جاد

گاه از شب بخت چار چار دیگر شوره خالص عیار  
 هر دو را با یک عصب محترم بیاض البیض صافی کردیم  
 کرد قطره بعد از آن خورشید عید را خاک سفیدی ساخت  
 چون طغش کار عید تمام کرد عید را نام مطهر نام کرد  
 که دو شوره با یک زاج تلف کرد و جاری کرد او را با لعل  
 که دو شوره با یک شب کرده یار بر شب و چهار شوره یک عصب  
 گاه زاج شب و شوره چهار عیار با یک نوش در خالص عیار  
 که دو شوره و نیز با یک شب تابا زود عفو آن از حدید  
 گاه شب و شوره با یک شب با سوبه جلد را گرفت آب  
 که دو شوره و نیز با یک شب بعد از مراتب بنام بخلق  
 گاه شب و شوره با یک شب کرد با رنگ یکا یک جلد یار  
 پس بیاض البیض او در آفتاب با یاض البیض از آن تدر کرد  
 ما حله خراش و در دم دیدند از آن نکلیس تا پیده حید

لایه

که زنج و شوره و نوشاوری که زنج و شوره و نوشاوری  
 زان معطر عید چون شراب شد زان معطر عید چون شراب شد  
 گاه با ش و طبر زو کرد یار گاه با ش و طبر زو کرد یار  
 پس با ش و طبر زو کرد یار پس با ش و طبر زو کرد یار  
 با زورین جلد داخل انتخاب با زورین جلد داخل انتخاب  
 و آنش قطره نمود و در پیر و آنش قطره نمود و در پیر  
 گاه شب و شوره و زاج بهم گاه شب و شوره و زاج بهم  
 تا کند با یک شب آشکار تا کند با یک شب آشکار  
 که عصب و شب و طبر را بهم که عصب و شب و طبر را بهم  
 تا زقطره شش نماید جل طلق تا زقطره شش نماید جل طلق  
 گاه کرد او را سوبه انتخاب گاه کرد او را سوبه انتخاب  
 تا کند با ش و طبر زو کرد یار تا کند با ش و طبر زو کرد یار  
 گاه ما زنج و زاج را بهم گاه ما زنج و زاج را بهم  
 پس به بر سر بخش ما زنج و زاج پس به بر سر بخش ما زنج و زاج  
 پس معطر ساخت و در و طبر پس معطر ساخت و در و طبر



بعد نخست شتری سیاه را  
که بغری کرد و طرح و شکار  
چون نخستین بار قطیرش نمود  
پس دو بل صاف و نوشارش  
شد چو زین میان رود قطیرش تمام  
کاه سی نوشار و کوسی شوره ضم  
پس معطر کرد و تیرا به کشید  
باز پس گرفت و زد بر شتری  
باز سه راج سیه کرد و مزید  
کرد قطیر و نمود آنرا بر  
لیک گرفت و قدری عقیق  
کاه نمود و از پی قطیر ضم  
تا پس از قطیر با صندل و بوس  
تکه کشمش سازد از بل طعام  
حل شد و کردید مار پنهان را  
بر دو قطیری نمودش هفت بار  
زان و دوزخ دیگرش بر دی فرود  
دفعه دفعه کرد و زاید بر سرش  
دی در اما با طهر کرد و نام  
کرد هم ده راج لای نیز اتم  
رخت آنرا بر سر عوده جدید  
از جدیدی کرد خوش خشنکی  
و عیان نش مالین کرد ضم  
بچین دو بل صافی بنفید  
حل نماید شمش در کار و قمر  
دادی آنرا پیش کشی کامیاب  
راج سبز و بل صافی اتم  
پرده کشاید ز رخ و عروس  
زان معطر زرش که کج کام  
مزدکی

دل به تحقیق زنی مایل کند  
سازوش سرین عهد و عهد  
که دو غیا با یکی از خیرت  
کردش اندر دیک در پیش نهاد  
و آنکه زرش نهادش بر این  
پس بجز علقه بر ارض جدید  
چون بجا صاف کرد و پیش  
زان عروس حمله را شادان کند  
لیک بعد از آنکه شادان شد  
کاه چ زرخ صافی دو عقیق  
پس معطر رخت آنرا با تمام  
نادر حال که بر پیش کند  
که یک راجی صاف با سه آب  
کرد قطیر و بر سر رخت  
بعدیم روز قطیرش نمود  
احمرش را بعد زایل کند  
چینه از و صلیش کل باغ امید  
و درون هر دو آب صاف رخت  
یکدوم بر پیش او را جرش داد  
تا بجا کشش شمش نشین  
هفت بار آنرا قطیر آوردید  
خراند مار از اس نام و کش  
کار مار و عقه در حساب کرد  
اندک از مار زرشش فرود  
کرد با عشرین باطن البیض آب  
در همان مار البیضش کرد نام  
قابل قطیر و پیشش کند  
تا سه روز آن رخت اندر آب  
ساجی افزود و شش میران جرت  
تا سه روز که او را ندید پیش نمود

ما بهشت خواند آن مفتاح را  
 تا کند ثابت همه در دواج را  
 که بهیاسه به نظر حجاب نمود  
 و اندر آن بکنش طعنه حاجی حل نمود  
 ما حکمت نام آن مفتاح کرد  
 وقت طعنه شربت در دواج کرد  
 که سه بار از آن درو قطره کرد  
 پس در درو درو یک مرتبه کرد  
 چون بکشش شفاف بهید  
 نفخه الغرض لقب آمد بدید  
 که پروردگار زهره شش انداختی  
 چون قمر در دم غیش ساختی  
 در بعدش طرح کردی بر دام  
 عبد را بخشدی از طعنه شام  
 که به خنده در پیش رطلی کشید  
 از دبر بر مریشی بهید  
 در صلابه خوشش هم آید  
 حل نمود و جو فتنه رخسار  
 شیشه را بکشد اندر روغن  
 تا بچند از کشتش ایمنی  
 در زبل که بهفته کردی بهمان  
 رطلی از فرور و شعله از آن  
 هر زمان هر که که نام او بلند  
 که کلید و گاه ما به لعل خواند  
 که در آن حب در محلول کرد  
 که در آن در دواج و مقول کرد  
 گاه جوهر را بر آن تصعید کرد  
 و در جوا هر روض هر سوید کرد  
 چنان را عکس معراج آن بخند  
 اندر قفس در صنعت شکست

باز مفتاح و کراغ از کرد  
 ز انگبین تقطیر دروی ساز کرد  
 تا چهارده درو تقطیرش نمود  
 و بهیک صلب زنده پریش نمود  
 چون در آن مفتاح کار تمام کرد  
 زنده شد ما را الکیانش نام کرد  
 چون کیف ما را بکجا یافت  
 رخ سوی ما را الکی یافت او  
 عبد را در شربت تصعید کرد  
 تا سه ره تصعید آن متحد کرد  
 عبد و روحی باز بهیم در شربت  
 بالویه با مصعد در سر شربت  
 پس با در آن کفش کردید  
 در میان کاسه سورخ و دار  
 پس بروی کوزه از اجای دان  
 زیر بالا کاسه دیگر نهاد  
 گرم کرد و از آتش فوقایش  
 تا بیکر و الکت روحانیش  
 ز آتش فوقایش آمد بریز  
 قطره قطره ایکی بس مستیر  
 پس ربا ده کوزه دیگر جای داد  
 زیر بالا کاسه دیگر نهاد  
 چون در آن آتش شد بدید  
 میلش اندر ما جرای کشید  
 سبک باغ جوانان تخت  
 پاک با صابون و شستاب  
 پس مقرض کرد و تدبیرش نمود  
 بهفت نوبت درو تقطیرش نمود  
 الغرض هر دم زنده شود کرد  
 کشت گرم درو تقطیر کرد



وز میان در یافت چون نهاد  
 را بهما کشود و صنعت کوی  
 صنعتش چون کرم تدبر است  
 خرمش تا کیر و زنجیر و زری  
 با فرار کرده او با یکد  
 که مصعد جوهری کرد از غناب  
 پس یکش کلش ثابت نمود  
 در جگر صنعتش خواص کرد  
 خواص تا تدبر کسیری کند  
 طلق و جیدی را در آن مخلوط کرد  
 نامه روش کرد آن سخن طبع  
 پس به بارش خلعت افکار کرد  
 شتری را ساخت روشن چون  
 که یک طلق مدبر را نمود  
 بر سرش زرد جوهر پاک لطیف

۱۱۱

بعد تدبر است طبع و استخراج  
 که جیدی رنج در یک جید  
 رنج جامی زاب حبل برین  
 چون یکا کشش آتش منجم  
 پس بکوفش مضیض جای دلد  
 قطره افروزش از دم البسات  
 آسمان آسا چو شد کسری  
 مشری و زهره شدش القمر  
 که یکا جوهر گرفت اوزار علم  
 پس دو جوهر با یکدوش اوزار  
 بعد تدبر است و تحقیق طبع  
 که راجع الفار را تسخیر کرد  
 پس یکا کافه و برق لطیف  
 و انکس شمع با دهن غناب  
 بعد دوشش با قمر و مسار کرد  
 یافت زان با تدکسری رواج  
 نو بنا و نخله کردش نرید  
 خوش بکوشا بند روی آورش  
 گشت همچون موم زین منقذ  
 ماش آبا کند بر ریش نهاد  
 و میکا داد و بداد اوزار ثبات  
 که زهره بخشش که مشری  
 یافت از وی کجای کیم وز  
 با یکا کاشش القمر بنود ضم  
 و غناب ثباتش افرود چار  
 سیم در زشت اند هر دو درین  
 نامه ده مکر را آن مخدیر کرد  
 و میکا محجوب دادش بر خفیف  
 کرد و کلندش بر خفت مداب  
 باب ترکیب قمر و بار کرد

کلاه بنمود این علمها با علم  
 کلاه با زینتی همین تدبیر کرد  
 الغرض هر دم بنوع دیگری  
 شد چه اگر کسایت خبر نمیدانم  
 باز اگر کسایت دیگر ز کتب کرد  
 هر یک را از آن مسا محال و کرد  
 فایده کرد و در اعمال محال  
 کرد و از اول فکر و تیر چسب  
 پست و بخی شوره خالص عیار  
 نرم نرمک سخن کردش مدام  
 هر دو را با یکدیگر چون نرم کرد  
 ریختن پس در میان آب سرد  
 دور کرد آن آبرو با زینش زینر  
 فایده آن لطیف و نفیست  
 هر دو چون کشیده بجز لطیف

زهره را از آن با قمر بنوع  
 خوش بهر ترکیبش اگر کس کرد  
 ساخت ز اگر کسایت دیگر کرد  
 خوشتر که کسایت کرد و شاد کام  
 روح نفسی با جسد زین کرد  
 خواست بخند صورت و یاد کرد  
 یکدیگر را قائل فرج محال  
 تا بحد حال کمیت رسد  
 مغممه بنمود با پشت از فرار  
 تا کرد آن دو با هم الفتی  
 اندک بر روی آتش گرم کرد  
 ماسخی است از اسحق کرد  
 یکشانه ز در ساید شد و کرد  
 زیر آتشش مثال منگشت  
 بر نهادش روی زای پس خفیف

لهو

نصف وزن جلد داشت آب سراج  
 و آن رنگ سراج و در آب جگر  
 چون یکجا آبرو خوش چسب کرد  
 باز خوشتر جلد و آفتاب  
 پس نهادند در میان دو قلع  
 آتشی از زینت زینش چو کلاغ  
 روز دیگر کوره چون کرد سرد  
 جلد و زینش در مضمعه کشید پاک  
 جلد را با یکدیگر مخلوط کرد  
 پس برده در هم آن دوزی  
 نیز از شخرف و از آب سفید  
 تخمین ده یکت فردوش آب سراج  
 باز تصفیش ز نو سجد کرد  
 بعد تصفیات آنچه در مضمعه  
 و آن عاری بود همچون قهاب

ریخت و با طبع داشت اشراج  
 به قطر کشید بر بالای نار  
 بر که غشش زینش بنمود سرد  
 کرد و سایدش دوم به طرب  
 بر فراز کرده آتش با صد فرخ  
 هفت ساعت زینش بنمود  
 آن قدح را از خاکت باز کرد  
 و آن زینش در مضمعه کشید پاک  
 با صلابه دیگرش مخلوط کرد  
 ریخت از نو شوره خالص می  
 کرد و از هر یک دو دانه آفرید  
 در صلابه جلد را داد اشراج  
 هفت بارش آتش تصفیه کرد  
 یافت از شخرف اند و خوش نمود  
 در زینشان جوهر عید و طرب



و آنچه از وی ترش شد و قح  
 و آن بخار غفرا را رنگ بود  
 جوهری بد نشین او در لب  
 خواست تا بازش بندید و کرد  
 پانزده شخرف و ده رخت خفا  
 شریق دشت میانه علم  
 کرد دیگر باره با سخی کوه  
 جلد را با یکدگر چون بر کشید  
 نه آنکه او را بعد سخن تمام  
 کرد و قطرش بقرعی با داد  
 و آنچه آب زرد از وی شد پدید  
 نصف آن نوشا در محلول خفا  
 باز عشر آن میانه شب مزید  
 جلد را با سینه با سخی تمام  
 پس مفضل که بخورد او قرین

کن

پس باین آب آن جبهه تهنیه  
 هفت بارش چون عمل کرد کرد  
 با سوسیه باز افزودش را آب  
 چون یک خشت کردید آن جبهه  
 کرد از چهار چون کج خفی  
 پس شوری را نمود از آن گران  
 نمود از شور چون شد مطعی  
 پس سر شور را نمود بد  
 چون سخن کشی لطیف و سرخ نام  
 از جبهه دریا چون کج فخرج  
 با سوسیه روح را با عده می  
 از عذاب و شر و زکار و نمک  
 نیز خمس آن دو کلفه مضاف  
 جلد را در هم سرشت و بر نهاد  
 چون رطوبت فقس کردید گرم

با سوسیه کرد آنکه تشویه  
 اندک کلفه با آن یا کرد  
 سخی کردش یک اندر قباب  
 در شورش را دانه سوسیه  
 در مطین طری آنرا محسفی  
 سرخ همچون کوزه کرده گران  
 کرد در خشتی در آتش خفی  
 بعد دویم روز بیرون شد جبهه  
 کار کفایش بجا شد تمام  
 باز آمد بر سر نظیر روح  
 یار کرده ده یک آن هر دو شوی  
 خوش بسایید و به پزید و نمک  
 کرد با مزاج مفضل و مضاف  
 در سفال و زوئی شیده رها  
 رنجش در مادن و ساینده نرم

پس بران دستر تصفیه سخت  
 جای دوش در همان کوزه درست  
 کرد تصفیهش میان دو قدح  
 روی فرس طرح مشوی با فوج  
 چون مظهر گشت روشن افشود  
 فکر تیرات بختش غرور  
 یک قطره سپهر اندر رخ آب  
 روز که نهاده اند آفتاب  
 چون بکار نشین کردید چهر  
 کرد اندیشه اش آب میر  
 بار رطل از تیر در چاه آب  
 تا دور در بخت اندر آفتاب  
 چون بکار نشین کردید آن  
 کرد در شیشه زلالش را همان  
 پس در رطل دهنم از آن آب کرد  
 ریخت در یک رطل دهنم آب سخت  
 و آنکه از صندل و سبزه در زد  
 پیش و کم سخته در هم وزن کرد  
 تخمین از شب و نظرون بختاب  
 کرده ده در هم زهر یک بختاب  
 پس چهل در هم ز در بخت او کشید  
 بست در هم زعفران تر از صندل  
 باز سی در هم ز زاج سبز در زد  
 بر کشید و حله را مسح کرد  
 و یک کوس نهاده خوش  
 پس تمام آنرا در یک بخت  
 بر اجاق و آتشی افروختش  
 جوش دوش تا که بخت آب  
 دانه آن آوید و آوید و آوید  
 دانه آن آوید و آوید و آوید  
 صاف کردش بجز یا قوت نه  
 صاف کردش بجز یا قوت نه

الکلی

دانه چون مانند خن اهرش  
 نام مارا احمر صندلش  
 دانه آن روح مظهر گشته را  
 جوهر پاک مظهر گشته را  
 هر دم در این آب کردش نغینه  
 در نحاسی و نموشش نشویه  
 لک بر آب که ز در آتشش  
 زیر و بالا کرد با معجون گشتش  
 تا شود و هیچ در اجزای آن  
 پای تا سر شود اعضای آن  
 هفت وزن خربش چون و شکله  
 دل ز نار شود گشتش کباب  
 هشتمین بارش و کمرش مثل  
 در قوام آورد مانند عمل  
 در مطین شیشه کردش نهان  
 تا کند بر در اجاق آن  
 شسته را در با چکی نهان نمود  
 نرم و رنگش بخت در  
 یک شیش و سی در آن مثل  
 صبحدم دیدش چو بخت بخت  
 از غلظت رنگ و سه سیما شده  
 پای تا سر لاله حمر شده  
 چون تمام آن را در ظاهر کرد  
 خوش نما را احمر گشتش شکر کرد  
 باز آمد با سر مدبر نفس  
 تا کند فیض دهنم نظیر نفس  
 ز اهر که کرد در بخت و نمک  
 جلد را که بید و در کرد و نمک  
 پس سه روز مصلحت بیدان  
 در میان سر که با سنگ کران



چون کاشکشت شد خاک آن چهار  
 و یک دوش لایم چون جسد  
 روی درخ شوی اندر و دفع  
 لبت از آن آتش تصعید پیش  
 جوهری کاند بدستش از صعد  
 هر دم از دل قطرس برش  
 ز انگیختن نمود از قباب  
 لبت جای غ شوی چو کرد  
 چون شد از تبیض خون بر سفید  
 رنگش بر روی و رخ ترش و خفا  
 و انگشت برش بسیار نرم  
 از حرارت و رخ را چون جعد  
 همچین نمود مکرر عمل  
 چون تمام از غنی این تدبر کرد  
 روح و نفسی با جسد چون ساز کرد

در تنوری از سرشت تا نها  
 پس چو جوش دم با تصعید کرد  
 که تصعیدش چو روح ذوالفجر  
 آتش این چرخاغت بر پیش  
 نصف وزن نموده قافه  
 که دوسا میدان دور در پیش  
 که کوشش از تصعید دیگر هر یک  
 انجین تمیض و این تدبر کرد  
 باز اندر طرف نظیرش کشید  
 افتد رکشت بر رویش لحاف  
 جای داد و لگش نمود کرم  
 باز جام شربش از آن غده که  
 تا که جاری گشت و ثابت جلد  
 نفس را تمیض و هم نظیر کرد  
 باز در سیم حلقه افتاد کرد

تا از آن نظیر بدید او در  
 چادر طل از خل انگریخت  
 پس بر طلائع لاری بر کشید  
 باز از رخ و از شب و خباب  
 پست در هم نیز از رخا را  
 چون تمام این او گشتش در  
 پس بچو شاندش اندر یک رنگ  
 پس نهاد از آتش از بر زمین  
 چون حرارت فکش و کرد بر  
 آب شفاف که شد حاصل از آن  
 پس بر صد در هم آن حلال صف  
 پس دو در هم چو هر نوش درش  
 پنج در هم نیز از کلفند صف  
 پس سی را محبت با که کرد در  
 پس سه مثقال آن رنگ لاجورد

امثالی آن سه را با یکد کرد  
 بر کشید و کرد نظیرش درست  
 پست در هم زعفران اول جعد  
 که دود در هم زهر یک انتخاب  
 بر کشید و سخن نمودش کون  
 جعد را تخم با جسر و تخم  
 در دو ساعت تا که شد با قوت  
 تا شدش اعتلاط جعد نشین  
 با بند از همتایش کرد سرد  
 بر کشید و کرد در شیشه نمان  
 که دود و نمیک در هم صاف  
 کان بدی بخوابه راج نظیرش  
 با سه در هم شب سفید شفاف  
 دان و دو مثقال عسل و زن کرد  
 بر کشید و در بیج آن کوکورد کرد

هر دو را با یکدیگر در هم سرشت  
 یک شانه ز رو بر خوش نشان  
 با شش کوفته غبار  
 چون درون شیشه آن آب صفا  
 شیشه را گرفت چون نمناک  
 کاغذی بر بست آنکه بر سرش  
 باز ده زویش بداد آفتاب  
 لیک بر رویش ز سخی در تمام  
 پس گرد صاف کردش مثل  
 رنگ چون یا قوتی هم شدش  
 پس نفس بهفت روح یک جسد  
 و آن سده را در ظرف چینی با نهج  
 پس با لاله هم شدش تخمیر کرد  
 پس در دوش روی تنیده را  
 چون در دوش چرخش نمود

در

در درون شیشه ز شش جای داد  
 لیک در بر صفت بر رویش بدل  
 چون که بعد از در بعین شد تمام  
 خراست کاغذ و عقد بد پرش کند  
 در طین شیشه یکدشتش  
 چون دو شیشه کرد روی هم براد  
 پس بشد وصل شان دم الغم  
 بعد شد وصل دلی از رما  
 لیک بودی شیشه زیرین نشان  
 دیکت را بر کرده کرد آنکه سوار  
 چون عرق نمود در شیشه صعد  
 تا تحت از فوق آن زیر عرق  
 کاه کم کرد شش کاهی فرود  
 چون بجای شد صعدش منقطع  
 کوره چون شد سرد و آردش بر

تا چهل روزش بجای صفا نهاد  
 می نمود او تازه سر کس در دل  
 آب شانه شد و یا قوت فام  
 شش این در بر کسیرش کند  
 شیشه دیگر بر آفرایشش  
 لب لب آن هر دو را کرد چهار  
 با کج خنث احمدی کرد ضم  
 پر نمود و شیشه را در روی نهاد  
 در را دو شیشه با لایحان  
 کوره را نمود ز شش شعله باز  
 شش را شعله در کتر نمود  
 روشش از آتش نکرد محرق  
 که زو و دادش بجای صعد  
 شعله را نمود از روی منقطع  
 همچو رجب پییده بود و سرخ کون



پس ز ناب آفتابش عقد کرد  
 پس سیمای خویش از وی نقد کرد  
 بعد عقدش سخن نمود در روان  
 در جوین حقه کردش نهان  
 چون زنده برات دمی به تمام  
 شد بیک کار کسیرش تمام  
 خربت کاخ طرح طرح تا رهش  
 در دوسار و بلند آوازه اش  
 کرد با صد زهره اندر بته یار  
 چار صد از فتنه کامل عیار  
 چون بیک هر دورا یکدخت او  
 باز یک دوره در آن اندخت او  
 پس بدون آورد و صفحه خفتش  
 پس مقرر کرد و خوش بکد خفتش  
 پس درون برون روی کردش  
 و ب کرد و زد و یک از برونش  
 پس یک کسیر در نمی دیند  
 خوش بر چید و بر آن زد و بخت  
 پس دمان برون را بر بست روز  
 خوش ز سر پوش زغال و دم فرو  
 پس دم خود حبس کرد و دم بید  
 آب و بایش بر چو افزون را افتاد  
 ریختش در ریجه با صلابت  
 باز اندر برون یکدختش  
 پس بدون آورد و در پیش آفتاب  
 در میان پنجه فشراند خفتش  
 باز برون آورد و در پیش آفتاب  
 همچنان افزون بود آن آب و تاب  
 باز پنجه فتنه کامل عیار  
 بر کشید و در کردارش کرد یار

بدری

باز دیدش رنگ افزونی کند  
 پیشتر دعوی چو فی کند  
 پس صد و پنجاه دیگر از فقر  
 کردش افزون تا که شد هم کند  
 که یک باد و زرقش بار  
 زان نموی میشد ی کال عیار  
 زمین غل چون بقصد و پنجاه در  
 از یکت کسیرش جفا شد بیز  
 پس بدان قانون و دستور العمل  
 طرح کرد و کسیر خود را بر رطل  
 شد هزار و شصت و زعمالش  
 و یک زان کیمیای کالکش  
 الغرض هر دم نموی در جهان  
 دادی او کسیر سیم و زرشان

اهل دنیا چو کند شیدای زنده  
 از دل و جان جلد جویای زنده  
 هر کجا بماند از زرشان سراغ  
 جان دول را در پیش سازند دفع  
 در عبادت و عصبان رگتند  
 با صحبت در بعد دان حرکتند  
 غیر زرشان نیست مطلوب و دگر  
 غیر زرشان نیست محبوب و دگر  
 چون شدند آگاه از کسیر زرشان  
 جمع گردیدند خلقی در برش  
 تا که صفت کسیر او  
 راه در یابند با تدبیر او  
 و آن بدی از بس لیم و بکل کشش  
 دشت پنهان از همه کسیر خویش





تا که خوش از جسد پرورن کشند  
 من قد غنیش اندر خون کشند  
 سد نمودند اویش راه کز  
 پس کز دوش بر رخ با بستر  
 با و در طوق ز بجز جفا  
 و ناکش بستند محکم در قفا  
 کور از چشم و کین از غنچه  
 و اغیار جسم و جان بر غنچه  
 پس ز دوش بر بکسر غنچه کار  
 روح غنیش هر دو آمد در کار  
 چون که از روح غنیش در جسد  
 بر کور از غنیش نمود رسد  
 پس ز دوش کپش شدند از غنیش  
 پای تا سر شد بخون خوش غنیش  
 چون زهر بوی خون جاری شد  
 ز غنیش جسم و جان جاری شد  
 آمد از بزم ملک در خوش  
 و یک مکاری ز دوش بر بزم خوش  
 گفت کای باران که دارد بزم  
 چند میخامید بر جانم شکت  
 که شامستید تا که دوان من  
 دست کین که کشید جان من  
 تا چه نهادند استلای کنم  
 جلد را در صفت استلای کنم  
 صفت آرا کردم ز دوش بر جان  
 خوش خشم صفت کبر جان  
 چون شمارا بود غنچه تمام  
 در ملک ناخن می بود در تمام  
 زان سبب کبر جان بر او شد  
 باعث بدنامی استاد شد

در

با روی که مرا خدمت کشید  
 خوش را استاد صفت کشید  
 باز نشان نمود او و لکن زور  
 بر دوش سر هر شش شان بار کرد  
 و آن خیمه ان باز در خدمت شد  
 خادم استاد در خدمت شد  
 که نه و نه آنچه با خود داشتند  
 جلد را اندر کرد بکشد  
 و ام کردند از کین شست زنی  
 صرف کرد دوش صفت کبری  
 صفت ایشان چو اول شد  
 باز کردید آن ملک با استاد  
 باز در خدمت کشید بهارشان  
 تا و دیگر باره جان بر ایشان  
 چون بصفت کردشان شغلان  
 کفشان با جلد باران حیل باز  
 که شامشید خود مشغول کار  
 من روم کارم شیش از کوه بار  
 چون بدین حیل از جان او بگریخت  
 جای گرفت و طرح زو بر بخت  
 باز در خدمت کشید او استاد  
 خان دمان و کیران بر باد داد  
 انقض هر روزه از محمود  
 رفت دوش بار شد از کوه  
 عالمی را رخت از امید زر  
 که کم نمانی سچو خود کبر کرد  
 ز دوشی گفت خشمید از دزدی  
 داد اکسیر دزد خا کتری  
 عاقبت در رشت افتادش کردار  
 خان رشتی کشید از کوه بار

هر زمانی کورده از خوش  
 لیک کاهی دایک از زخمی نمود  
 سالکهای سبزه دخت از خوش  
 بهره آخر شد چون چاش  
 زخمها نمود و اور آیشمار  
 لیک دی از بسکه بودی بخل کش  
 سینه از زخمش اگر چه چاک بود  
 عاقبت کروش بقصدستی هلاک  
 وز برای جبرست دمه دران  
 پای ناسر ز کشید او داد  
 دامن بقیه ای که بر جا و انداخت  
 رفت از بهر شان که خوش  
 چون برون از چنگل شان نهاد  
 نفقه نسبی ز جنت در بهر شان  
 جبهه بادست تنی و قرض دارد

سیم وزر سجد در آتش خوش  
 بر امید زردش را می بود  
 بهره بابد مکر از صنعتش  
 حوصله یک نمود اندر دیش  
 تا مکر از زخمش آرد ارجا  
 شد ظاهر مکر از کار جوش  
 همچنان در خوشی پاک بود  
 شمش با خنجر کین سینه چاک  
 کرده از جنت چون بشکران  
 رخت و خاکسترش بر او داد  
 شخم محنت شان چمن بکاشت  
 هیچ بشان را که نماند پیش  
 خان دامن شان از پیش برافرو  
 مغرور چهل شد ز کسیر شان  
 مانده سرگردان چیران نازار

مهر

مغفالت از خلق دار فرزند  
 هیچ طاهر شان نشد و کوار  
 مردا کسیری هلاک از شد چاک  
 ای که هستی بایل کسیر دور  
 رو بنه کسیر را کسیر چیست  
 این همه مفتون کسیری چرا  
 ترک نه پرات تدبیر پس آ  
 هیچ صنعت چون قانع نیست

در بد گشتند هر یک از وطن  
 جبهه کردیدند محفودا بخیر  
 عالمی را که دامن بدین هلاک  
 این چه چهل یافت آن کسیر که  
 جز هلاک هیچ از بیت بهره نیست  
 آیش در سعی و تدبیری چرا  
 قطع کسیرات کسیرت پس آ  
 چون قانع هیچ صنعت نیست

آدم در خلوت سکین کم  
 آدم که منزل آب و گل  
 آدم که قید دام خاکیان  
 آدم که ز جحف جسمانیان  
 آدم که کارگاه کثرت  
 آدم از دهر میرا نم دولت

دل ز نور غفلت روشن کم  
 آدم در منزل جان و دل  
 سازست آباد چون افلاکیان  
 بر نشام و جحف روحانیان  
 آدم اندر بارگاه وحدت  
 گوشه تابوت سازم نرفت



آدم بر بخت کز بزم جان  
 آدم روی سوسنی کنم  
 آدم کز چمن غلاب تو  
 با کج غفلت در بر یاد پر  
 تا ز هر سوی ترا میگویم  
 ای که خلوت ساز کج غفلتی  
 که درین خلوت ترا منزلت  
 یک ازین خلوت بهر جیب  
 تا بختی تو در جانب دوش  
 هست غفلت خرد لبوی جوی  
 ز بخت آن باها مسدود کن  
 تا ز هر سوی در میگویم  
 چیست غفلت یکدل و گرو شدن  
 تا نه در خلوت غفلت رو کنی  
 رو بچو در گوشه دل خلوتی

خود را

غفلت در بخت در بخت  
 حج حس طاهر انما حج در  
 که تو اش هرج بشاری درت  
 حج حس باطنی او را دو کر  
 و آن خیال و در هم حس شرک  
 چون ترا ده باب کردید چهار  
 همچنان ده باب دیگر خفتی  
 تا از آن ابواب با بخت باز  
 چون شود آن باها یکبار مسدود  
 که تو این ابواب بشاری درت  
 و در بین باب چو بر دل را تو  
 سیمت جان بخت در شدت کند  
 چخت از خلوت غفلت می  
 شست اندر مال کار  
 هفتان بنایدت تقصیر خویش  
 طاهری و باطنی نامش حوس  
 باز کرده و اقامت صور  
 پس و شوق چشم و گوش است  
 کشته اندر ملک معنی حج در  
 فکر و حفظ است از شمار یک یک  
 طاهر و باطن بخیر نگاه بار  
 هست اندر خلوت غفلت خفتی  
 با از این باها نبود فرار  
 بر دل این باب مسدود شود  
 حق و باطل را تمیز آید بخت  
 دل بفرود فدا است جو با تو  
 چارم از دنیا با بخت کند  
 دست گذار که بر دارد می  
 با نالی فکر بخت ترا  
 که چه طاعت باشد با بخت

به ششم از پستی بلند می بخشد است  
 پس هم در اسس دل نایل کند  
 پس و هم در هر شش خانه است  
 زیرا که هر شش می که باشد هر خدا  
 خانه از خیار چون پروا سختی  
 خویش را در چهار حق دراز  
 و در اسس ظاهر و باطن تمام  
 سر خود بر در که بیان است  
 عقد های کان ترا در دل بود  
 غفلت چون روی در غفلت کند  
 زیرا که خوار نیست در کام زبان  
 و بعضی چون گشت حاصل در است  
 پس باید بستن از مردمان  
 که دمانت پیش اگر بر جان بند  
 خانه ایمان بخوانی که خواب

اجتناب است که چون غلظت گیرین  
 گوشه تا بوبت چون سبک است  
 یا و مردن چون ترا شد نه نشین  
 بل باید همه است صاحب خدا  
 تا نماید بچه از هر حاجت  
 پس نصیحتی بربت گشت  
 خورشید با رالور و صاف صولیار  
 از خجالتها یعنی نفس بر غور  
 من چون مردم شمع چاه گشت  
 این زمان خود خویشین خیال دار  
 ظاهر و باطن ترا چون پاک شد  
 غفلت آوردی و بنودی مقام  
 دل ترا در عالم پاک شد  
 و نصف جسمانیان در دست کند  
 ساز دست از شهر بندگیان  
 خورشید را در گوشه تا بوبت بین  
 از نظر که محو کرد و مرد است  
 یک دست با خلق کند از قرین  
 و از علوم دین بهرین کمالی  
 اکلند بر سکه فاکلاست  
 و ز ولایت جام گرفته است  
 پای تا سر شریعت خلف دار  
 ظاهر و باطن ترا سازد ظهور  
 جسم و جان را او که پاک گشت  
 مرده میشدیم بهر دم پشمار  
 نفس دوست مرده گشت خاک شد  
 بر در خط که دل صبح و شام  
 خورشید ظاهر جانب اعلا گشت  
 و نصف روحانیان حرمت کند  
 شهر بارگشت و فساد گشت



بخشد ازادی ز بند کثرت  
آورد سر در کند وحدت  
چون کند وحدت بر سر بند  
سر بر افروزی فکر بر بند  
فلوت چون از گریبان سرزند  
باند که حلقه است بر دور زند  
ناگاه که صحرایت در غش غایت  
غزلت به ذکر عین زلزلت

غزلت را قشر دلی دو بیت  
هر یک بر جای خود انداخت  
لب قشری به عالم کس ندید  
ز آنکه لب قشر میگردد بدید  
پهنه را قشر بود لب کجاست  
لبش از قشر ماند او بجاست  
همچنانکه مغزی روید ز پوست  
پوست هم روید و از مغز پوست  
پسته به مغز که روید ز خاک  
که چه بدهندش هزاران آب  
مغز جوی کان نباشد پوست  
رستن اندر خاک که نیکویش  
بل اگر کارند با هم مغز پوست  
لاجرم رویدن از خاکش کثرت  
قشر لب در اصل کج بود  
لازم و ملزوم یکدیگر بودند  
لب غزلت که تر باشد غزل  
قانه با قشرش فرو گیری بر

در

بحقیقت باشد قشرش مجاز  
از مجازش به جمیع است باز

یعنی از خلق جهان مستور دور  
خلوت با یک دلت است چو کور  
کشته حیران کور ز تار یکیش  
دل کران تابوت از یکیش  
نکسی را در درون آن خبر  
نکسی را از برون آن کند  
نه در آن نقش نمایان نگار  
خبر بود و خلوت نقش نگار  
نه دراز دیوار و نقش دور  
که چه باشد قدر کثرت روزگار  
بهر سر و پای نهان ز برون  
نه در آن وضعی نه آثاری مبین  
طول آن در عین و غش در جفا  
لیک طلیس است قبله مستقیم  
وز زمین تا سقف بین آن بخت  
و است و طلیس بر قدر قیام  
تا بماند از قیام و قسده باز  
چشم جهان در لب قوت نماز  
فرش آن طلیس ز کشته بودیا  
لیک بعد خل در آن بوی ربای  
خلوت چون بخین در ساختی  
در بخورانش معطر ساختی  
پس با مردنی شیخ را میر  
کرد پیشین جا مدطای میر  
در معنی شد در آن خلوت کرین  
چون فاطون حکیم نشین

واکل در شرب نیز قدر چندان  
 و آن بایست که در دردت  
 رسته از هر ناکس که صبح بنام  
 چون نشینی از قیام و از سجده  
 از در و دو صد چون بایست فراغ  
 چون چراغ دل جهان روشن شد  
 لاله زاری می اندر خورشید  
 بر سر هر لاله مرغی نغمه ساز  
 با نرای جمله بهرستان شوی  
 چیت وستان تو تسبیح و دود  
 در سر دوت پیش و کم خیز ملک  
 با ملک چون سر کارت فته  
 هر دست از عالم بهر کوشش  
 دل به الهامت چو مستغرق شد  
 چون نماز در میان حجاب

بلکه کمتر باید از وجه حلال  
 تا گوید بر کس ناکس دردت  
 گاه باشی در سجده که قیام  
 بر زبان را به همه حمد و دود  
 در دل افروزی ز نور جان چراغ  
 خاک تن از تو شعله شست  
 قطعه خلد بر پیش از چمن  
 از پی تسبیح و حمد به ساز  
 بهرستان زن نیردان شوی  
 لب تسبیح چو آید در سرود  
 جمله وستان زن شادان ملک  
 پرده از کرب را سرارت فته  
 آورده بجام و الهام سرودش  
 پر دمای احبابت شش شود  
 چهره مطلوب پر در وقت آب

درم

و آنچه مطلوب تو از غزل بود  
 جمله حاصل اندر آن خلوت بود  
 قسم دریم خلوت معنی بود  
 در بعضی چون در آن خلوت مقام  
 خوش ارزان در خلوت جان دوست  
 خلوت دیگر بهر لب بر کزین  
 تا نباشد غیر را در وی گذر  
 باشد شش چون آینه دایم صفا  
 و آنچه از غزل سخن گفت  
 خوش در خلوت همه دلکار بر  
 بکرمان خاضع بهایش از کار  
 دل حرم با رکاه شده بود  
 دل بود آینه وجه الله  
 که غفلت زکات این آینه است  
 ز غفلت دور دار آینه را

جمله بهر تسبیح مستغنی بود  
 کردی و شد خلوت قشری تمام  
 گشت در غزل صفا حاصل  
 بهر خلوت سراسی دل نشین  
 ده نیا بد در صفای او کدر  
 جلوه کرد در وی صفات کبریا  
 که هر لب بهایش گفت  
 عمر خود میکن درین دربار سر  
 باش خلوت ساز در دربار  
 جمله گاه نور وجه الله بود  
 دل که تجلیه آن پادشاه  
 نفس که فرود این کعبه است  
 نماز و گفت این کعبه را



کرد می کار دل غافل شوی  
 دل چو زوید در دست شد بران  
 بردست تحت زبون کره کند  
 مگر می گیرد چو زوید دست عفان  
 تا سازد مگر می جانت هلاک  
 ایند دل را باید ضعیفی  
 صفت طریقت خرد گزارد  
 درختین شمشاد و خدیجی  
 زانکه در راه آن زودان ترست  
 برهنه مانده چون ترا در ره کند  
 هر بدو نیکی که داری در درون  
 بهت و تو می بهی برین  
 سینه که شکست میسر کند  
 پس مرضه کرده سر در سینه است  
 سینه است گردیده زان بدیگر  
 دل جز دوست و بدل شوی  
 صفت بود چرخ تحت زبون  
 مگر هست از در که اند کند  
 جز هلاکت حاصل بود بجان  
 ایند دل را غفلت ساز یاک  
 تا غفلت یابد آن صفت  
 و آن طلب بسیار در شمع راه  
 چون بختی بر خلاف آن پوی  
 بر بدو نیکی توان سپارد  
 بر بدو نیکی همه اگر کنند  
 چون مرض بهمیش سازد بران  
 میسر است بکسیه یا بر عین  
 نوسن عمر عزیزت تا کند  
 در بجه م حرص و آز و کینه است  
 سدا جا کرده در دمی همچو کینه

کدام

گزیده با بریز مسهل جوی  
 با چنین امراض مشکل سدا  
 کر زبرد شرعی در کام تو  
 بختی چون حاصل آید در مواد  
 چون طبیب جاذب آن شمع راه  
 اگر کسی ممکن بدش منجن را  
 در یعنی سازد دست خلو نشین  
 پس حجت هر شی جیاب دهد  
 سدا می حرص و آز و کینه است  
 پس زود که اند بخت سست  
 تو مریضی سست و کینه است  
 ذکر حق چون بر مرض سست  
 چون بد غفلت ترا شد برودام  
 صفت ذکریت می باشد خرد  
 مشکل از این سدا جان در بوی  
 آن طبیب جاذب دل جفا  
 بختی که کرد و مواد خام تو  
 میسر است آن که دفع فدا  
 میسر است هر مرض به کشته  
 یا بد در صفت بکینه سدا  
 بهر پیرت کند غفلت کزین  
 حب حجت بکدر شمع و بد  
 جویا به نفع اندر سینه است  
 تا کند رسد می شکست  
 کو نویصی صحتش اندر قنات  
 صفت زنگار مرآت دل است  
 بر دق و صفت سرای دل مقام  
 تا شود زانیه است زلف

آدم تا باز با قلاب ذکر  
 آدم تا ششم شیخ طیب  
 آدم که نرسد ذکر کت علاج  
 آدم تا کبریت بنفش روان  
 آدم تا درد دمان کنم  
 آدم که طلب تا زنی ذکر  
 آدم که تا زنی دورست کنم  
 آدم که کاینه سانس دل کنم  
 آدم که که صفتا ذکر صلی  
 آدم که که مخزن ذکر خفی  
 آدم که که در سه از لاله  
 آدم که در زنگه نفس دون  
 آدم که که نفی سینه ها کنم  
 آدم که که نفی سینه ها کنم  
 آدم که که نفی سینه ها کنم

ادم

آدم تا ششم شیخ طیب  
 آدم تا ششم قلاب ذکر  
 آدم که نرسد ذکر کت علاج  
 آدم تا کبریت بنفش روان  
 آدم تا درد دمان کنم  
 آدم که طلب تا زنی ذکر  
 آدم که تا زنی دورست کنم  
 آدم که کاینه سانس دل کنم  
 آدم که که صفتا ذکر صلی  
 آدم که که مخزن ذکر خفی  
 آدم که که در سه از لاله  
 آدم که در زنگه نفس دون  
 آدم که که نفی سینه ها کنم  
 آدم که که نفی سینه ها کنم  
 آدم که که نفی سینه ها کنم



مسهل انجمنست جزو کرامه  
 برده از دست دانا طبیب  
 از دست بهر نفوس صبحگاه  
 در آن زلفی غیر از اثبات یار  
 تا نفیض آن مراد فاسده  
 کان را خلاق دیمه در درون  
 چون مرض در سینات جا کرده اند  
 آوردت در دل جان خشکی  
 نفس دشت را گشتن شربت  
 سیرت از اوصاف آن گشتند  
 از جراحات علایق در دلت  
 از وصال یار محجور گشتند  
 از تو آنها را به راه گشتند  
 پس ز اثبات فرور ز بکام  
 تا یکله مدای بهشت

انجمن

که خیال فاسده حاصل شده  
 جلد را ساز با صلاش علاج  
 کل بشی برج الا صله دگر  
 هر طرف بینی بقا استوار  
 کرده است از پر تو الله نور  
 و زنجی صفات ذات رب  
 در بر انواع حلال گشته  
 و اثر حراض بنور ربها  
 و ارض بهر نفس روشن  
 کرده طمات علایق نفس را  
 آید از تبدای خیر و نظر  
 غلظت کهن سما و ارض حیت  
 واحد و قهار چون کرد ظهور  
 نور اید ظلمت پنهان شود  
 نور ذکر ت سینه ساز صیقل

باعث افاد جان دول شده  
 باعث ال صلیت کرد مزاج  
 پروما بر دارد و در پیش نظر  
 در خجست با و صد نور دنیا  
 در سما و ارض جان و دل ظهور  
 شاه در جنت بصده و در طلب  
 پای تا سرخوش را پر گشته  
 بشنوی هر دم ز بام کبریا  
 مقصبت بینی ز نور ذواللقین  
 از ظهور حق مبدل بنسیا  
 آسمان و یکروز ارض دگر  
 جز بروز واحد القهار نیست  
 ظلمتی دیگر نه بینی غیر نور  
 ظلمت و نورت به یکسان شد  
 زمان رخ مذکور کرده و منجلی

جوش دیگر باده است در خم زنده  
فاذکر دهنه سر را و کرم زنده  
ذاکری بودی شدی مذکور تو  
شاگری بودی شدی مذکور تو  
ذاکرونه که چون کرد و یکا  
صحی زین سالی به بشکی

انکه حق را بنده فرمان رست  
دل بدگر حق بدش از رست  
را که ذاکر است او بنو مطیع  
عاصی است در درگاه رفیع  
دل که با ذکرش نباشد شغال  
بیشتری بجز یک ضلال  
دل که از ذکر خدا شد صیقل  
کردش نور در بهشت بخفا  
که چون محسبان کم کرده را  
ره مده در دل بجز ذکر اله  
بکفش از ذکر اگر خاطر شوی  
کم کنی راه در پیشان دل شوی  
ذکر خفقت را بنیج بالاک  
آن در است باشد دایر بکف  
در بر از خفقت چون ذاکر کن  
کن مطیع دل بدگر حق زبان  
لب مجنون هیچ به ایامی دل  
کن زبان را طوطی کو بای دل  
دل که هست آن قبل از زبان  
سری ایمان در خدا درش جان  
جنش دل در رضای حق سپار  
ده بای پیش ز طمیان فرار

و کلام

حق که انکا هست از اطر در دل  
نیت پرشیده برش اسرار دل  
دل مجرود سازد بر ساز در کن  
انچه که بایست در وقت بر کن  
دشمن را در محشر یاد کن  
دل ز قید پیش و کم ازاد کن  
ز شغال غیر حق بر دار دل  
ضرب تکلیف خدا کند از دل  
بر وعده و وعده حق در کن  
روز عید و وعده خود در کن  
بکسر مراد خلاف حق کن  
بخلش خویش را پیش کن  
دل ز آب حزن و خوف طریقی  
پس زبان بکش از ذکر حق کوی  
کن بیا پیش شاه شاه دست کند  
مستزاد تو بیا دست کند  
یا تو هست در لذت نیست کم  
لیک یا و حق الذابت و اتم  
یا و حق چون در دست از خنوع  
هم شکت نفس بخت هم خنوع  
در خنوعت نیز از ابر حیا  
به شریک که جمای خدا  
که چه بود مسیح و ربان کسی  
لیک بیدان پیش یا و حق بسی  
تا که در محنت عجب دریا  
سه کرد و بر قرباب کبریا  
ذاکری کان عجب در روز عذر  
بهم و عجبش نژاد بر خنوع  
و در رکاه قبولش که بود



کر تو سر دهن پرست و زاکری  
دبیش در ذکر و نعمت شاکری  
ره دیده بر جوشن عجب و غرور  
تا نکردی از بساط قرب دور  
بود شیطان زاکر حق با لها  
میفرود از زاکریش جا لها  
عجب چون آورد از جود پیش  
سوده شد بر خاک لعنت پیش  
کرد زکری بنده با بدست  
ترک عجب و خود پسندی بدست  
هر چه زکریش پیش می شد مصطفی  
همچنان میگفت لا احسنی ثانی  
زکری چون طوق شد در کشت  
هر چه کوی غنی باید کرد کشت  
زاکر تافیت میفرارد علم  
در ره اثبات ثنویان زود علم  
معرفت را مصطفی چون دارد  
در مقام ماعرفانک بسیار دارد  
داد زکری را بدست دادن جان  
فنی زکری اثبات ذکر است این دنیا  
هر چه خواهم این سخن کوثر کنم  
لب به بندم در غنوشی ره کنم  
باده زکرم زنده در سینه جوشن  
کردم مستانه در جوشن و خوشن  
دل مرا چون شیشه زکریش باده است  
جامم از این باده مست افتاده است  
جام همیشگیم در دست افلاک  
جام چو زاین باده امم او فلاک  
جام شیرازی چو افتادم در کشت  
در کشت مستی خنای باده امم در کشت

چون بدادم در کشت مستی خنای  
میکشد مستانه ام در ذکر جان  
زکری جان مستانه کوثریم چه غم  
هر چه مستان کس نیارود غم  
زاکر خطا سر زند از سن بکیر  
زاکر عفو از کشت با نده با کیر  
کر تو هم مستانه زکری جان کنی  
مکلف در زشار آسان کنی  
هر که او مستانه کوثریم ذکر جان  
جا و بندش پیشمار از ذکر جان  
گفت پیغمبر که ذکر لا اله  
است مفتاح جنان به شتاب  
جان و دل با ذکر حق آباد کن  
باحت را بکیدی ساز کن  
دل ز هر اندیشه خلا غای  
تا لب کرد و ذکر جدهای  
شده دل جای اندیشه کن  
خبر می ذکر اندرین شش کن  
را و کرد الله کثیر اکوش کن  
یکه بهر باده در جنب زده  
نشینش این باده را اندر زده  
هر چه در این باده در جانت نه  
باز جام دیگر افتاست نه  
نیت خانه این می باشد بود  
باقیش در بزم جان ساق بود  
کر بقا جوی می باقی طلب  
می بنوش طلعت ساق طلب  
ساقه از بند می در کار نیست  
میچ می همچون می دیدار نیست

می برای دیدن ساقی بود  
 ساقی باقی باقی میسید  
 چون نوشتم می که ساقی میسید  
 جاودان مست می ساقیستم  
 ریزد اندر کام جان جامی دگر  
 و در جامم ذکر الخی کرده است  
 با ده ام در جام به اندازد کرد  
 خوش تر سیم زده در گشت  
 سومی اسم اعظمم شد زهنون  
 پرده اسم اعظمم بگشایم  
 ساز کردم در سبزی پرده  
 نغمه ساز دنیا کم زد کرد زیت  
 در صفت تاج علوش بر سر است  
 نیست سوی قلب آن قمریایه  
 مانند مانند وحی آنرا با  
 که خط در صبر پیشه نهان

کرد و صده خوش و نیش بکشی  
 از توجه تا گردی پرده در  
 حد عقد این معاکه کنی  
 وجه این معنی نکرد و جمله کرد

آدم نام از توجه دلگرفت  
 آدم نام از توجه هر زمان  
 آدم نام معنی عشق کنم  
 آدم نام از صورت بر نامت  
 آدم گرفتد صورتها همه  
 محفل با صورت آراست  
 آدم که خست آدم روی جان  
 آدم نام درو جان لا کنم  
 آدم گرفتد شاه اندرز  
 آدم دل بجان بسیارست  
 آدم چشم دل بگشامت  
 آدم نام بدم از غیرت بصر



آدم تا بار منم به دست دیده بر بندم زهرنا محرم  
 آدم روی سویی جانان کنم نفس جوایت را بجان کنم  
 آدم را ای بجان بخشش بر نفس از وصل او جان بخشش  
 آدم تا شکست آسان کنم هم و هم حالت عجب بجان کنم  
 آدم که صورت پرور کنم بر صورت مفعول کنم  
 آدم کار از از قید صورت سارفت به صورت از جلوه کرد  
 تا به پی نفس صورت آفرین کشته به صورت به رتبه آفرین  
 آدم که باب معنی ما کنم از دو عالم رخ سویی کما کنم  
 آدم تا از توجه در دولت وجه وجه الله نمایم حاصلت  
 چون توجه روی آرد روی تو جز توجه الله نیار روی تو  
 تا غایت پرده پسندار شود ظاهر باطن نه پی غیر حق  
 همچنانکه روی قوت صورت باید از هر بیکسو کرد دست  
 نیزه کلام توجه به شکلی روی باید کردت سویی یکی  
 از همه باید لیکار رستنت از دو عالم با یک پرستنت  
 ترک کردن جمله مصلوبات را قطع کردن حب مجربات را  
 فنا

جز یک دل از همه برداشتن هیچ مقصودی بدل نداشتن  
 از چه و چون جمله پرور آمدن بلا چه و چون سویی چون آمدن  
 که مقام آسپاد او لیا جمله بناسند پشت بر ملا  
 باید تا از جمله قطع الهیت بر توجه روی آردون بذات  
 زمین توجه کردی غافل نری حق نیاید جانب باطل نری  
 چون توجه سر ز از جان چند کردش آرد و نمادش هیچ بقید  
 گفت صدیقی اگر در عمر خویش جز توجه هیچ ندیده پیش  
 و ایم در تحقیق میریزد بجام بر طریق حق زنده از صدق کلام  
 طریقه العینی اگر نماند ز راه تا بدیش روی توجه از الله  
 آنچه در ایام عمرش انجبال کشته چهل از باط کشف و حال  
 از کفش کبار که پرور شود محجب از در که چون شود  
 پیراه سازد ظنست غفلت دلش جز زبان سویی نکرد حاصلش  
 با شو غافل دمی در کار خویش تا نکردی محجب از بار خویش  
 از که بیان توجه سر برار شوم قیام از پدیدار بار  
 دیده از دیدار هر چیزی پرورش جز پدیدار بار خود مگویش

با پیش صورت بدل صورت نگار  
 صورت به صورت لا چون در لوت  
 چشم دل بکش و وجه اله بین  
 روشن از چشمش دل آگاه بین  
 زده بده و خلوت دل با دخی  
 تا نگر دو کعبه جان تو دور  
 نقش غیر از تخته دل بر پیش  
 نقش حق بین چند مانی شب بر  
 تا کشتی بر تخته دل نقش غیر  
 بت تراشی بحر از روی دیو  
 بت نکل بپاش تا همچون خلیل  
 کعبه اله بت دل بدیش ساز  
 پیش ازین بخت از غیرش ساز  
 بت پرستی که پیرت از زکات  
 وجه حق در دل نه در بکونست  
 اینجا بت و چنین دیر بس است  
 دین نه حد هر کس در نما کس است  
 هر که را سوی توجه راه نیست  
 از چنین دیر و بی آگاه نیست  
 از توجه تا که بکشاید روی  
 نخل آگاه نیست که بخت بری  
 از توجه کرد دل اگر شود  
 جلوه گاه حس و وجه اله شود  
 از توجه دور کرد و غفلت  
 از توجه دل چو باد روشنی  
 کرد و اندر کشتن جان کلشنی

لک

کاش جان چیست کوی جمل بار  
 آبشارش دیدم ای مشکبار  
 از توجه جان بجان برسد  
 در وید در مان بر مان میرسد  
 در وید در مان چه باشد بحر دوست  
 کش وصال دوست در مان بگوش  
 از توجه عاشق هجر زار  
 در کف آرد و امن جمل نگار  
 از توجه بیت کرد و بیت  
 مایک باشد بلند و پست  
 از توجه جسم و جان لا شود  
 لا چکر کرد و بدم الا شود  
 از توجه صورت معنی شود  
 در صورت معنی مستغنی شود  
 از توجه پردمای احتجاب  
 شش شود با زنی با حجاب  
 از توجه قرب حق حاصل کنی  
 در مقام قرب حق منزل کنی  
 از توجه روشنت کرد و چرخ  
 طفت روز جهان فرق و جمع  
 از توجه تفرقه زایل شود  
 از جمیت بدل جمل شود  
 از توجه راه دین  
 بلکمان یا بند الوار یقین  
 از توجه کفرت ایمان بشود  
 نفس بدوین مسکن شود  
 از توجه دیو میکرد ملک  
 حکم را بنماید بر ملک  
 از توجه ذره کرد و آفتاب  
 از توجه قطره میکرد و سیاح



از توجه پشه عفا می شود  
از توجه عجب بر عالمی شود  
از توجه آسپا و آوا  
نزلت جسته در نزد خدا  
از توجه بود که غرقاب نیل  
کشیش بر صراط آدم جبر نیل  
از توجه بود که مریم برادر  
بل پدر روح اله قدسی نژاد  
از توجه بود که آن فخر بشر  
کرد و روشن در جهان شوق  
از توجه خالق فرد و حید  
کرد و یکدم دو عالم را پدید  
از توجه پیرواری و سکون  
یافته نه طاق کرد و نسیان  
از توجه شد با سر کرد کار  
این سراپا دید و خفا هر نگار  
از توجه مرده باید زندگی  
تا قیامت در رویا پندگی  
از توجه غار را کردید کل  
از توجه جزو را کردید کل  
از توجه عالم را آدم تمام  
قرب حق جویند و ایم و لطم

آدم که صبر قلاب بود که  
سازم و باز نت کنم باب که  
آدم که صبر مفتاح فرج  
آدم و یکایم ابراب درج  
آدم تا در مصایب صبر کشیش  
سازمت با جان ناز و لبیش

در

آدم تا بر جنا و جور یار  
آدم که صبر ایوب است کنم  
آدم تا باز اجبارت کنم  
آدم که کز برق صبر سینه نور  
آدم در سینه صبر اندوزت  
آدم که از درازی شکب  
آدم که از خط طغیان دون  
آدم که کز نفس دوری بخشمت  
آدم که کز شکوه اخبار یار  
آدم که صبر باب شستین  
ای ز صبرت کشته جان طایع  
قرب حق خواهی صبری شکین  
باش صابر غافل از صبرت  
در مقام صبر سپهر صابرین  
چند کن در صبر و از اخبار باش  
در مقام صبر سپهر صابرین

بخشمت صبری بجان پیوار  
در کشب با چو بقدرت کنم  
در صبر و چو سپهر ابرار کنم  
هر طرف اندازت در سینه نور  
چراغ تصفیه افروزت  
نفس را که تگم دست فریب  
بکشب با نفس آرام بودن  
در شمع صبر و صبری بخشمت  
لب فرو بندم صبرت پیوار  
سازمت مفتاح فرج خیرین  
رو بخوان الصبر مفتاح الفرج  
در عجال نفس دوری شکین  
در زمانه مع الله استسرا  
جسمم جزا کن محنتها و بخت  
در مقام صبر سپهر صابرین

قطع شهرت های نفسی نهایی  
 از تعلقاتی کن سینه را  
 ده صفات قلب را از تصفیه  
 و بده از اسلکت روان چون نه  
 عاشق شمع بر دانه باشد  
 تن را ناکرده هیچ از جان کنی  
 دل ز کف نهشته از دلمه مرگ  
 ترک دل گوی و در لبر روی کن  
 هر چه آمد بر تو از جو زو جفا  
 باش صابر در بلا و محن  
 بر جای خارش از جو زو کتب  
 که به طلب یاری کل بایست  
 که نهال صبر غنای آید رشت  
 چشم یعقوب از چهره دراز کتب  
 صبر اگر او را با که خست جان

قطع نه نهایی جسمانی نهایی  
 زنگ بر زانو از رخ این آینه را  
 ده جلد از روح را از تجلیه  
 بسته از زخم درون پر خون نه  
 طالب کجی بر دانه باشد  
 جان ده انگشته از جان کنی  
 این صد فکست از که بر سر  
 بر جای آن سبک جوی کن  
 مر جا کویش بعد هر دوفا  
 که هزارت پنج بارد دم زن  
 در بر کل که نشسته غنای لب  
 جر خارش را تحمل بایست  
 عاقبت آن بار که در شکست  
 لیکن روشن شد به دل از لب  
 یافت آخر زان حیات با دلی

صبر محمد و نواز عیدیت  
 از عبادات رسید که رنجها  
 میل عصیان داردت که پرتو  
 رو بهر حال صبر بری پیش کن  
 دم زن با غیر از اسیر از لب  
 سگوه را انواع آمد بر سر نوع  
 سگوه اولی تر از زو رقیب  
 و آن تر از چو در از یاری کند  
 سگوه ثانی باشد بر لب  
 سگوه از غیر از یاری بچند  
 و آن تر از شرک است از حب و دوست  
 سگوه ثالث زنجیر وصل بار  
 و آن یعنی عین توحید دوست  
 که تر از توحید باید استوار  
 نه غلط کسم ز سگوه لب بند

در عبادت باشد در مصیبت  
 باش صابر تا بیا به کجها  
 هر شکست بائی کن هیچ اختیار  
 بر صبر بری ترک هر از پیش کن  
 صبر کن بر جو بسیار رقیب  
 شرح هر یک که به لب شریع  
 باشد از به مهری و جو رقیب  
 حاصلت از یاری بر داری کند  
 از جفا و جو بسیار رقیب  
 زن نگایتها بکمال لب بند  
 شرک و زری با محبت نکونست  
 هم بیار آمد ترا ای هر شیار  
 در حقیقت محض توحید دوست  
 سگوه از یاری است کن در زو یاد  
 صابران را سگوه باشد به بند



که بپنی جور را از انداز پیش  
صبر در نیند بسم همغان  
صبر در زوزه سر تسلیم پیش  
که نداری دم غرن از صابران

آدم باب نهم بکثایت  
آدم که خویش نباشد  
آدم نفس تر تسلیم کنم  
آدم که بچه و چون کنم  
آدم ناز حدیث من سلم  
آدم که ناز دست اسلام را  
آدم تا تو سلمان سازم  
آدم تا در دست چون دجرا  
آدم کار از گفت پیران کنم  
آدم پیدار نمازم در دست  
آدم تا بخت سازم دست  
تا با دست که عالم کنم

ای دلدار

آدم که کز آب تسلیم ای تمام  
تا مسلمانان از دست زبان  
آدم که کاز تسلیمت کنم  
تا نه از تقویض با بی اگهی  
شیره تسلیم از تقویض جی  
دل از تقویض سخت کا کهن  
کن مفوض کار خود با کار ساز  
بر خدا که واکنداری کار خویش  
همه است رگزدون بر شود  
شاه تسلیم ولایت بر قضا  
زان شدم راضی بکار خویش  
زانکه چون کودا آن مکر را بداد  
هر که او بیک است یکسایه دارد  
کوچه صدره پرده پیش آرد بچسب  
یکت اگر خدای تو کار خویشین  
آتش حشمت کنم بر دوسلام  
به سخن سالم بر دشان جسم جان  
شیره تقویض بقیعت کنم  
کی شوی تسلیم و در پاد روی  
منی تسلیم در تقویض کوی  
جانب تسلیم اند راه کن  
جاده در کار است از این کار ساز  
عیشها در پاد از انداز پیش  
بر خدا از جمله عالی تر شود  
گفت آنچه روزم شد از خدا  
با خدا بگذاشتم بکاره من  
جز مکر را که گذر از انتها  
جز مکر را به پنی زاید از نو  
طنینی جز نور نامد از آفتاب  
اول را خردین و بر کهن

و ده غان کار دست کرد کار  
 مشبه تقویض را کن خنیا  
 لفظ تقویض ارچه دارد پنج حرف  
 لیک هر یک را بدو علی سگوف  
 که نه آن حکام در باب نخست  
 کارست از تقویض که کرد و در  
 حکم حرف اولین کان تا بود  
 ترک تدبیر است از آن پیدا بود  
 حکم حرف دومین کان بهشت  
 سر برارد از قافی ما بود  
 حکم حرف سیمین کان واکشت  
 از قافی عهد گوید سرگشت  
 حکم حرف چهارمین کان حرف یاء  
 یاس از قفص و یقین بر خط  
 حکم حرف پنجمین کان بهشت  
 از ضمیر نوزست آید بیا  
 چون تو این حکام در باب ورت  
 با ده تقویض اندر جام هست  
 رومی تقویض اندر جام کن  
 در پناه حق در آرام کن

داشتان در پیش برك و نوا  
 گویند چند با کرک استنا  
 خویش آنها را شبانه می نمود  
 سوی صحرا پاس بانه می نمود  
 چون شدی شتمل در کار نماز  
 رومی آوردی بیابان نیاز  
 که در آخر صدای غیب دال  
 میشدی بر کو سفند اش نشان

بدر

روزی از آن حال قفس شکستی  
 در تعجب رفت در حیرت بسی  
 گفت یارب زیرا این چه نموده  
 که سفند و کرک را یک صبح بود  
 تا که آن از عالم غیبش بگوش  
 آمد آوازی که ای غافل محوش  
 مالک آن که سفندان چون کا  
 صلح کرد و کرد کار خود را  
 زان سبب کردیم در در جهان  
 که کرک را بر کو سفند ارشبان  
 بد تو هم تقویض کن در پیش دار  
 تا که انداز تو کرد و کرد کار  
 سوی صحراست بهر پست و بلند  
 کرک را سازد شبان کو سفند  
 دامن تقویض را از کف برده  
 کار خود یکبار به باد آور بند  
 تا بهر حال ترا یاری کند  
 که سفندست را که نداری کند  
 چون بجا بر بساط کم پیش  
 برخد اگر دی بعضی امر خویش  
 آنچه پیش آید ترا زان ناله باش  
 غم خود از قید غم آزاد باش  
 که همه تیغ آیدت از کر و کار  
 زیر تیغش کردن تسلیم دار  
 چیت تسلیم آنکه به در و دروغ  
 در ره حق سر سپاری بفریغ  
 سر سپاری نیست تقویض را  
 و آن است پیش حق تر نفس  
 که کنی از دیده معنی نظر  
 عین تقویض است تسلیم ای



معنی تقدیر یعنی چون در یافتی  
کار خود گیر بنادوی با صدا  
پرده بردار و حدیث من سلم  
تأیدت از سلامت بر دلها  
در حدیث در زبان کردی کنی  
خبر به شصت نباشد هیچ رود  
پرده تسلیم از آن بشکافتی  
سر نمودی پدر بچ اثر ا خدا  
بر در سلامت افرازد علم  
خیزد زینک طاعت در جهان  
جانب تسلیم بایم ره کنی  
دایم از تسلیم با شکی چاره جو  
آدم تا باز قلاب دهم  
آدم تا از رضای نفس دهم  
آدم که حق ترا رضای کنم  
آدم یکبار در کوئی فنا  
آدم که خود ترا فانی کنم  
آدم که موت قبل الموت جان  
آدم تا بخت نور بعین  
ما که نم تا چو دو محوت کنم

از کلام

آدم که تفرقه بر ما نیست  
آدم تا از شست سار چشم  
آدم تا از درون دوز بدون  
آدم تا سوی چوخت کشم  
آدم تا پرده از ما بر مجاز  
آدم که گزیده جام است  
آدم تا زانو دک شاد کنم  
آدم که زانو است از نهران کنم  
آدم تا خیار و ابرار کنم  
آدم تا خاطر شاد دهم  
آدم تا سینه سرور کنم  
آدم صبر و تحمل بخت  
آدم که کت از قناعت ترش  
آدم که نصیقل و کز الله  
آدم تا در توبه آرمست  
در مقام جمیع بشاشت  
انچه پنهان است اندر جمع جمع  
سار نیست مطلق ز قید حد چون  
از چه و چون جمله پرست کشم  
در حقیقت سار نیست قانون نواز  
تا ابد سازم ترا سرشار است  
از غم و اندوه از اوست کنم  
تا ره از وصل بخارت جان کنم  
جرعه نوش از جام ابرار کنم  
شیره از او کان یاد کنم  
از غم و اندوه دل دور کنم  
تا به وز دود تو کل بخت  
بدیم و بختیم رغبت کرش  
درست پرورن ز رنگ آینه  
وجه و جلاله بدل بسپارست

آمدم تقدیر فیض تعلیمت کنم  
 آمدم زین جمله است جامع کنم  
 زانکه انما جمله بهر این بود  
 در مراتب جمله مراتب باشد این  
 جامع جمیع مجامع این بود  
 جمیع جامع جمیع است این  
 هم در درج وجودیت بود  
 این بود نور چراغ معرفت  
 مطلب طلاب و خیر است این  
 این طریق است بسیار و اولیاست  
 این صراط مستقیم حق بود  
 هم سر روش عالم غیب است این  
 هم بود جبریل و میکائیل جان  
 هم بکبر و جان و هم جان میداد  
 فاتح الابواب هر باب است این

این دهم قلاب تو باب رستا  
 رو بچنگ آمد ز این قلاب را  
 پای تا سر خویش را از چنگی  
 دیده از مستغله و ماضی بدوز  
 بخت پروان بر زکری قدیر و قاتل  
 آنچه پیش آمد از محبت خویش  
 در رضا و خواستش بر ای دردی  
 جان با حکم از دل تسلیم کن  
 ظاهر و باطن امور خویش  
 دست کوته ساز از اندر خویش  
 پای پروان ز زکری خواست  
 معترض بر قول و فعل در چند  
 که بکیر و جانت و که جان دهد  
 باش راضی از رضایش سر سب  
 چون رضای خویش کنده استی

ابتدا از انشاء با بها است  
 بار ضایکتی آخر باب را  
 مطلب از مستغله و ماضی غای  
 ظاهر و باطن را بر بسوز  
 باش ساکن در سرای وجود اول  
 خوان تویش محبت بنشانی  
 در رضا و خواستش بر ای دردی  
 بودت تقدیر فیض را تعلیم کن  
 نه بدست خالق سر و خلق  
 سر میج از رشته تقدیر خویش  
 ریشه اعراض بر کن ز انقضای  
 لب ز اعراض و تعرض رویند  
 در فرستاده در دو کورمان  
 در ریاضت در رضای او ثواب  
 در رضای دوست سرا فرستی



از تو اراضی شود همچو چون در رضای تو بخواند شد برون  
 با یزید آن مست صهبای رضا گفت بودم بارضایش مالها  
 این زمان او در رضای من بود آنچه دارد از برای من بود  
 همچنین فرمود آن سلطان پاک کین زمین و آسمان را بکشت  
 شش جبهه با چار کارگان سرسبز آنچه پنهان هست رسیده بوظ  
 در رضای من همه باشد بی پای زانکه می باشد رضایم در رضای  
 زمین صفا و دوست و بد و لک و بود الهوس نیست بر روی و تکر  
 تا کردی خاک در کوی صفت ده نیاید دره سوی رضا  
 شیر مردی کان درین دایه بود رفته گشت رجوان بر نیکی سپرد  
 در گشت خشن فرست زیر زمین هر طرف جولان کند روی زمین  
 سوی هر جمعی که میگو بگذرد از فرست بری ایشان بگذرد  
 نیکت و بد را در همه افعالان بی پروا افعال بر افعالان  
 که بدی پسند کنه نشان دهد که کرد در عرض ایمان دهد  
 کا فرخی خوانند و او ایمان بکشت همچنین کفرش از ایمان بهشت  
 زانکه که نفسی کسی احیا کند کشته اند احیای یکدیگر کند

چون ایمان خلق را خواندی نسبت از کفر خلق او را غنی  
 کفر از ایمان و ایمان کفر است هر مین را رحمت جان کفر است  
 با چنین کفرش هر که دایست منس خالص شد و از کفر نرفت  
 هر که بود آن در عهد خویش در ولایت زاولیای عصرش  
 هر که بود جامع ملک کمال مجتمع در وی علوم کشف و حال  
 هر که بود آن که از نور بعین کشته روش در برش احکام بین  
 هر که بود آنکه بر قانون شرع باشد شش احکام دین و صبر  
 هر که بود آنکه بر شریع نبی در شرایع نبود او را مطلبی  
 هر که بود آنکه جز ختم ربان نبود او را پیشانی و پهل  
 هر که بود آنکه از لب جلیل باشد شش وحی و نزول جبریل  
 هر که بود آنکه بنود در برش جز کتاب اله کتاب دیگرش  
 هر که بود آنکه آورده بجای سنت پیغمبر و فرض خدای  
 هر که بود یا را احباب رسول دوستدار آل و اصحاب رسول  
 هر که بود آنکه در راه طلب کرده جان را خاک در کف طلب

پر کبود آنکه ز اول مطلبش  
 کشته محکم در شریعت نهیش  
 پر کبود آنکه در طری طریق  
 کشته هر وسعگی در ارض  
 پر کبود دست جام معرفت  
 چو زار شرب دایم معرفت  
 پر کبود آنکه نیا ز می از مجاز  
 در مقامات حقیقت نهی مجاز  
 پر کبود آنکه از غرور و غیث  
 مست گردیده از خود نیست  
 پر کبود آنکه در شش خویش  
 کرد خانه خویش را در شش خویش  
 پر کبود آنکه چون آگاه شد  
 رسته از خود خانه را نه شد  
 پر کبود آنکه چون خانه شد او  
 جای از آن خانه را نه شد او  
 پر کبود آن که در دستگاه  
 کا مد اندر ملک معنی پا دناه  
 پر کبود آنکه اندر مغرور و پست  
 خالیش بنزد که در یاد و دست  
 پر کبود آنکه در ذات و صفات  
 متحد شد با صفات و ذات و دست  
 پر کبود آنکه از هر امان رسته  
 در دو عالم با خدا پرسته  
 کا مرد نهیش امر و نهی حق بود  
 را مرد نهی نفس و دن مطلق بود  
 کشته نفس خویش با تیغ جهاد  
 کیفین فارغ نباشد از جهاد  
 قول و فعلش از غرض غایب بود  
 قول و فعل حضرت باری بود

پر غرض ره سوی جهان کرد طی  
 پر غرض در کی جهان برده پی  
 پر غرض نبوده متر لها بی  
 پر غرض ره کرده در دلها بی  
 پر غرض بگزیده هجر و صلا یار  
 پر غرض جان کرده در شش نثار  
 پر غرض طلاب را نادیده شد  
 در نماشان سوی هر دای شد  
 زان غرضها که لغت بود  
 نه غرضها که ربان بود  
 زان غرضها که دام ده بود  
 نه غرضها که از الله بود  
 آن غرض جان رکشد در جهات  
 این غرض از شش برادر و جات  
 آن غرض از نفس و این از خویش بود  
 آن مقید باشد این مطلق بود  
 آن بدینا این بعضیات کند  
 آن باطل این با علایات کند  
 آن ترا در حب دنیا سرزند  
 این بنفسش جلعها بر در زند  
 آن بعضیان این بطاعت است  
 آن بعد از این در طاعت است  
 آن با خلاق بدست سازد وین  
 این کند خلاق نیک هم نشین  
 آن ز وصل یا مجهرت کند  
 دیده و دل هر دو سپهرت کند  
 این مطیع دست پرست میکند  
 تابع آن دستگیرت می کند  
 آن بر دیت باها بدی کند  
 پر نفس معبود می کند



این گشاید بر خست بس باها  
تا گشت نصیب از آن فلاها  
از دایه نفس تو در بحر جان  
کرده جاج چون نهنگ جان نهان  
کز آن فلاها داری بچنگ  
که برون از بحر آبی این نهنگ  
بجز در جوش و نهنگت بهزار  
که تو اندام گشتی در کنار  
رو تو آن فلاها آور بچنگ  
کن برون از بحر جانت این نهنگ  
است چون فلاها در دست پر  
خیز و محکم دامن پری بگیر  
لیک آواپت می باید گشت  
تا بچنگ آری تو دامنش در دست  
و آن ترا باید که در افتاد  
جمله از خواص نصیبی کنار  
حب دنیا نگذرد پس  
در دل رجاست از آن صد مایه  
که گرفتار بیاسانت کند  
مستعد پس بیاسانت کند  
کاهست آرد در کمند مال جواه  
که دهم است بر بند قطار  
سر کنون از رهت اندازد پناه  
پس در آرد از زیر دست پر  
بکشد چون آستر مست همار  
ز بختش خویش را مرده گیر  
که بهیله در سر که داند  
که بچنگ که بخون غلط اند  
کوچش اند خویش و در دست ده  
در هر زردان عقبه در پشت بند

الحمد

سر سبج در رشته امزش دمی  
هر چه فرماید بجای آور ای  
صله امزش چو در در گوش کن  
زهر اگر بد چه شدش زوش کن  
دانش و علم و علم بخت که هست  
از همه یکبار بردار و دست  
که فلاطه و بوسینا سی  
که چه موسی باید و پنهانی  
باش همچون طفل گیت در بش  
و آنچه تعلیم ده کن از پیش  
صد خود بناس و گستاخی کن  
با ادب چاش پیش در سخن  
تا نغمه یاد بگو حرفی کو  
نه سپاید روی رای میو  
لبخندان پیش او خاموش باش  
پس چه گوید پای تا سر گوشش  
بر میا در سجده امزش نصیب  
و دم من را سر از رانش شکرش  
خفتش از صدق و از خلاص کن  
خویش را در خدمت اخص کن  
تا کردی خاص دوری از دلش  
خود شاید بر تو دوری از دلش  
خاص شود در دلش ای کنی  
خویش را از نورش آگاهی کنی  
چون شدی آگاه از نور دلش  
محرمت سازد با سر دلش  
محرم اسرار چون گشتی تمام  
ریزدت در دم می غشی بجام  
از شراب عشق چون گشت کند  
نخود از هر نیت هر گشت کند

چون زینت بخت چو دسارت  
مست عشق از عشق چون جود سارت  
برگفت بسیار آن قلاب  
چو محو تحت کند آن باب  
یکت بیکت آن با به چو شکر کند  
بارضایت عاقبت عشق کند  
در رضایت کا چون کرد تمام  
هم مریدی هم مرادی و سلام

آدم تا مست و مد بهشت کنم  
از سخن یکبار به خرم بهشت کنم  
آدم خراموشی امروز ترا  
جان ز خراموشی را افزودم ترا  
آدم تا از کف پر دهن کشم  
چو و چون سوی بخت کشم  
آدم تا از به کفار جان  
بندست مهر خوشی بردان  
آدم تا در باط پیش و کم  
بمازم از ادب ز فید مع و کم  
آدم تا بندم ز کسب لب  
دل کنم تا غل بکریا رب  
آدم که زنگه لب بر بندم  
دل بکفر از خراموشی در بندم  
آدم تا خوشش بخت این کتاب  
با خوشیت نماید فتح باب  
گفت ختم حمد پیغمبران  
کاکه شد خراموش با جی شت آن  
که تو خراموشی بوزنی داد  
در هر حالیت افزاید طرب

الکافی

ز آنکه انسان از خوشی لسان  
باشد شمس عالم بخت جسم جان  
که ز خراموشی بدو جان بود  
ای بسا جان که در خراموشان بود  
تا زبان شمع بسیار شد دراز  
سر و رو بر بادش جان در کواز  
تا صدف در قعر نشسته خوش  
آب کو هر داروش در بند خوش  
که سلامت جوید و راه بخت  
خراموشی را دجه باشد بر دوش  
هر یک که بختی بر سر صدم طلسم  
را ند که باشد خوشی جان  
آن ز حرف غیر کسب بود  
این ز یاد غیر دار کسب بود  
آن ز حرف غیر بر بند زبان  
این بر بادش بخت از جان  
هر که نام خبر نارد بر زبان  
خود بخت آن طلب لسان  
و آنکه دل از یاد غیرش باز نشد  
صد بخت آدمش در دل نشد  
در زبان دول بخت بسته دارد  
از حدیث خبر و سخن با و یار  
در شیطانی لیلین و مهت زند  
ده لزان کفار و بکاهت زند  
از زبان دول هر آنکه خوش  
دیو بکریا در پیش بخت خوش  
در خوشی کجا باشد نهان  
هر یک که خوشتر ز صد ملک جهان



باش خورشید تابان کجها در زلف کفایت آید رنجها  
 که خورشید پیشات کرد و دام از زبانت بار میگوید کلام  
 من خورشید را اندر کفایت این نه من میگویم این کفایت است  
 یا من چون غم در کفایت کرد از زبانت کفایت این بهر کرد  
 من بگویم یا کفایت این کفایت که هر اسرار چه صفت  
 این زمانم یا رمی بند در تان تا کجا بازم کند طرب اللسان  
 منت ایزد که در دوا سلام  
 شد چرخدم حبت شاد تمام

بسم الله الرحمن الرحيم  
 باز شهباز سخن پرواز کرد صید کردن بوی شیشه غدا کرد  
 طایران و شت معنی صید است رشته الفاظ دام و قید است  
 بگرنه از الفاظ قید افکن شود که تو اند خورش صید افکن بود  
 معنی مطلق نمودنش صورت جفتی داد و نمودنش صورت  
 صورت چون گرد آردی بکار نقطه اش خواند و نمودنش انداز  
 هر زمانش جنبشی دیگر خرد از حرفش کسوف در نمود  
 حرمه را بسته ترقیب کرد صورت الفاظ از آن ترکیب کرد  
 پس زهر لفظی بر آردان دام قید گسترده دام معنی کرد صید  
 مر جاشباز خوش پرواز کن جند اصبا صید انداز من  
 آخرین ای شاه باز دست شاه کادت دشت معانی صید گاه  
 چون تو شهبازی صیدای گاه چون تو قیدی و آزادای گاه

ادامه

کر چه از الفاظ داری قید؟ کر چه از الفاظ داری قید؟  
 لیک خود صید و لا قید آمدی لیک خود صید و لا قید آمدی  
 طایر معنی که آن صید تو است پای بست حلقه قید تو است  
 چون مجرد ماند و حل خوش هم مجرد آید شش صید پیش  
 گرنه از بال مجرد بر بری زان مجرد صید که پای بری  
 چون ترا بال مجرد داد اند از مجرد صید تو نهاده اند  
 شهباز خرید کن صید کن عالمی را به سحر خود لا قید کن  
 جان من بجان صید فراق تو است بسته فراق ادراک تو است  
 کر چه از ادراک هر سو با لها کر چه از ادراک هر سو با لها  
 از تو هرگز صورت طایر ندید غیر معنی هیچ در خاطر ندید  
 خاطر از این معنیش چون گشته صید معنی کرد و خوش صید گشت  
 جان من صید معانی می کند کشف اسرار نهانی می کند  
 گشته هم پرواز شهباز سخن تا کند صیدی به پرواز سخن  
 صید او چو د معانی شگرف جلوه پیرا در لباس صورت و حرف  
 صوت و حرف کر چه از ادراک تو است لیک اینم خاطر از ادراک تو است



اهل صورت چون ز منی غافلند / دل بصورت بسته ایمان یابند  
 قید صورت تا باشد در میان / معنی مطلق نکردنشان جهان  
 شاه معنی باطن را صورت / در لباس حرف آمد جلوه کرد  
 که نه حرف صورت اندکار بود / صد هزار معنی و اسرار بود  
 که نه حرف بد در این دریا نشی / دو معنی داد می با صورت و حرف  
 حرف پس یک است معنی پیران / داد آن از حرف که دادین در آن  
 حرف باشد در معنی آفتاب / در پیش آفتاب نشینت باب  
 حرف باشد قطره معنی قلم است / قطره باشد اهل قلم کم است  
 قلم معنی است سجد و کران / پیران را که در آن دادین نشان  
 بحر معنی را که اهل کس ندید / خیر نام از آن نشان کس ندید  
 در سبزه که بخت بحر ز حرف / حرف معنی هم ترا گذشت حرف  
 هر قدر که بحر بکشد در سبزه / حرف را معنی بخت اندر  
 قطره که در بحر ناپید است / لیکن کیفیت در دریاست  
 قطره که در شش از دنیا کنی / طعم و خاصیت در اید اکنی  
 طعم و خاصیت چو دهنی میان / جلد یک است بحر پیران

مطلب از

مطلب از دریا ترا چون تست / قطره هم است از آن رخ متاب  
 قطره از بحر معنی خوش کن / این سخن را که هیچ در در گوش کن  
 این سخن از حرف سستی بود / این سخن از عالم معنی بود  
 این سخن که قطره روان دریاست / این سخن خود قلم معنی است  
 این سخن از یارم آمد بر زبان / زمین سخن کردم و در طلب لسان  
 این سخن خود یار می گویند / مکنه باشم تا که خود گویم سخن  
 اگر نه لاجرول و لا راخر اند / اندرین معنی چرا در مانده  
 سول و قمره چون همه از بار شد / لاجرم از یار این گفتار شد  
 این نه نهاد محلول است ای فضل / وحدت حرف است بکده در محلول  
 حیو یارم من صراط سیم / چون تو محلول در فنون سیم  
 گفت یارم هر که او یار من است / عاشق زار دل بکار من است  
 منم او را عاشقم لیک زخاش / خون بریزم خویش بدیم خویشا  
 من چو جان در باختم در شش بود / سیم خود دست انداز خود بود  
 هر چه گویم دوست نیکو بد من / دوست تو این دوست چون گویند  
 از لکلام دوست چون جلد نخت / گشت با جلد دویم نقش در دست

باز قافون سخن رسا ز کرد  
 نظم جلد سیمین از من بدان  
 زانکه از بار است شرح و نظم آن  
 جلد سیمین جنت بود  
 هر چه چو ای درین جنت بود  
 زانکه باشد جنت عشاق این  
 این جنت وصل و لذت است  
 پای تا سر چون گل روی نگار  
 صد هزارش بسمل و سرین بود  
 صد هزارش کلین رخساری  
 جنت در اندیش و در است  
 هر که ازین شوری در سر است

این کتاب در درات عینی است  
 این مثال از امر اعلی میرسد  
 این بود قوس سبطان در  
 آنچه سطر است در لوح و قلم

(۱۱۱)

این رقم سر دفتر هر دفتر است  
 و قری چون نام این دفتر نوشت  
 زیر هر حرف که در این دفتر است  
 زانکه هر حرفش از ام الکتاب  
 سطر باشد کلمه سوری نفیم  
 هر یک باشد بصد نور و صبا  
 اهل وحدت است در نقطه  
 و قری عشق است این بار نیست  
 نقطه که خط این دفتر است  
 بس جهانهاست پروان بختان

حق خستین نقطه ایجاد کرد  
 باز در آن خط جنبشی ظاهر بود  
 جنبشی دیگر رنح افروخت سر  
 خط و سطح جسم چون شد بر قرار

جنبشی را در خطی بسیار کرد  
 سطحی از آن جنبش آمد در وجود  
 جسمی از وی گشت هر صوره که  
 طول و عرض و عمق کردید بشمار



این همه چون جسد شد با یکدیگر  
شد از آن نقش جهان جلوه کر  
تو جهان را نقطه نقطه فرض کن  
جفتش هر نقطه بر دل عرض کن  
بگر از هر نقطه خطی آشکار  
هر خطی را سطح جسمی بر کنار  
پس در هر جسمی جهان جلوه کر  
بن بطول بعضی عرضی بعضی  
بسیچین از هر جهان آشکار  
تا قیامت بر گرداند ورق  
نقطه این در زاید زین نقش  
چون قیامت پرده بردارد پیش  
جلوه بر گرداند روی اصل خویش  
اصل ایشان نقطه اول که بود  
سطح دنیا چو غیب دشو و  
جلوه برایش کشیده نماید شوند  
ما که مانده اند بخیر در میان  
نزد آن نامی بماند نه نشان  
جمله را که با این همه بالا است  
نقش هستی محو گردد از ورق  
جمله را در پیش قمار می ست  
نقش هستی محو گردد از ورق  
ز آنکه جلوه خانه و باغ است  
کل شئی با ملک آلا و جهه  
در جنت را چون بقای سرکت  
جلوه ای حسن از هم جداست  
انچه بی آشکار از دست نیست  
از کتاب حسن جوش نقطه است

چهارم

نقطه دار و گنجش چشما  
هر یک عنوان طراز صد کتاب  
لیک از آن دفتر سر و علم  
نقطه بختی نتوان یافتن  
عشق اگر یک نقطه آموزد ترا  
صد کتاب از حسن اندر دور ترا  
نقطه از عشق بگرفته بسبب  
که شایسته حرف حسن از ورق  
این ورق بگذرد اکنون بر کنار  
دختری از عشق آور در بیان

ای محبت را بجان جو یا شده  
در به محراب جان پویا شده  
در حسن هستی خود نا کرده پی  
رسمت این ره که در کوه و سحر طی  
سر بکن پای اندر راه نه  
میسر و پاسر بدین درگاه نه  
هر دو را که زده آگاه آمدند  
به سر و پا اندرین راه آمدند  
قطع این ره کار سر باران بود  
هر که نقش کرد سر باران بود  
رو بروی کن از سرست نوداکی  
بر لب این راه و غوغای نهر  
چون ز سر سودای گشتن بردن  
شور سر بارت در شرف فزون  
چار وادی در محبت بر کنار  
که چه العتاب محبت چه دست  
از کتاب محبت چه دست  
هر محبی را هزارش مقصد است

لبک رس جلوه چن چار آمده  
 پا دشا حسن را در مملکت  
 تا بناند چار پا زیر تخت  
 چون محبت شاد آمد تخت  
 روان چشاق به برکت دروا  
 باها هر یک درین راه دادی  
 دانش چو درفشان برآه  
 در دم اول به خود گفته  
 کاروان خست مقصد رسید  
 خفته کا دیدی مقصد برآه  
 آخر ای خفته دمی بیدار شو  
 پیش ازین کن کرک در جز کشه  
 چاره خیزد بکار خویش کن  
 حجت حسرت ره برون گیتی  
 کرک چو در پرت کرک اجل

جلال

چون ترا کرک اجل آمد پیش  
 خیزد قصد راوی مطلوب کن  
 پای از سر سازد راه خویش کن  
 چو زهر دای در خطه جلوه کر

او که با نجب سید عمری بسر  
 روز خود را تیر چون شکر  
 هیچ در دل نور سید است  
 خوب طاعت کرده چون شکر  
 صبح صادق میدد بیدار شو  
 چند بانی خفته بر بالین باز  
 رخ فرو شو از رخسار خفته  
 دیده از رخ تابان فلک کن  
 پای برون نه ازین غلظت سحر  
 چو زهر دای هرگز ازان قافه  
 برده در تیره کاشم بهر  
 از مقام خفایت کرده  
 هیچ در سر نهو شیار است  
 هیچ کش به نظر بروی نور  
 نور جاذب پیر بند شیار شو  
 سر برادر اگر میان نیاز  
 از سرست پروان کن این شکار  
 و چوین کرد کشت پاک کن  
 یوسف یوسف رجه آخر برای  
 مانده در ره پسندال در جله



چنگ بردمان بشکوه زن  
داوی چو سب این بهمش بگر  
ای بسا بن گز مصلان هلاک  
بج ره رو کامی از وی طی نکرد  
صد هزارش کاروان در بر برد  
رکب این محلو مکر که بلاست  
نه غلط کفتم بروی بکد کر  
جان پاکان بس درین کشته جان  
هین بنادان مرده است نه رو  
اب ناری کرده کشته در سب  
فاخته از آتشیک در روز و شب  
بچنگان کین راه را می رود اند  
سر بنده در سجده و در و رکام  
این در جبهت خبر با سر پوی  
داوی این درین راه می آید

تو شکر و قدم در راه زن  
مانده سر کردان بر پیش جرح  
اندزین داوی فاده چاک چاک  
تا کینت جان بعد چاک نکرد  
وین بیابان را بیابان کس نبرد  
کش هر کامی هزاران به شکست  
او فنا و جنگان را با بر  
خیز از خاکش و خاکش جان کجا  
این بجای که چیست نهسته رو  
رفش ازین آن زمانه و تاب  
ره همی پاید اما به غیب  
هر قدم سر در سجده می رود اند  
ورنه پردن کن ز سر و دانی  
مهر و بار و ز پا کسه مگر  
روشن است از نورش هر جا آید

و

چون کلمه درین داوی سید  
موجد کل کین جهان ایجا کرد  
کج پنهان بود پندش خورشید  
حسن را آینه در جیب بود  
حب بردن آینه در جیب  
حب بود آینه رخسار حسن  
حب فروزان خورشید صفا  
حب صفا اندر نرم دل بود  
حب اگر نورش دل تابان بود  
حب برون چار از دل کند  
حب چه باشد دل بر دل  
حب چه باشد نام و شادی  
حب چه باشد سینه کردن چاک  
حب چه باشد دیده چون صفت  
حب چه باشد اول زاری

وصف جبهه و آنچه او کشته شد  
خلقت از شمشیر سبک کرد  
خلقت از بهر شناسش خورشید  
صدورت ایجان بهر غیب بود  
گروه هر جلوه جهان غیب  
حب بود غیب اسرار حسن  
حب در شان کو هر درج و کاف  
شمع جان افزایان محمد بود  
مسکلات دل بهر کین نبرد  
تا که دله را آید و منزل کند  
دیده زهر و جهان بر دهن  
هم که قفاری و دلاوی دل  
خون دل از دیده با بدن کجا  
دل ز حسرت بر زن صفت  
ابتدای رنج و بیماری دل

حب چه باشد شمع مهر افروختن  
 دایع حسرت بر دل جان فزون  
 حب چه باشد دانه چگون شدن  
 بر رخ لیل و شبان فزون شدن  
 حب چه باشد رستن را میس بک  
 شیشه ناله سس بکس بک  
 حب چه باشد جان دین کردن  
 بر نفس مردن بک کوی یار  
 حب چه باشد دل تنی کردن بجز  
 نه محرم خبر بار و استن نه دیر  
 حب چه باشد آتش اند جان دین  
 دست جان بردن جان دین  
 حب چه باشد جان بجان شدن  
 باغم و در دوش بجان در جان  
 حب چه باشد سوز و نا عاقبت  
 مایه بجز دست ز عاقبت  
 حب چه باشد اگر بجز بخت  
 هیچ ندهی بدل مطلق بخت  
 حب چه جان بخشیدن و لو بخت  
 و در لکان قطعش از ادا بخت  
 کر نه اول دم زارادی زنی  
 که قدم در طلی این دادی زنی  
 ای گرفتار محبت شاد باش  
 غیر محجوب از همه ازاد باش  
 بنده کس از طایق دم نزن  
 لب فرو بند از عواقی دم نزن  
 هیچ بر کن ریشه اغراض را  
 شاخ بسکن نخله اغراض را  
 دل نهی کن از کدورت غرض  
 جوهر است آن پاک دامن غرض

آینه ناله عارضش ز کجا بود  
 که ز نور عارضش ز کجا بود  
 چون عرض بر خیزد و با بد صفا  
 لاجرم بپذیرد و اندر بفا  
 جوهر دل را عرض چون در شیشه  
 ز کجاست و آینه پر نور بشه  
 آن صفا بیکه در آن صفا بود  
 جلوه محجوب را غایب بود  
 حب همانست در آن بگوین  
 که محجوب چشم بکشد به بین  
 ای فاده بجز از کوشش  
 هیچ بر راه بجز نهنگه کوشش  
 نه ز جیب نور الهامی بدل  
 نه زیارت شریفا می بدل  
 نه بجز از حسن با مکلین ترا  
 نه کدزدی مهر و کلین ترا  
 بجز از دمی و الهام و سر دوش  
 که در جیب پنهان بکوشش  
 چون بهایم در پل آب و طغف  
 عمر خود کوی بنادله طغف  
 کن تفکر آخر ای احمی دمی  
 جنس حیوان یا که نوع آدمی  
 آدمی را در کن و بهی لایم هست  
 بر پیام دوست کوشی لایم هست  
 ورنه حیوان که نرود و ده هست  
 صد درج از آدم نادان هست  
 زانکه آن چهاره بارت می کشد  
 یا تن محجوب حارست می کشد



دین زنا دانه ترا هر دم بدل  
 نیستی آخر تو خیر این دلی  
 گویند آدم آن خرم و دور باش  
 باز یکش و ایم در خبر باش  
 در نه علم و دانشی در پیش گیر  
 ترک ناله و جمل خروش گیر  
 کوش دل بکن که الهام آید  
 از سر و شغیب پام آید  
 این ملامت با وحی جلیل  
 یافت آرد و در برت با جبریل  
 وحی و جبریل از برای سپاس  
 یافت الهام هر اریاس  
 زین خبر عالم پر تو خبر  
 زین خبر کو با بود کوش تو کر  
 جبریل و وحی الهام در پیش  
 جمله خبر دگر کا بهی چو کوش  
 چون ترا کوش است کرای خبر  
 زین خبر زان رونمی با خبر  
 وزنه عالم پر ازین صورت و صفت  
 یافت جبریل را هر دم بدست  
 این کرمی دانه که در کوش خسته  
 نیست خفت که سد محرمان است  
 پیبر بر دکن دی کوش کوش  
 بشتر از هر کوش آواز سر و شش  
 در بر آن کنین سرو و هفت  
 جمله عالم جبریل و کا نقشه  
 در کا این کشته در هر پام و کوی  
 افتاب حسن و شایع کوی

ظلال

قطره پیشتر تملیک سنج  
 در محیط حسن و اندوه در سنج  
 چه چه لکنت و نوای خدیج  
 نیست جز احسان حسن و لغزب  
 دیده انوار کن کنش کوش  
 بین جهان زین خبر اندر خروش  
 شرمستان و دگر دگر کان  
 جوش بخور آن دگر دگر کان  
 ناله قمری و افغان هزار  
 خنده کل کرمی ابر بهار  
 نقیض بر لطف نوای چکنت و عود  
 لجه مطرب در الحان هر دو  
 نغمه نافرین و فریاد بر سر  
 مای صوری کادوان در پیش پس  
 طرف و خوف جهان کرم  
 دوق و شوق را بهمان کرم  
 سوز و نار عشاق در سجده  
 در مجلس و عطف و پند و نکران  
 جد و جهد عالمان در جهاد  
 در بنوت کله گوی استبا  
 در کتب و مجلد و توده و زبور  
 نیست جز آوازی از چهار حسن  
 کان بود و لطف و اظهار حسن  
 کوش آدم نیست آن کوش نرینه  
 کوزین آواز کوش و کرم است

زین برب فرموده اند شری  
 کوشش خردش و دیگر کوشش  
 می کشن کوشش خردش ختم  
 زان سبب می آید مردم کوشش  
 در سر کوشش او را می کشند  
 زان سبب می کشند مردم دل  
 که دل و کوشش تا بس را  
 زان در پرده می کشند کوشش  
 از زبان اهل دل که و افق  
 خردش عالم غیب آید  
 تا بهی از حسن روح آفرین  
 این خبر است آفرین  
 این خبر آید از جهل  
 این خبر از حسن و افق  
 این خبر بهیست به قدر کمال

بگردان

خرد بر بند از شریعت فوطه  
 که هر طایفه را در صدق  
 و انکس در طایفه سید حب  
 پس قدم بگذارد در بار حسن  
 نقد خرد بفرودش و کماله بحر  
 وادی علم و جهان ماکرده طی  
 از مقام حسن شنیده خبر  
 این خبر چون آید در حسن کوشش  
 جوش می کشد چون زنده درین سر  
 تا سوی وادی حکیم بگذشت  
 بهی می کشد در دلش و در سر  
 چون شنید آواز می کشد ز کرد  
 تا او پس آواز به خاتم کوشش  
 چون شنید آواز به پیغمبرش  
 می کشد آید غایب چنانکه زده

درج که هر از خوش بر سنگ زده



غایانه که چه غماش کرد  
خفته شد عاقبت بر دوش کرد  
این شرف است هیچ دانه از بهشت  
ز آنجگر که شاه اول دله قیامت

ای گذر ناکرده در کوی نظر  
بر شامت که رسد بوی نظر  
کوی او از خوشش احوال برت  
عیش او را دیده بانه بر دست  
دست تو که ماه و کوی او بلند  
یک گوی او شود دست تو بلند  
هم که باری تا بید نظر  
آوردی چون نور در کوشش گذر  
کوی او تا بنده چون طوره  
پای تا سر مله نور آمده  
کوی او را دیده کان دیدگاه  
پیش دید دیدگان آن دیدگاه  
و دیده دیدی که کوشش دیده  
دیده آن دیده که کوشش دیده  
کوی او که دیده سپنا بود  
دیده در دیده سپنا بود  
کوی او در دیده هر که دیده است  
حلقه عالم در بر او دیده است  
دید که چشم زهر سوپسار  
از دور و دیوار عالم آشکار  
بادرت که نسبت بانی کوشش  
دید تخمین بکشت و بسین  
کاسمان از هر طرف در درگاه  
با دو چشم روشن خورشید ماه

درگاه

و دیده آنچم بهشت تا سحر  
بر فلک چشمک زمان با یکدگر  
بهر جوشان چشمه بر روی آب  
بند و کشاید از موج و حساب  
و دیده در و کهر از هر طرف  
آب مروارید بریزد در صف  
بر زمین هر قطره کافه از حساب  
کاسه چشمی است از خربت پر آب  
ز کس آنکه هر طرف دلش  
هر کل و هر برگ چشم روشنی  
بر در و دیوار هر سو که آهنا  
کوه و مامون باز کرده پیشتر  
چشمه چشمه چشمها بر یکدگر  
پیش آن چشمی که آن دیده است  
هر یک از ذرات چشم دیگر است  
چشمها دیدی و لا پیش نیست  
تا به بند چشمها را اجایی نیست  
چشمش از بودی ستای نظر  
چشمها دیدی همه جای نظر  
تو نداری چشم تا بینی چها  
این نظر هر دم کند با دیده  
و دیده را را این نظر بر خون کند  
از سر شک خون فشان همچون کند  
این نظر که پیش است و کای است  
کاه برق خانه نوز که حساب  
این نظر هم اسکت و هم آواز  
آب و آتش هر دو همراه آورد  
این نظر هم شادی و هم غم بود  
هم نوازی عیش و هم ماتم بود

این نظر هم درو بخشد هم دوا  
هم کند چاره هم بد و شفا  
این نظر تا روی خربان دیده  
صد بلا از دهرشان بگریخته است  
این نظر تیرست پیکانش بلا  
سینه بر آماج کاهش نمیند  
این نظر هم رحم و هم مرهم بود  
هم شر را بگریز و هم شبنم بود  
این نظر در هر کجا آرد کدر  
آتش و آب زنده بر خشک دتر  
این نظر جان زلفیا تازه کرد  
صفت عشقش را بلند آرد کرد  
این نظر جسدن بدل را بجای  
ناقص هستی را بجان کرده پی  
این نظر فرما در دسترس  
ریخته از عیشه سپید آذوق  
این نظر هر که شده دار و عاشقی  
گشته هر دم خالیدی و دایقی  
این نظر هر دم چو محمدی هر ذر  
آرد و ساز و علام عشق یار  
این نظر هم در دوسم درمان برد  
این نظر هم وصل و هم بصران بود  
این نظر حلال مشکلهاست  
صیقل آئینه دلهاست  
این نظر از نور اوراق صبور  
وادی را نماید رشک طور  
این نظر آئینه دیدار گاهست  
در میان حسن و عشق کار گاهست  
گاه از محب و خیر دایر نظر  
تا محب خویش را آرد بر بر

لا اله الا الله

گاه خیر دارد محب بفرورد  
ناکشد محب خرد را در کار  
گاه این طالب کی آن طالب گشت  
در میان یک نظرشان جدا گشت  
جذب محب و محب یکدیگر کرد  
در محبت نیست جز کار نظر  
از نظر محب بیک در محب  
از نظر محب بیک در محب  
از نظر محب بیک در محب آمده  
از نظر محب بیک در محب آمده  
از نظر طالب بیک در محب بیک  
از نظر طالب بیک در محب بیک  
من بکشم این سخن محب بکشد  
من بکشم این سخن محب بکشد  
از نظر چون جذب شد محب بیک  
از نظر چون جذب شد محب بیک  
کو قریب نیست این سخن محب  
کو قریب نیست این سخن محب  
کوشش به بیع و به بصر کشد  
کوشش به بیع و به بصر کشد  
نکته شد باریک و به نور نظر  
نکته شد باریک و به نور نظر  
که بدل نور نظر تابان شود  
که بدل نور نظر تابان شود  
سا لکان سلاک حب را در طریق  
سا لکان سلاک حب را در طریق  
تا نظر بیک در محب بیک  
تا نظر بیک در محب بیک  
که محبت نیست تا دایمی پیش بین  
که محبت نیست تا دایمی پیش بین  
دل بد نبال نظر بیک پیش بین  
دل بد نبال نظر بیک پیش بین



دل چو کشت ز حال نظر / ره نبرد خرد نال نظر  
تا نظر اول نه چید روی دوست / دل کجا ساکن نشود در کوی دوست  
از نظر نال نیا بد آ کهی / که بود در دوا دی حبت رای  
دل که از نظر شد با خبر / ره با سنان ترا آید لبه

ای ای سر نفس حسرت زده شد / پای بست دایم شعله زده شد  
این بخش سبک کلاه شورت شد / وادی حب را ازین صد فکرت شد  
میل جفاست آورد بجویش / کرده ازین سنا شورت صورت شد  
واسن از او که ناکرده پاک / ماند حیران و طلسم آب خاک  
چرخ ز جلد حسن زل / دل فریب لا زلال و لم زل  
ویده بختون رخ خبان کنی / دل سر لوف مه رویان کنی  
آینه پرده نیا درده زل / حسن را ازین در آب در لک  
هر کجا هستی بت مه طلعتی / می نهی بر سینه داغ حسرتی  
چو داخدا رحمت می کنی / دعوی عشق و مودت می کنی  
میخیز بر دم زمارش عوده / میدی جان از برای جلوه

چرخ ز جلدی حسن پاک / حب جان ناز عشقش خاک پاک  
عوضه جانش چو در کفارت کند / در کند خود کفارت کند  
نه بجان آرام و نه در دل قرار / سایه سان نافی پیش چرخ  
هر کجا با می هند بر روی خاک / سر کی خوش تریش با جان پاک  
کلیف از نیست از غایب شود / صد ریت جان غایب از قلوب  
مژده که با پیش از آمدن / جان رفته باز آید بدن  
عاشقانه کرکشی بار جفا / سر به چمی مسح از طریق وفا  
عقب بماند که در دل خویش / مرهمی بگذارد دست بر جان پیش  
مخفا سازد برت پر سینه / از فی و مطرب همه از سینه  
بارخ رینا چو مایه بی نظیر / با قدر عفا حو سر و دل پذیر  
در خرام آید صد غنج و دلال / پرده کشاید پیش از جمال  
دست پیش آورد با خوش کشت / منت و چو در دروشت کشت  
کنکشت با دیندوس کنار / در کنار آرد چو جان پیروز  
که بداس که در خوش کشت / کلاه دستی بر بنا کشت کشت  
که رود از ناز و جنب زه / تا از آنجند حیات تازه

که فروش عشوه دنازی خود که جفته بوسه دکامی برد  
جام رکف رزوت مردم بکام باب میکنن شراب لطف  
چون کند از باد کیمیا برست خفایت هیچ کند از بدست  
ساعده سیمین نهد بر دست تو را نماید خورش را پایست تو  
نیکبشاید که میان وا کند که سری در زبرد که بالا کند  
خاله از خیار سینه خانه را در پیش از دول دیوانه را  
جیب جفت را زنده از مو کثاف سینه در کردن محامد تا نفاق  
دستگاه مردم بر پشت هند خفیه نشکفته درشت هند  
داین شرم و حیا را بر زنده شهوت را حلقه بر در زنده  
نی حقیقت دانه اندم نه مجاز تو تن مصری بازی در جهان  
نازک شهوت نشانه بر چرخ لاله مر جان فشت از زنده ف  
سج زو این را براری از خلاف که سیمین را در اندازی کثاف  
سازش پندار خانه خفته را چون بریزی خفیه نشکفته را  
خاک بر فرق تو کو کردار تو لطف بر آن اطوار نامحجار تو  
حیف باشد با چنین بگویند بر زبان نام محبت آوری

ای

این محبت نیست که وقت است مسکلاخ نیکو دن شهوت است  
ای سبار هر که در این مسکلاخ ماند جهان بر باد و آخ  
یوسفی باید که اینجا بگذرد با دو صد میل از زلیخا بگذرد  
هین مرگ ستاخ اشتهوت پرست مسکلاخ چمن که از شهوت پرست  
هر که اودم از محبت میزند که قدم در سوی شهوت میزند  
نفس حیوانیت را از خواب خود باز دارد شهوت را بر سر  
در نه حیوان هر دست از شهوتی کستر در راه دام آفتی  
از حسنه خود پری رویی لار و کجایت بروی نظر  
که هوس افروز اند جان تو آتش میل و برد ایمان تو  
زاکند این میل تو جسمانه بود سدره میل روحانه بود  
میل جسمانیست حول میکند که کش چشم دول تغافل میکند  
زان شده مخموم رب الطمین سمع و البصار و قلوب مغفین  
نرمست این میل از محبت پرست سازد و نگذار ایمان پرست  
دیده دول هر دو محبت کند از وصال دوست محروم کند  
عاشقی کان میاش از شهوت بخورند که در اندازد بر رویش بجایست





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله الطاهرين  
الاجميين بعد انکه بر هر مکتفی در حبیب است که سناج نظر را  
در دریای بی انتهای کثرت غوطه در سازد و بیدار بصیرت بعد از آنکه  
شکافی ذات و صدف صفات پر دزد و سیاح کثرت را از روی  
تحقیق مرصع جامی مدارج و معارج فرسین گرداند و محققان خود را با فقه  
توفیق بر منزل تحقیق که مقام اهل حال است رساند و لطف با نظر تعقل  
و تامل نفس خود و غوغای کثرت بسبب آمدنش از در ملک عدم شمرند  
و جود که هستی عبارت از نیست چیست و عهد روز را دل را بجا طر آورده  
و قیقه با یاد او نیاشد و خبر تخم سعادت بر تباری عبادت خبر بکار  
نیاشد و با ادب تمام در حلقه اسلام فرآمده پای از خارده شریف پران  
گذازد و عاقلانه سر و طوق اطاعت نهاد و به هر طریق بندگی را سپارد

و الله اعلم

در باب فائده دین را با اصول و فروع که ایمان عبارت از نیست محکم  
در دوزخ بوده پندار پرور آنکه قول بزرگان دین را با آنچه پندارد  
ای آنکه ز خود را در پنداری بر دوزخ پرده که طالب  
و یاری محکم چو بنای دین ز چنگام و هلول آید روز با اصول آرد  
که میل برین داری کرد و در توحید آینه گوش جان که قول  
بزرگان را با آنچه پنداری پس باید دانست که اصول دین پنج است  
و در هر یک از مختار آن اوصاف در پنج است یعنی خدای قدس  
الهی جل و علا بصفتن آیه اوله اراه لک ان فیها لآیه لاله لاله لاله  
یک است و خبر جود دیگر دو که واجب است هیچ موجودی از موجودات  
سزاوار پرستش نیست سزاوار پرستش که تواند شدن هر  
نا تواند سپردا سزاوار آن بود که کاف و نون و دو عالم را بیکدم  
کرده پیدا زنی قادر بر قدرت که داده چهل را صد را الهی بچی  
که نیازد بدش خبر خبرها تو نیست که نثارش خبر که هر نادانه  
که شد با ذرات حیات کدش جیش کد زنده که صیلا در آتش  
عالم وجود را بخت با سبب باز نموده که ادراک محمول از در کت ادراکش



عاجز است و مردود که نسبت قدم بر دانش حادث نماند  
 که کلامش محتاج بآلات و اصوات نیست که کتب و غرق را  
 در کلامش محال ثبات نه ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از همه  
 مرتبت که در مثل دمانند وزن و فرزند جسم و جوهر عرض میزند  
 که شخص حادث را در مکان چکامیش بر نیست که هیچ پند را در محال  
 و لا یبش محال و در اندیشه بشر که دوست شرک بر دامن احدیش  
 نماندست باینکه می گویند استحقاق بر خیزانند بهایش را نیست  
 که مثلاً را بداند در ذات او رو نیست یعنی عالم ذات دارد که صفات  
 بر نیست صانع که محال غرور جلال بر نیست در محال و در محال  
 شرح دانش جهان گنم گوید و در شایش زبان ناطقه لال یعنی خدا  
 عادل است و ظالم نیست زیرا که در افراط و تفریط بر نیست و ظلم در افراط  
 یا تفریط است و در هر دو مرتبه است اگر چه بر همه محیط است عدالت همه  
 هیچ نمیست عدالت سخن خیز تر است عدالت عاری از لاف و گرفت  
 میان حق و ظلم بر کثافت است عدالت نشانه هر عدالت است نهان  
 در بارگاه کبریا است یعنی در رنده خیر جودت و در شنده کوه

هر چه بخت طوطی بکوفتای سبحان الهی اسری ابل و تان بگری  
 و با بطن عن الهوی قاصده مهر سپهر صفا سر حلقه صوفیان صفا داری  
 به استنای جود و لطافت نامرغبر شمار سر مهر عدالت محمد صلی علیه  
 و آله است بر غیر بر حق و فرموده خدایت بخلغان و خاتم پیغمبران است  
 بخت فاطمه حکام دین است بخت امر رب العالمین است  
 بخت راهبر روی اله است بخت رهروان راسخ راه است  
 بخت مرهم دماغ جهان است بخت داروی ناسور جهان است  
 بخت دستگیر کرمان است بخت چاره فرمای جهان است  
 بخت مطلع انوار حق است بخت منسج اسرار حق است  
 بخت شاخ و برگ مصلحت است بخت شمع راه تقی است  
 بخت که هر در بای سده است بخت ختم آله بر محمد  
 محمد خاتم پیغمبران است محمد رهبری انس و جان است  
 محمد محیط تنزیه قرآن از دحکم بنای دین و ایمان  
 محمد کاشف سر نهانی از وظاهر حدیث من رانا  
 دلش آینه حق رشایی است تحلیکاه انور الهی است

همه کفار را کفار حق است همه قمار را دزد حق است  
 بجز او شیخ المذنبین است یقین دان رحمة للعالمین است  
 بظاهر کربسین است خاتم باطن بر همه باشد مقدم  
 یعنی شیرین شجاعت و نهنگ بجز شجاعت صدفین  
 بمسند بلایک ناز غصه لاف می مرکز دایره دیت و الا حظه ولایت است  
 الغالب علی این اصطلاح وصی و جانشین محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله  
 و امام بر حق و مادی راه می است بایزده فرزندش و فرزند بایزده  
 امام تا عشر دایم بناب خیر البشر مرکز دایره مکان صاحب الامر  
 و عصر الزمان نظام عالم و قیام نبی آدم برکت وجودی جود است  
 و او با برورد کار خرد و ظهور خرد فرمود و در غلظت و پدید آمدن جهان بایزده  
 امامت شیخ فانیس لعین است امامت نزدیک متعین است  
 امامت که هر دریای جود است امامت که هر کان وجود است  
 امامت جانب حق ره نمودن امامت زکات از دلبهار زودن  
 بر داند جهان ختم امامت براد و عترت را قیامت  
 و امامت رهبری کردن بخالی نمودن راه حق را بر خلائق

الحمد

امامت ابر که هر بار آمد امامت قهرم زخار آمد  
 امامت لجه دین رست که هر امامت کان ایمان است جود  
 امامت مقصد جن و بشر است امامت شتم بر اثنا عشر دان  
 یا بر کوشه جن و بشر است امام اول از اثنا عشر است  
 علی شیرجه است ولایت علی متقی مشکوه به است  
 علی دانی سر بود و تا بود علی در بای لطف و معدن جود  
 علی بنده مهر موج ایمان علی خشنده در درج ایمان  
 علی مسند نشین بزم یحیی علی غلت کزین کوی رفیق  
 علی در هر حال مشا کل علی آرام جان و رحمت دل  
 وصی و جانشین محمد مصطفی است و لا محرم زاد خدا است  
 بود اندر جهان ختم امامت براد و عترت او قیامت  
 یعنی در روز قیامت خدا این عالم را در کان رازنده  
 خواهد کرد و انید و سبزه برای عمل خردشان خواهد رسانید  
 معادای دوستان خود را است شب بجهان گذشته روز وصل است  
 و دنیا کل و دم در دم بود فرد کبر و جهان خسته نگاه



تزلزل در بنای خاک افته ز هر سوخته در افلاک افته  
 کند سبب قیامت با عالم فرو ریزد اساس جرج اعظم  
 شود مفتوح باب خلد بران عیان کفر اطو حشر بران  
 فته اند میان پس و چن نوز ز هر سو مردگان خیزند از کر  
 سر بر نامه اعمال در دست یکیش یار کار و دیگر میست  
 که کیش چو آب اندیش کبیر همه آیند در صحای محشر  
 یکشاد و یکشکلین را حوال بنیزان عمل سنجده اعمال  
 حبیب و قمر کل چون کند طی حساب نامه اعمال هر شی  
 یک را در تقسیم قرب خواند یک را در خجیم بعد راند  
 شود مردن ریان را فرمان شود مردن ریان را نامسکن  
 بود آن روز روز کبریا فی کلف هر میث و عدل خدای  
 در مقامات فروغ چون هول را در باقی دلائل ملکیش را  
 صدف شکافی اکنون در دستن و شک کردن فروغ کوش چو سبب  
 سعادت کز سببای عبادت نبش تا فردای محشر از ماده کور بفریاد  
 و مصلحت خود را با کارگاه قبول حق رساند بکار امر و خیرش تخم عبادت

که حاصل کرد و دست فراموشی مقامات فروغ چهارست  
 عبادت و عبادان را کلید نجات و تقسیم آن بخش است و دیگر  
 جام بخش است نماز است و طریض را از بنای نایب و عبادت  
 آن بخش است و در هر یک کجی نهفت است نظیر صفای آینه صغیر  
 پاک تن و لباس بکشتن بقدر پس سر عورت و پاکان را  
 پرده هست پاک مکان و غصبی نبودن آن معرفت قیام در در کرب  
 سبب کعبه وقت شتافتن و دل زلفی بنده پرده مانع عدد  
 فرائض را نشن و با دارال انکرامت بسن چچ است یا فتن چچ  
 و با فتن رنج است قیام دین و تقیر احرام رکوع است بجز  
 ای یکت فرجام و واجباتش مابعد و دیگر تمام است آن قرائت نهشد  
 اسلام است روزه بجا آوردن را از غیر حق همک کردن است  
 زکوة بمسحی دادن و بابت آزادی گرفتن است خمس  
 دادن بصادقات و عاهد کردن مراد است آداب حج  
 و نشن و احرام طواف حرم کعبه دل بسن است از فروغ بخت  
 و احرام و عقود است و شرا بید هر یک در کتاب مشکوة النبا معتبر است

جمدی کن تا کنی از ایمان بدست آوری و بارکان خانه کفر شکست  
 آوری در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست سودی است که هر آن را  
 زیان نیست هر چه زلال معرفت ایمان است شعله کاش حقیقت  
 از نیت هریت به زوال بحریب لا يزال ذره ذران بفضه بفضا است  
 قطره ذران بحریب نمتناست هر که را در دل ایمان نیست بحقیقت جسم  
 آن جان نیست نور ایمان در دل هر سیکه یافت را بی سیر آمده  
 مقصود یافت الهی ایمان کرامت کن رسالت کرم در قیامت کن  
 یکذره ز ایمان بدل هر که یافت بجز سیر آمده مقصود یافت  
 و از آنکه یافت نور ایمان در دل خود راه سیر منزل مقصود یافت  
 یارب تو را ایمان به نام تو بخش و در تو ایم به مظهری بخش  
 در جنت قرب خویش نزدیک ده و در دوزخ بعد خود مرا دور کن  
 اندر پیش چون معانی اصول و بیان فروع را دانستی  
 و با ما کردن آن که هست نیستی اکنون دل را از پریشان جمع کن چو را  
 پر دانه یک شمع پای محبت یکدزد است حاجت برادر گوش سر بر بند  
 گوش سرباز کن بقدر محمد که بر آقا کن نیز معانی از همان مجید فیه باشد  
 هود

مقصود ما کرده بقدر بق من کن حقیقت بجای آورده روشن کن اصول  
 و فروعی که گذشت عا هر دو حاصل از آن پریشان محبت عا هر دو بدای  
 باصول و فروع باطن کوش حقیقت بحریب مجاز لغزش آن کرده است  
 این آب آن در دست این باب اصول و فروع باطن یک است معانی  
 بسیار لفظ اند که است و آن یک نیت زیرا که کار به نیت و عدا  
 آن چهار است و در هر یک شرایط بسیار توفیق تحقیق مادی  
 حضور توفیق است و تکلیف نفس تحقیق است و شرط آن است  
 دور شده و سوره است صدق صدق است که در شک را  
 حرف شهاب یقین ساخته قدم عروج جز بمعراج رستی نپاری  
 داد امر و نوازی الهی را به حکمی ندانسته موهید آنرا دروغ نه پندی  
 بزن کردن شک تسبیح یقین بصدق آی و معراج مؤمنین  
 اخلاص و اخلاص است که در کامل عیار دل را از کرده هستی  
 بر آورده پیش نیستی در بون صدق یکدازی و از غل غشش آلود  
 بجای اخلاص سازی پس مدار الهرب مودت نقش محبت مسکو که نوا  
 در سپاری جز بخانه به انتمای عدا و از غل غشش نفس کن نقد



دل خلاص تا قابل خیریه هر ارض شود  
 احوام طواف حرم صدق بندی دوست اخلاص از روی محرک شد  
 و باز بان پیرایه نجاب غرت آب احدیت عوض نماید که خداوند  
 اگر من کند کارم تو خفاری به توفیق زار من نماید هیچ کاری تو فقی  
 من کن خالصم از دوسه هر من کن تا از منی که نشسته امر ترا بجا آورم و خبر  
 طریقه بند که بسیارم خداوند اکبر توفیق یارم ز چنان نفس آواره  
 بر دارم بهستم ده رفعت شمع را بی که بشناسم ادا برادر فانی چون  
 تو دل را از فقره جمع کردی و شرطیت بجا آوردی خدا هم تو را  
 یاری کند و توفیق مددکاری زیرا که عادل است و ظالم نیست  
 ظلمت است و از در فوج بریت تحقیق است و معالیه آن بسیار  
 و توفیق و شرط آن چهار است و پایشند که یارب طلب علم  
 و طلب علم است که شمع توفیق در دست تحقیق گرفته گاهی شکار افکاهی  
 نهفته ناهنج سناج عوفان و عاراج معارج ایقان کردی پس بصیرت  
 یقین زکات رب که آینه خاطر زوده و نه انجم عرفی حاصل نموده  
 در اقلیم جهان سیاح و در بحر زما هب طلب سیاح شوی بر سر

پا ز جاده طلب در شریعت پرورن گذاری تا جوار هر زو امر معدن علم  
 بچکان آری نشینی چون زنان تا که بخانه نشانی تر شربت بر نشانی  
 رخ از لعل و لب باری بگردان قدم از خانه پرورن به چهر مردان  
 میسا از طلب میباش دور بگرد مرکز دوران چو پرکار  
 نکرد و تا غفلت کام حاصل مشو در سبب کج خطه غافل  
 علم و علم است که سر تسلیم را گوی چو کان رضاسازی دل را  
 در عرصه طلب مجاهد نفس در بنای از جنای دوران به جرح حق افزیش  
 کنی شیر باد بود نه روبا که باید بود نه گاه جهان که چه بگری بود  
 موج خیز بود که راه پای ممکن فرار نسیمی روز کزری روی گاه رباید  
 غفلت ز دست خیار میگردان که هر است خشان در بحرین علم  
 و علم نهان پس با تیر سیک صدق و اخلاص را بنیت در دست و در کشتی  
 و بدست تکرار بسیاری خشان کشتی و پا در آب نهاده طلب که در کای  
 چون صدف و ایش بدست آوری در بار از عوفان کالای پس عزیزت  
 خود را در دست هر که تیر نیست تیر که هر بحرین علم و علم است خود را که  
 که در این آب غرقه در کرد و کشید چسبک اخلاص صدق را بر سر

درون هر صدف طالب کبر گردد حکمت و آن آینه است حجب  
 است باز از زنگ که درت حتماً ز عکس در تصور معانی کاشف اسرار  
 نهان نشسته طایف اما نموده که مسا در دیر با بد پرتر اثر پذیر  
 هر که از آرد است بدست آرد بخانه جزیره و بلاست حکمت آرد  
 با دیده پنهانی حکمت صراط حشر و میزان در حد است ولیکن با دست باید  
 درین راه که بناید حرکت آگاه بدست آرد خنجرین شمع توفیق بر آنکه  
 نه قدم در راه تحقیق هر شهر و دیاری خوشتر کسی که پیش ترس کاه کافر  
 بهر جای که درین بحسبی ممکن در حدتش زنده بمانی با دست آرد  
 بند آرد است و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه و آن مرید است مصطفی  
 بصفت الیه مروج شریعت مصطفوی مجد و طریقت مرقصوی حشمتی  
 زلال معرفت چهره نهانی جمال حقیقت فرد زنده خیر برج لغزیده چرخند که  
 درج تجرید شهر ارضه خفا شهر بار شهر بند با جدار تخت عریض نشان  
 شان به نشان هلاک کننده منافقان به بیخ لاجبات دهنده موفقان  
 از چشمه لایمادی قوت صاحب دوران نایب جمعی آخر الزمان مرام  
 زخم سینه ایشان آشنای دل جویشان کیان در محیط وحدت مطلق تجرید

سراج کبریت محرم مجرب علم مع الیه از علم لدن بعین آگاه آفریننده اهل حق  
 نایب زمی صافی و طایبی در بزم شهر و شاه خجیب با بیخ نقیض کننده رب  
 آینه ذات باشد شش دل در راه بنجاش شمع کامل سر حلقه لیلان  
 تجرید قایم مقام خاص توحید ایدر ویش چون شمع توفیق در شبستان  
 تحقیق افروختی و پروانه پروانه را در زبانه آن بال و پر بختی و شاه بزم  
 تحقیق را در پرتو جمال بحال آردشاده نمودی و طوعا بر روی خود ارباب  
 محاسبه کشودی یعنی چون حضرت مادی را یافتی و در طاعتش سرافرازی  
 جبار حربه از دست برگشته و در آب توبه است آنگونه در آن آب سر خورده  
 و در درختا لا شریعت و جبار طریقت و فوطه حقیقت محرم بر حضرت نشان  
 و از قید محرمات دور است اندر دیکه صراط مستقیم را تعویذ کردن نشان  
 نماید و در کعبه نقیض رویت نماید از آنجا که در این ره بر خط قوی  
 دشمن نند در رکوز بر جبهه را کسوت دوستی  
 بطا هر همه بار و شاه طرزا باطن همه به خاطر ترا معرفت ایشان مخالفه  
 معصوم است مخالف ایشان سرمایه بود حضرت مادی از راه و کرم ایشان  
 با خیریت و مسافران این راه را در هر خرنجی دله و محاسبه با ایشان چار خیریت



سلاح خرب را آماده داشتن بیکو چاره است شمشیر زکدام را چنانکه سپهر  
 فخر تمام را امانت دارد و جوش صدق دل را در دست را در بر چهار آینه توجه  
 چهار پر را بر جوش بفرمان توکل را در دست و بدو مکنت نصرت را در دست  
 و گمان امانت را که تیر دایست در رکش است بقران تو را فرار و کبر  
 تیر نکست شوق سوار علم حق را بر افراشته و چتر اعتماد را بر بالای سر  
 بر داشته و تیر الملک لاله الواحد القهار سوارش در آید و در حوش آن  
 نمادی و کعبه بخش بر آید اید و پیش محافلین بعضی با کت شوند و برخی  
 از در سارکش در آید همه در رکش بمانند چه جهت و هم و گمانند  
 رقیه طین شوی آنگاه مطلق لان الطین لایعنی من لکن سیدان و شهر بخیر  
 که بد از اطله لعین است مشهور حصار شهر لعین بیکو حصار است کسی تحقیق آن  
 رسد که در تو قین یا پیش یا نیست بر در آن شهر نه نیست در آن وجه شود  
 نزد آن نام آن نه معرفت است چون سراپا حرکتی در آن بگر که نشی  
 یکا دست شده بد اس با دی آویزی و داخل شهر شوی با نهایت طلب  
 انگیزی چون شوی را بل لعین کرد بد فرض کن غارت بل غارت غرق  
 یکبیا چه صورت در غارت لاصوله تم الالباصور حصرت

السلام

در آن کجاست و است شریعت طلسمی است بر او طریقت رسمی است در او  
 معرفت اندیشه او حقیقت پیش او بقران را که هر کان بخرید را بجهت  
 هستی او بندی پس او طره روانی است که کاه پریشان و کاه جمع است  
 سرشک حلا می است که کاه پر دانه و کاه شمع است شمع است که جانها  
 پر دانه است انشی است روانها زبانه او کجی است که دلهای را نه است  
 رنجی است رحمت خانه او بجهت بجهت در جانش دانه بجهت نه در جانش  
 قطر خزان است که از آفتاب در دو در بند است هر در بندی را در و هر در را  
 قطره بر آن بند نه هر قطره را کعبه می خرد است در آن دلف نامی است و است  
 که گذشت نمده است و باقی که رفت دقیقه است و اگر کت او رسیدی  
 و حقیقت وی نمیدی با او پرستی و در خودستی آدم نیاز تو قبول است و نیاز  
 مقبول الا ای بای بند خود پرستی زکند بکند کند خود پرستی  
 خود در دوبرت بخرم تو قین بیایان دی دگر بکشی در آن گوش بر روی  
 نشسته بس در دانه در بجهت لبه زغالش که توحید پیدا کند عدل از  
 زلفش بودا بیا نش کاشف از غیبت زلفش در و لا تبغ قوت  
 بخت و محاض را بر و وقت صراط و غله و میزان و قیامت زلفش

چشمه کوثر و میده زانه و نوز از خورشید شیده ملائکه را شده سجده و کشت  
از خواب و جزایر آب کشت که چشمش بجا بالضره کبی بر آید کلاه  
صورت و لشکر و کوه خاص خدا حرم بارگاه کبریا مشتم بر دران  
اولها نشان تر قرا نشینانها منور دیده جانها برورش فردا  
برم دلها با حضورش زنی مکر و از امر معرفت عباد بهجات الهی خوش  
نهی که از طرق عاشقانه و خدمت باب حرم کوه حرامت از پیشان کعبه  
فردا از حضور او دست شمع کند پس در محبوب نیارت قبول حق شود  
اندم نماند ابرویش چون سر بطریق اعانت نهادی و بیخاک و کشت  
مغلق ابراب کشت دی و طلمات خود پرستی را بکشتی و با کعبه حضور کرد  
پرستی و ایم بطواف حرم دوست و دمانی و قایم به تمام قربت نیاری  
ای در پیش در پیش پای شمای خویش ساختی چرا بر پیشان  
و سر پا کوش از عمر گذشته ردایی دارم و از پیشان باغ پرشته کجای تو دل  
عمر و نظام طهارت که به است عالم عاریت و نهایت نظام ام و کسورم چشم  
ملکته کعبه عان شد و احرام حرم نیستی لبه در دل خاک بنیان شد و اب  
جان افروزم از کوهش روزگار و جهان مساجد و بطریق اعانت عرفان و بحار

لکون

کفر ایمان سبحان نه ای که شستم و نه باید نه خوری و شستم و نه خورایم  
یا در تیرای و لا دام نه در جان نذر و نذر دل از دام کجایی چون لبت  
جهان پریشان و کجایی جسم کجایی روانه سرخه جان و کجایی شمع  
کجایی یا دام و باب دام کجایی مشا بر شکر غم نه ای که خورایم  
نه باید نه بینه خورایم نه شایر ام و نه در دام تو ای شمع دانه در دام نه  
نخارای ز پس دل ملک بود از دستم بند هرگز برای کوسانم  
دام خانه در درانه بود و برانه دام خانه بود پریشان خاطر که کعبه  
باید بودم شب در روز و سال بگویم که غم در روز کاران یکا کعبه با شتم  
از هر دران ابرویش اگر اخلاک صفتی بجای رعد و کوه شجر رقم شود  
سپندار که کعبه شمع بیا بیا در دم رقم شود و عطر غریب در غم غریب  
عفت شد و سینه بکعبه ام بنا کرد و در جهان در دست روزی با خود دانسته  
کردم که تو کبسی بذر کعبه آمد و کجایی سیدی آمد و دست جبریت بقدرت خاص  
آفتد معلوم کردم که کعبه بر دست شد و دست نیست در دست کعبه  
آمد ام در این جهان ناگفته نگوییم نه دام که از جهان قصه برم خبر  
برم قرار دادم که در طلب دانه معلوم با برم و شکری که در آن به نظر و



صفت دیگر ازین مذکوریم درمجموعه کتب در دست قزاق صنفی از صنف  
 باز کردیم در خواندن آیات آغاز دیدیم بر سر هر صفحه الفی معنی که بصورت الفی  
 پرسیدیم در الف حقیقت کشف این نکته مخفی است کلمه الف نشانه یا کجک  
 بخوانید و علم غیر اخلاص معنی قرآن چه دیند کشف شد ما بطور ما بر روی دار  
 باطل دوریم حاصل ازین معانی الفاطمی است و معانی ما بر سر الفاطمی است کلمه  
 لفظ صورت معنی است و هیچ صورت معنی نیست معنی که است و صورت  
 طلسم آن بر می آید این اسم با کلمه اسم بی کج کار آید باید در حقیقت که  
 بکار آید نه پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام سکین طلسم روزی  
 بر کف روی یکدشتم تا که زرد در دیدم نزدیک راهی روز در خورشیدی بنام  
 ماهی سر و قدی کلری نارک بدن با من بر در در زیر پرهن منبش  
 بر روی کل اکله تا ب غمره اش نارک فشان با قناب از زلالش  
 آب حیران قطره در جانش مهر تابان فده کیشش کشته و دمی از آب  
 بسته دست مهر در رفته چنین لغزش زنگ اوجمن تا و بخش ناف  
 آهوی من با کمان ابرویش ماه و بخت در نارک فشان کرد تا که انداخت  
 تا که بر دلم زنگاهی سخت تا که بسلم اید و پیش نگاه بر جاکه بود متاع

تا فدا را از در راه بود خانه صبرم تا راج که روز دایه در دارم اخراج نه در دل  
 خردشی و نه در سر جوشی شد شام هر شام را در وی پیریشی چون بهوش آدم  
 و ستان دل بگرشش آدم دیدم کل فته بود ماه و از کس سحر آفرین  
 جا دولا ماه کشف مکر این جا در را طلسم هم کشفیم و در طلب کج کسها را  
 چون بجا در نظر کردم دیدم کشته بود الفی در کتب دل شسته الفی بخوان  
 جوالف عربی تا که از غیب در بچه بر دل داشته و شعر شود در آید جهان شده  
 الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحه خراسانش نون کشته و علم  
 معنی الف نقش بر لوح صورت در کتب حو با نوشته یعنی ابای علوی  
 منم و امهات خط در کتب من است من مردم دان زن است همانا که  
 استن است و نتیجه او خط است که هزاران خط از آن به جو دایه و از  
 هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه  
 در هر صحیفه هزاران کلمه نوشته و بر هر الفی هزاران معنی آن نمیدانند  
 کشف سبحان الله از کجای می رسد که در الفی تمام علوم تعلیم هم متاع  
 جا دو و است کج مساله که همان بود پیدا شده معلوم شد که الف کائنات  
 وحدت و با با کثرت یک بطلسم الفاطمی کار ترست غیر الفاطمی

کج لفظ طلم معنی شد کج معنی لفظ معنی شد طلم صفات تابدی  
 که در کج دات خورندگی بگش از جادی نظاره این طلم خزان دست  
 که نباشد نهایی آنرا کس ندیده بدای آنرا ایکه کر خورشید حساب الفی  
 نشانه روز قمرش الفی ای خورشید را غار و انجابت بگذر از این سخن که  
 طول انجابت کج معنی بدست آر و طلم صورت شکست در بگذر از لفظ  
 معانی پیش کن اول را خردی اندیشه کن خالی کیمت و کیمتی از عدم  
 موجود کشته چینی تا یک باب دای در کرد روز و شب هستی لفظ کاه و جو  
 اب دمت در خنده را کافند که ترا جو یا بر دشت خنده کاف و خوس بهنگام چسب  
 می کشند از خورشید هم بهنگام از زن و فرزند که یا آورند ما تم خود کمر امروز  
 میر تا شد و فرود از آن و کمر سرت قبل الموت را باری بخوان لفظ را بگذر  
 معنی را بدان بگذر از این قبل و قال مدرسه زانکه بود و حالش خرد و سره رو  
 علوم خفته باری یا دیگر و لبری پدراکن پیش میر تا حیات جاودانه بخشد  
 در دو عالم زندگانه بخشد اید و پیش اند که باز وید ما خجسته دلربان  
 همه صورتند و او معنی است لیکن او را آئینه است الف نام بهر الفی فیض صفت  
 عام و آن آئینه در جیب حسن پنهان است چش سینه چاک نمائیده آن پنهان

و از صریح از شک کجانی نشی معین قابل دیدن آن نشی چند و چو پدرب  
 و ام کردی جندی کن که از خود کم کردی تا از بند علایق حسب الف نشی و  
 هزار از خود درون آب و علف از بهر هستی الف نشی اب و ام خود خود  
 زیرا که اگر الف کرد کم نه اب بماند نام چون الف و در از بهر هستی چش  
 سینه چاک پرستی بچسب رسیده قابل آئینه الف نام نشی و نکلیات  
 ذات را مظهر نام و از هیچ علوم آگاه کردی موصف بصفت آنه کردی  
 مجازی که قطره حقیقت است نیست خوشا کسیکه پیش این است و لایم  
 روزی با دل پرورد و جان غم پرورد و در دارالعلم شیر از روزی  
 عجز دنیا را بگوید یکدشتم و باب دیده خاک را میسر شتم زنده پوشی را دیدم  
 جا به عریانه در بر و کلاه بشت بر سر از همیشه نشی و زیبا دست بان و از  
 جبهه کس خجسته است نمایان رشته مد پر در کف لفظ بر سر و سر سیم چسب  
 رضا فرود برده جمعی از طفلان پریشان حال بر کرد و از جمع نه از حال پرور آگاه  
 و نه از شمع از هر طرف سینه تبارک مبارکش می انداختند و زوجهات از آن  
 ناله با وی می بستند و آن فرزند از هر برج و ناله و در شند که در هیچ  
 بکتاب بکلر کن چون خنجر را به جسم کشد بلباس آسایش بپوشد ترنم



سر بر سر شک طفلان لاله بخت جزین بکس کرده اقام بهار است  
 چون خیال را از او شاده کردم یک بر سر زار شد در دم زانم تیارم ز دوست  
 شد و عقل بر تیار سرست جز بخت بدش بستم و بخت خیرال پریم جز است  
 نا کرد و بقدرم جز است بسوی خانه رفتم و جز به سر رسیداری و بقراری در آن شب  
 خنجم با که صبح صادق طلوع شد و شمع مهر جهان تاب طلوع کرد و بخت بر میان  
 از خانه بر آمد و از در طلب جستجوی او در آمدم که چه بگوید و دیدم خانه  
 بخانه پرسیدم اثری از او در شهر نیافتم و بجا نبصر اشتافتم ناگاه در کو  
 راهی بگو شتم رسید او زنی که ای دیوانه سرشار روی سرست بر تیار و اقام که  
 دل آشفته و شوری در سر داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین بوی  
 پیش رفتم و بهر دوست دامن بپاشم که رفتم عرض کردم که تو از مطلب من بگای  
 از حال تو خواهم آگاه ای لعل که هر بار گشود و با لطف پشما فرمود تا از خطای  
 و عوائق بر نیاید و در سلک مجردان در نیاید و صاحب دل نشوی عرض کردم  
 که چگونه صاحب دل تو ام شد فرمود و سیاحت کن و عالم خود را بکفایت از آن  
 عالم بچشم تو آگاهی باش را بهرم اید و پیش تو رفیق فقی من کردید و ناوک  
 عوض بهداف اجابت رسید دهم را گرفته جاده حرم باز برم کند و سه بر به

تو تم در افکند بعد اسی تعلیم و لاجی تسلیم و بدست و دست چای رای نمود  
 راست و فرمود درین ره شتر است در هر شتر که رسیدی این هم خطم را  
 خوانده و خل شو در اینجا بجای بسیار و غریب پشما رخ خواهد نمود و برین  
 لوح نظر کن و از آن شتر گذر کن چون بهر شتر ناویدی و بهر روز ده دل  
 رسیدی در اینجا پرست روشن ضمیر مرا ای که خواهی از او بگریز که افشا  
 پای مبارکش بوسه دادم و برنج استه در راه نهادم ابتدا بشهری رسیدم  
 دیدم در بسته و در بالا نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانم  
 همه صور را نشسته بود و خیر ادم کفتم در بار کن که داخل شدم گفت این در بار تو  
 و کسی ازین در بیرون نغیر و ذکر بقوت اسم اعظم و لوح مکرر اسم را خواند  
 و لوح را نظر نموده و لب شتر شد صفتی بسیار دیدم به آن رهبان بگردا  
 حیوان همه سر کرم قبل و قال بخیر از و بعد و حال بقصد ایشان از قصر مرا  
 تحقیق آن گرفت معرا کردی پیده پر داری و ده کوی ازین جنم شام  
 ز رسید بهی معصا و مرد اعظم بقتل ایل دل کشته نصیم همه مردار  
 خوار و ملک طبعیت غنیه راه دریم آویست از ایشان خبر دهم بهم کوال  
 و می ایجا دادند مجله چون نزال یافتیم قدیمی پشما شتم کردی را دیدم







